



www.romanbaz.ir

طلسم خاکستری

فاطمه اشکو

*** به نام نك نوازنده ي گيتار عشق ***

مقدمه

عشق عشق می آفریند عشق زندگی میبخشد زندگی رنج به همراه دارد رنج دلشوره می آفریند دلشوره جرات میبخشد جرات اعتماد به همراه دارد اعتماد امید می آفریند امید زندگی میبخشد زندگی عشق می آفریند عشق عشق می آفریند و از عشق مردن سفری ست به سوی خدایی شدن....

شروع

فصل اول

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم که عکس خانوادگیمون پشت عقربه هاش حک شده بود انداختم. صبح و نشون میداد.

فوری روتختم جابه جا شدم کمی خودمو کش دادم وانگشتمو لای هم فرو بردم که صدای شکستن غضروفاش گوشمو نوازش داد وای که چه حالی میده خستگی بعد از خواب اینجوری بیره. تندی از تختم بلند شدم لباس خواب کوتاه قرمزمو که با پوست سفیدم تضاد تحریک برانگیزبویه وجود آورده بود و دراوردم در کمد لباس که چه عرض کنم در شوی لباسام و باز کردم تی شرت و شلوار ستی که مامان واسم خریده بود و پوشیدم و رفتم پایین. صغری خانم و دیدم که بالباس فرمش مثل همیشه از این طرف خونه یا بهتره بکم کاخ پدرم به اون طرف میره. با لبخند مهربون همیشه گفتم:

_ سلام عزیزم. کی بیدار شدی؟

بایه لبخند جوابشو دادم و گفتم:

_ سلام صغری خانم. همین حالا که اوادم بیرون. چه خبر؟ بقیه کجان؟

همونجوری که با دستمال دستش داشت گردگیری میکرد اشاره ای به در اتاق خواب مامان بابا کرد و گفت:

_ آقا که طبق معمول توشرکته مامانت تواتاقشه ایمانم نیم ساعت پیش رفت بیرون ازش پرسیدم گفت میره کلاس گیتار.

بعدم دستی آروم رو پیشونیش کشید وگفت:

_ پاک یادم رفت بیا تا صبحونتو آماده کنم بخور عزیزم

بلند شد که بره گفتم:

_ مرسی نمیخواه الان. میرم استخر به کم شنا کنم و بیشتر گرسنه م شنه برگشتم می خورم.

با به چشمک ازش دور شدم.

صغری خانم مستخدم خونمون بود خیلی دوستش دارم خیلی مهربونه از روز ازل که چشم باز کردم اونو توخونمون دیدم تا حالا. شوهرش آقا مرادم با ما زندگی می کرد و تو شرکت بابا مستخدم بود

چند سال پیش سرطان خون گرفت و عمرشو داد به شما. بچه ای نداشتن.... خوب بگذریم

به سمت رختکن استخررفتم تو کمد مخصوص خودم لباس شنامو در اوردمو تم کردم وباشوق

خاصی شیرجه زدم تو آب. آب ولرم چنان بدنمو مور مور کرد که به آن تکون عجیبی خوردم اما بعد از

گذشت زمانی بدنم عادت کرد. پوستم خیلی حساس بود و در عین حساس بودن حتی به دونه خال

یا جوش یا کک روش نبود پاهای بلند وکشیده مو جمع کردم وبلاخره بعد از به ساعت و نیم از آب دل

کندم اوادم بیرون. خودموخشک کردم لباس مناسبی پوشیدم و به سمت آشپزخونه به راه

افتادم. بخاطر شنا بیش از حد گشتم شده بود. همونطور که دماغمو با بوی غذای صغری خانوم بالا

میکشیدم سفره ی صبحونه رو دیدم بدون هیچ حرفی با ولع شروع کردم به خوردن اول از همه شیر

بعدشم طبق عادت و علاقه خامه و عسل صبحونموکه تموم کردم بالبخند به صغری خانم گفتم:

_ مرسیییییی کلی خیلی گشتم بود. به دنیا دوستت دارم

اومد کنارم سرمو بوسید و گفت:

_منم دوستت دارم عزیزم.

بعدم با ناراحتی که من به وضوح حسش میکردم گفت:

_همیشه از خدا به دختر میخواستم ولی بهم نداد تازه تنها سر پناهمم ازم گرفت
یه دونه اشک از چشماش سر خورد بلند شدم بغلش کردم همیشه بوی غذا میداد و منو یاد زنای
شمالی مینداخت گونشو بوسیدم و با لبخند عمیقی که از ته دلم بود بهش گفتم:

_توهیچوقت تنها نیستی ما همیشه پیشتیم پس جون السا گریه نکن. باشه؟

و بعدمثل همیشه لبامو ورچیدم و خودموبراش لوس کردم. با این حرکتیم خندیدو بوسم کرد. با یه
لبخند ازش جدا شدم وبه سمت اتاقم به راه افتادم.

روتختم لم دادم گوشیمو ازروی عسلی کنار تخت برداشتم. یه اس م اس از هانیه اومده بود که
ساعت چندبیام دنبالت؟ ریپلی وزدم ونوشتیم: نه خودت برو احسان داره میاد می بینمش دلم
براش تنگ شده.

هانیه تنها دوست قدیمی و موندگار من بود و بخاطر اینکه باباش ازخانواده ی اصیل و مذهبی بود و
موقعیت خونوادگی خوبی داشت بابا مشکلی واسه ارتباط باهاش نمیدید. خیلی باهم راحت بودیم
طوری که جای خواهر نداشتنه موواسم میگرفت. بیش از حد شوخ بود و بیشتر وقتا که بخاطر بابام و
بحث های الکیش من گریه میکردم باهام حرف میزد و یه جورایی آرومم میکرد.

حالا عصری می خواست بره کلاس رانندگی دیوونه چون اولین کلاسیش بود واسه کم شدن
استرسش میخواست منو با خودش ببره. لپ تاپمو برداشتم کمی تو اینترنت گشتی زدم. شهرورمراه
بود و تا فردا پس فردا نتیجه هارو میزدن. لیسانس معماریم و منتظر نتایج ارشد.

چشمم افتاد به عکس خودمو احسان و ایمان که روی میز آرایشم بود تو اون عکس احسان وایمان
نشسته بودن و من خم شده بودم روشونه شون. با اون عکس یاده احسان افتادم. امروز میومد چقد
دلم براش تنگ شده بود. دانشجوی سال سوم رشته ی مهندسی نفت بود خاک تو سرش که نه
ولی بی عرضه دولتی قبول نشد و به جاش رفت آزاد اصفهان بابا هم که واسش افت داشت پسر
ارشدش بخواد بره خوابگاه یا با دوستاش خونه بگیره واسش نوی آپارتمان ۲ واحدی تقریبا یه نفره
به قول بابا که واسه آدمای عادی که زیادی پولدار نبودن ۳ یا ۴ نفره بود و خرید و به نامش کرد اونم
که حسابی خوش بحالش شده بود فقط عیدا و تابستونا میومد. بیش از حد غیربیتیه و تقریبا که نه

زیادی شبیه منه چشم و ابرو مشکلی شبیه شرقی ها بینیه قلمی و سربالا و لب قلوه ای
چهارشونه و بلند همه چیزمون شبیه همه جز هیکلمون که من لاغر بودم ولی اون توپر مردونه.
بعداز اون ایمان بود پسر دوم خانواده عاشق گیتارو درسش (دبیرستان). برعکس منو احسان که
شبیه مامانیم اون شبیه به باباست. صورت گندمی قد بلند موهای لختش همیشه تو صورتنش
چشای عسلیش خیلی خواستنی ترش کرده خیلی مهربونه و بیش از حدم با من راحته.

خوب اولین و بزرگترین بچه ی خانواده منم السا. تک دختر خانواده آریا که توی آشناها از خوشگلی
بی نظیر بود فوق العاده مغرور و در عین حال با دوستاش شوخ و بسیار درس خون.

خوب میرسیم به سر دسته ی خانواده ی آریا. پڑمان آریا. پدر بزرگواری که از انسانیت و شخصیت
فقط غرور و شناخته بیش از حد عاشق پولاشه مستبد جذاب و رک گونه از پول چیزی واسه ما کم
نمیزاره تا حالا محبت پدری ازش ندیدم و حس نکردم اگه بوده ام از طریق مامان و پول رسونده تا
حالا نشده کسی روحرفش حرفی بزنه. شایدم زده من یادم نمیداد.

نفر بعدی مامانمه زهرا آریا. که با پدرم دختر عمو پسر عمومیشن واینطور که من شنیدم عاشق و
معشوق بودن.

واک ساعت ۲ ظهر شد یعنی من اینقدحرف زدم؟ بیخیال از اتاقم اومدم بیرون داشتم از پله های
اشراقی خونمون پایین میومدم که پایین پله ها سینه به سینه ی ایمان شدم نگاش کردم خیلی
مهربون باهاش سلام کردم.

_سلام داداشی خسته نباشی الهی زنده باشی

میخواستم ادامه بدم که حرفمو قطع کرد

_خوبه خوبه بزارمت تا فردا میخوای بخونی فکرکنم؟ ارشدی شدی بلاخره یا نه
با اعتماد به نفس همیشهگیم گفتم:

_خوبشم ارشدی میشم مامانم. حالا مبینی

دستشو به حالت تسلیم بالا گرفتمو به طرف اتاقش رفتم

با رفتن ایمان منم رفتم در اتاق مشترک مامان و بابارو زدم. صدای مامانو شنیدم

اومد و مثل همیشه بدعنی بود. منم که اصلا دوست نداشتم اونی که اونشب مورد توهیناش قرار میگیره من باشم به طرف اتاقم هجوم بردم. بعد از کمی ورجه وورجه کردن تو اینترنت خوابم برد. *****

نتیجه ها اومد و من با صدای جیغ مامان و لیخند به پهنای صورت احسان فهمیدم قبول شدم. هردوشون بغلم کردن و بهم تبریک گفتن. از خوشحالی رو پام بند نبودم مدام بدون آهنگ وسط خونه قر میدادم و مامان و صغری خانم از کارام ریسه میرفتن. آخر سرم ایمان با زدن آهنگ مورد علاقه م که از مجید خراطها بود و خونند دیگه خوشحالیمو تکمیل کردم. فقط خداروشکر کردم که بابا الان خونه نیست که شادی و جشن تک نفره مو خراب کنه. به هانیه زنگ زدمو خبر قبولیمو دادم خیلی خوشحال شد متناسفانه خودش قبول نشده بود و قرار شد که تو شرکت یکی از آشناهاشون مشغول به کار بشه. و من از این لحاظ واسش خوشحال بودم و مدام تشویقش میکردم. از هفته ی دیگه باید میرفتم واسه کارای ثبت نامم و بعدشم احتمالا ظرف مدت یه هفته یا بیشتر کلاسا به صورت جدی شروع می شد. و من تبدیل به دانشجوی ارشد معماری و ادامه دهنده ی راه پدر میشدم.

در عرض یه چشم به هم زدن ۱ هفته گذشت. و من که رشته ی مورد علاقه مو توی بهترین دانشگاه کشور قرار بود ادامه بدم خیلی خوشحال بودم. به همراه پدر و راننده ی شرکت به دانشگاه رفتیم و کارای ثبت نام و انجام دادیم. بابا من و در خونه پیاده کرد و خودش به طرف شرکت رفت. مثل همیشه خشک و عبوس. نمی دونم چرا از محبت کردن میترسید؟ نمی دونم چرا درک نمی کرد هر دختری علاوه بر محبت های مادر نیاز به دست نوازش پدرشو داره. به توهینای گاه و بی گاهش فکر کردم. آیفونو زدم در باز شد و رفتم داخل. مثل همیشه خونه در سکوت کامل بود. احسان بخاطره کارای دانشگاهش خیلی زود از ما خداحافظی کرد و رفت. ایمانم طبق معمول کلاس گیتار. بعد از سلام سردی با صغری خانم که از بی حالی بود به اتاقم رفتم و لم دادم رو تختم. دوباره فکر بابا. پاده بد اخلاقیاش هیچوقت تا حالا نشده بود منو بغل کنه و مثل بابا های دیگه گونمو بیوسه و بگه دخترنازم... و چندبار با خودم تکرار کردم دخترنازم... دخترنازم... ولی بی فایده... مثل همیشه *****

یه شب قبل از شروع اولین کلاس تو اتاقم داشتم تلفنی با هانیه حرف میزدم که مامان صدام کرد و گفت بابا تو اتاقشه و کارم داره. در اتاقه کارشو زدم که با صدای محکمش دعوتم کرد داخل. رفتم تو. عینک فریم مشکیشو زده بود و جدی داشت رو یه نقشه کار می کرد. داشتم به چهره ی جذابش نگاه میکردم. یعنی این چهره میتونه مهربون باشه؟ اگه میتونه چرا نیست؟ انقدر از ۱۸ سالگی که تازه آدم این چیزا رو درک می کنه با خودم کلنجار رفته بودم و این سوال ها رواز خودم پرسیده بودم که دیگه ذهنم هنگ کرده بود. با صداس میخکوب شدم
_ چرا وایسادی؟ بشین!

بعدم با پوزخندی یه دست روی جای خالی محاسنش کشید و گفت:
_ یا می خواي تا آخر صحبتام وایسی؟
جلوی میزش دو ردیف صندلی چیده شده بود. اولین صندلی و انتخاب کردم و نشستم. عینکشو در آورد و گذاشت روی میزش کنش و قوسی به بدنش داد و شروع کرد با همون حدیث صحبت کردن
_ بین دختر دوره ی کارشناسی که گذروندی من هیچگونه کاره خطایی و ازت ندیدم خودت میدونی از پول چیزی کم نداری پس مراقب رفتار و درسات باش. زیاد نمی خوام سرتو درد بیارم دلم نمی خواد اعتبارم زیر سوال بره. الکی نمی خندی با دخترای بی آبرو گرم نمی گیری جزوه با پسرا رد و بدل نمی کنی. فهمیدی یا باز تکرار کنم؟ در غیر اینصورت هر ترمی باشی از رفتن به دانشگاه منع میشی. منو که میشناسی؟ بقیه حرفاشو نشنیدم یعنی نمی خواستم که بشنوم تا آخره حرفاش ذهنمو معطوف همه چیز کردم جز حرفای بابا که همش در مورد پول بود و اعتبار خانوادگیش
۱% شم به خاطر دخترش نبود.

به چشای مستیدش نگاه کردم. جدیه جدی بود. از حالت صورت و سکوتش فهمیدم حرفاش تموم شده. جوابشو ندادم و ترجیح دادم بحث نکنم. با گفتن یه چشم از اتاقش اومدم بیرون صداشو میشنیدم که با خودش میگفت استغفرالله...

از پنجره بیرون و نگاه کردم صغری خانم داشت به گلا آب میداد مامانم داشت با تلفن حرف میزد حوصله ی هیچ کیو نداشتم. می خواستم با خودم خلوت کنم. واسه همین با رخوت خاصی به اتاقم

رفتم. ساعتی نگاه کردم ۱۲ شب و نشون میداد. بعد از مسواک زدن رو تختم لم دادم و هندسفریمو گذاشتم گوشم و آروم چشمام و بستم سعی کردم به چیزیای خوب فکر کنم. کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.

((فصل سوم))

صبح با صدای کوشیم بیدار شدم هنوز هندسفریم داشت واسه خودش می خورد ساعتی نگاه کردم ۶ صبح بود کوشیمو زدم شارژو رفتم حموم بعد از ۱۵ دقیقه اومدم بیرون روبه رو آینه و ايسادم و موهامو سشواری کشیدم. ساعت و نگاه کردم ۶:۳۰ بود پس وقت داشتم موهای مشکیمو اتو کشیدم و به صورت تاقی زدم بالا خیلی بهم میومد و صورتمو کشیده تر میکرد حالا نوبت آرایش بود بخاطر صاف بودن پوستم هیچوت از پنکک یا کرم خاصی استفاده نمیکردم چشمامو به طرز وحشی و کشیده ای سیاه کردم عاشق این کار بودم و به ابروای کوتاه و شیطونیم خیلی میومد. به برق لب اکتفا کردم چون لبم قله ای بود و بدون نیاز به رژ قرمز بود. وقتی دیدم همینطوری خیلی خوبم رژ گونه رو بیخیال شدم. حالا نوبت تیم بود بخاطر گرم بودن هوا به مانتو سفید تقریبا کوتاه باجین مشکیه لوله تنگی با مقنعه ی کوتاه مشکی موها مو بالا بستم که مقنعه م بره بالا و قدم بلندتر نشون بده. کتونیه سفید آلاستارمو پوشیدم با این کفش تیم کامل شد. کلا خیلی به ظاهر اهمیت میدادم. کوشیمو از تو شارژ دراوردم و با شوق اولین روز دانشگاه به عنوان یه دانشجوی ارشد به سمت پارکینگ خونمون به راه افتادم.

پایین پله ها صغری خانوم و دیدم صبح بخیر کوتاهی همراه با یه بوس رو پیشونیش کردم و با برداشتن یه کیک ازش دور شدم. ساعت ۷ و ربع و تا ۸ میرسیدم پس با خیال راحت و با اعتماد به نفس همیشه که از بابام به ارث برده بودم و بابتش همیشه تودلم ارزش تشکر میکردم وارد پارکینگ شدم سوار کمربه سفید بابا شدم و راه افتادم.

با اینکه روز اول بود ولی خیلی شلوغ به نظر میومد ماشین و تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم. چون دوره ی کارشناسیمو اونجا درس خونده بودم کاملا با فضای و کلاساش آشنا بودم به سمت تابلو اعلانات رفتم سنگینی نگاه هارو مثل همیشه که به جاهای مختلف میرفتم روی خودم حس میکردم ولی بیخیال همه چیز راهمو ادامه دادم. داشتم تابلو اعلانات و اسامی دانشجویای کلاس رو میخوندم که یکی به شدت از پشت بهم برخورد کرد. پشتمونگاه کردم یه دختره تپل میلی بود که تو چهرش چشم هاش و لبای درشتش خیلی به چشم میومد تا منو دید با حالتی دلجویانه گفت:

_ سلام بخشید من پله رو ندیدم و تقریبا پرت شدم روشما.

قیافش به دلم نشست بود با لبخندی بهش گفتم:

_ عیبی نداره

پشت من و ايساده بود به خاطر کوتاه بودن قدش نسبت به من هی وورجه وورجه میکرد درکش کردم و بهش اشاره کردم بیاد جلوی من بالبخندی جوابمو داد و اومد جلو من. اسمشو که پیدا کرد دوباره برگشت و رو به من گفت:

_ شما هم ارشدی هستی دیگه؟ چه رشته ای میخونید؟

با همون لبخند نگاش کردم و گفتم:

_ معماری

دستاشو با خوشحالی بهم مالیدو گفت:

چه خوبیب... منم معماریم

و دستشو به سمت گرفت و گفت:

_ پردیسم. و تو؟

خیلی زود گرم میگرفت و این منو خوشحال میکرد. دستشو به گرمی فشردمو آروم با یه چشمک بهش گفتم:

_ السا، السا آریا

حس میکردم دوست خوبی میتونه برام باشه. نگاش از همون لحظه ی اول به دلم نشست از تو نگاش مهربونی میبارید. اسممو پیدا کردم با پردیس به طرف کلاس رفتم. نمی دونم چرا؟ ولی استرس گرفته بودم. شاید به خاطر جو شلوغه دانشگاه. نه بخاطر این نیست آخه من خیره سرم تجربه ی کارشناسی و داشتم و مثل پشت کنکوری نبودم که. پس چم شده؟ شاید بخاطر سنگینیه

نگاه ها، اینم نیست من هر جا میرم همین وضعه. وقتی دیدم دلیلشو پیدا نمیکنم سعی کردم بیخیالش بشم ولی نمیشد اعتماد به نفسم تا حد صفر تحلیل رفته بود. با اینکه پردیس کنارم بود اما استرس لعنتی ولم نمیکرد دلم گواه به اتفاق و میداد....
خوب و بدشو نمی دونم خودمو به خدا سپردم و وارد شدم جو آرومی بود

پردیس دستمو کشید و رو صندلی های آخر کلاس نشستیم. اینجوری بهتر می تونستم کلاس و زیر نظر بگیرم. روبه روی کلاس یه تخته ی وایت برد به عرض کلاس بود سمت چپشم تریبون اسناد قرار داشت به فاصله ۶ یا ۷ قدمیش به صورت منظم صندلی چیده شده بود تا به آخر کلاس که ما نشسته بودیم. صندلی های اول فقط یه پسره نشسته بود که از بدو ورودم سنگینه نگاهشو حس میکردم. پسره چاقی بود که موهاشو صاف یه ور میزد. لباس مردونه ی سفیدی پوشیده با کفش چرم مشکی. جذابیت خاصی و من تو چهره ش ندیدم. صندلی های بعدی آگروه پسر که هرکدوم ۵ نفری بودن و اشغال کرده بودن زیاد بهوشن دقت نکردم آخه از قیافه شون معلوم بود سرو گوششون می جنبه منم که مثبتتنتنتت. صندلی های بعدی فقط 5 تا دختر بودن که به صورت پراکنده نشسته بودن. یکیشون وکه بعدا فهمیدم اسمش مهساست موهاش بلند بودو آرایش غلیظیم داشت اما با این حال اصلا خوشگل نبود وداشت با گوشیش ور میرفت و هر دقیقه یه بارم به پسرا نگاه می کرد. می خواستم به تحلیل بقیه برسم که باسقلمه ی پردیس یه آخ نسبتا بلندی گفتم که خوشبختانه انگار بقیه نشنیدن. آروم در گوشم گفتم:

_ هیسسسسس. چته به دختر پسرای مردم زل زدی؟ استاد اومد خوب نبود اونجوری میدیدت. مجبور شدم ببخشید

بایه لیخند ازش تشکر کردم. وزیر لب آروم گفتم:

_ عیبی نداره

استاد مردی میانسال بود که محاسنش تقریبا سفید شده بودن و معلوم بود کاملا خشک و جدیه ولی چشماش یه لیخند مهربون داشت و همین باعث شد استرسم کاملا بیره. باهمون جدیتش از دانشجو خواست خودشونو معرفی کنن. پسری که صندلی اول نشسته بود خودشو به نام پارسا نعیمی معرفی کرد. نوبت به ردیف دوم بود که در کلاس به صدا در اومد. استاد چینی به ابروای مشکی سفیدش داد و گفت:

_ بفرمایید

پسری وارد شد.

خدایا چه میبینم؟ از خوشگلی بی نظیر بود. با اینکه خوشگل بودم و خوشگل زیاد دیده بودم اما کاملا محو پسره شده بودم. نه من همه ی کلاس. مخصوصا دختری ی مو بلنده. با صدایش که دست کمی از صورتش از لحاظ خوش ترکیبی و بهتره بگم خوش آوایی نداشت همه ی کلاس خودشون و فکاشونو از زمین کشیدن بالا.

با طمانینه و پرستیژ خاصی رو به استاد گفت:

_ سلام استاد خانی. ببخشید. دیگه تکرار نمیشه.

نمیدونم استاد و از کجا میشناخت اما معلوم بود آشنایی قبلی دارن استاد با دستش اشاره کرد بشینه و بایه لیخند روبهش گفت:

_ نه موردی نداره. شما همیشه برای تصمیم گیری ما رو از تصمیمون منصرف میکنین.

انگار استاد متوجه شد که ما دانشجو ها هیچی از حرفاشون نفهمیدیم کاملا به طوری که فکا بیشتر کش اومد توضیح داد:

_ آقای کیان معتمد جز دانشجوی برتر دانشگاه هستند که من اونجا دوره ی کارشناسیشون رو تدریس میکردم و اینتون همیشه چه از لحاظ نمره و چه از لحاظ ادب مارو سر وجد میوردن بخاطر همین من بیاس و بزرگی هاشون یه امروزو چشم پوشی می کنم. اینو ام اضافه کنم که هرکدوم از استادای کارشناسیشون بودن همین کارو میکردن نه من. واز امروز م بگم کسی دیر تر از من وارد کلاس نشه اگر دیر کرد تا آخر کلاس همون بیرون بمونه .
کیان معتمد دوردیف صندلی جلوتر از من نشست. استاد روبه همون صندلی که میخواست خودشو معرفی کنه گفت:

_ خوب خودتونو به ترتیب معرفی کنید

حالا نصفه ی دیگه ی تحلیلمو میتونستم انجام بدم آخه با ورود استاد نصفه کاره موند... آگروه

۵ نفری پراکنده شده بودن و دیگه مثل غاز سراسون تو هم نبود...

قیافه هاشون معمولی بود فقط یکیشون جذاب تر از بقیه بود که اونم از بس سرشو می خاروند از چشمم افتاد مردتیکه انگار شپش گرفته... از تعبیرم خنده م گرفت که از چشمم پردیس دور نمون نگاه اندر سفیجانه ای بهم انداخت و گفت:

_السا معلومه چنه؟ امیریم دیدن داره خیره شدی بهش؟

رو به پسره که تازه از بزون پردیس فهمیدم فامیلش امیریه پوزخندی زدمو بالحنی که تعنه ازش میارید گفتم:

_آره جون تو پردیس. بعدم در گوشش آروم وکش دارگفتم:

_عاشقششششششششششش شدم.

تو همین زمان کوتاه به اندازه ی ۱۰ سال هانیه باهاش جور شده بودم. شاید چون دیگه مثل قبلنا بچه و فرقرو نبودم. داشتیم با هم ریز میخندیدیم. که انگار نوبت ما بوده و از بخت بدمونم استاد دیده و مارو صدا کرده و ما چون میخندیدیم نشنیدیم. از خجالت قرمز شده بودمو مدام لیموگاز میگرفتم با خودم گفتم استادی که به به دیر اومدن ساده گیر میده دیگه به من که کلاسشو به خیالش مصخره گرفتم چه رحمی میتونه بکنه؟ باکفشم مدام رو پای پردیس میکوبیدم اونم که از من وضعش بدر بودماتش برده بود. با صدای استاد دقیقا قبض روح شدم. چشمامو که بسته بودمشون و سرم پایین بود و باز کردم و کم کم با جرات بیشتری بالا اوردم که دقیقا همه ی کلاس به سمت ما برگشته بودن.

استاد بالحن آرومی که از اول کلاس ازش کم دیده بودم گفتم:

_خوب مثل اینکه امروز روزه بخششه. خوب حالا خانوما ی خندون خودتونو معرفی نمیکنین؟

بعدشم خندید که انگار کل کلاس منتظره همچین عکس العملی بودن که زدن زیره خنده. همه به جز کیان معتمد. بدجور مغرور بود و به به لبخند اکتفا کردو با به نگاه به من سرشو برگردوند. نمیدونم چرا دلم لرزید. من تا حالا خیلی ها دنبالم بودن. زیادی به قول عمه ام خاطرخواه داشتم ولی خوب دختر بزمان آریام دیگه؟ هیچکدومشون به چشمام نمیومدن. تازه وجود پسرخاله ی گرامم مزید بر علت شده بود.

نوبت من بود. به خودم گفتم السای همیشه کی باش. مغرورو خودخواه. که با چشماش فیل و از پا در میاره چه برسه به به کلاس. به کم اعتماد به نفسم برگشته بود. با پای لرزون بلند شدم که انگار لرزشش به صدام سرایت کرده بود. سعی کردم در عین خونسردی صحبت کنم فکر کنم تا حدودی موفق بودم

_السا آریا

با گفتن بفرمایید استاد نشستم. خالی شده بودم از استرس از درد خیط شدن از توجه از نگاه از تویبختی که میترسیدم. نفسی از سر راحتی کشیدم و به استاد توجه کردم البته رد نگام به طور ملموسی روبه کیان معتمد بود ولی پیکان تیر نگاه استاد بود. استاد ترجیح داد جلسه ی اول مم باب آشنایی باشه و تدریس نکنه منم که از خداخواسته. رو کردم به پردیس که داشت با خودش فکر میکرد. با به نکون از طرفم به خودش اومد. نگاهی ریز بینانه به کیان معتمد کرد و گفت:

_به جایی دیدمش

با اینکه میدونستم منظورش کیه ولی بی تفاوت نشون دادم که فکر نکنه از این دخترام که هول پسر و زود خودمو گم میکنم هر چند اون لحظه همه ی این صفتا بهم می خورد ولی نباید میزاشتم بفهمه. ادامه داد:

_بابا همین تیکه رو میگم دیگه کی بود؟

سرشو خاروند و فوری گفت:

_هان کیان معتمد. اسمشم مثل خودشه. خوشگله و با پرستیژ.

تو دلم حرفاشو تایید و کردم و به غرورم لعنت فرستادم که نمینوم ازش بیرسم کجا دیدتش. انگار فکرمو خوند.

_ولی من مطمئنم به جایی دیدمش.

سعی کردم آروم باشم.

_کجا؟ خوب بیشتر فکر کن

چشماشو ریز کرد و مچ گیرانه گفت:

_مهمه؟

_ حواستون اینجاست؟ عرض کردم بیخسید خانم. عجله داشتم تند تند پارک کردم فکر کردم حتما باید ماشین متعلق به اسانید باشه آخه اغلب دیرتر از دانشجوا دانشگاه رو ترک میکنن.
آب دهنم و قورت دادم تا شاید بتونم اون همه زیبایی که خدا واسش به کار برده بود و درک کنم. به جفت چشم کشیده و وحشی خاکستری موزون با ابروانی کاملا مشبه پسران لاتین بینی قلمی و کوچک و لب های تقریبا برجسته با پوست سفیدی که اندکی ته ریش به همراه داشت و موهای لخت خرمایی که مقداری از اون پیشونیه موزون باصورتشو احاطه کرده بود دل هر دختری و تصاحب میکرد. هر چه قدر بیشتر دقت میکردم کم تر به این نتیجه میرسیدم که خدا حتما به ایرادیو تو صورتش به کار برده. چرا اینقدر آسمونی؟ خدایا چرا اینقدر دقیق و زیبا بومنو به نمایش گذاشتی اولین باری بود که توی چشم به پسر اینقدر وقیحانه نگاه میکردم ولی به جرات قسم میخورم که دست من نبود... اصلا حواسم نبود که چند دقیقه بهش خیره شدم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم داره خونسرد با لبخندی که ناشی از مچ گیری بود بهم زل زده. سرمو انداختم پایین که صداشو شنیدم

_ میشه برید کنار؟ میخوام ماشین بردارم.

پاک یادم رفته بود جلوی ۲۰۶ سفید رینگ اسپرتش وایسام و مثل دخترای وقیح بهش زل زدم. دستپاچه رفتم کنار و با صدای آروم طوری که بشنوه گفتم:

_ بیخسید

خیلی ریلکس لبخند کج لاتینی شو زد و با گفتن: ((موردی نیست سعادتت بود)) سوار ماشینش شدو از جلوی چشمام دور شد.

منم سوار ماشینم که حالا آزاد بود شدم و به قصد خونه راه افتادم.

((فصل چهارم))

صبح روز بعد با صدای گوشیم بیدار شدم. دوش گرفتم و آماده شدم نمیدونم چرا ولی میخواستم جذابتر از همیشه باشم. آرایش ملایمی کردم. رژلب مات مسی بدون رژگونه و مقدار زیادی ریمل برای پریشنت کردن مژه هام به کار بردم. موهام اتوکردم و به خورده به صورت کج ریختم تو صورتم. مانتو مشکی جلویسته ای که چاک از تو طرفش تا بالای رونم میومد و پوشیدم خیلی بدن نما بود و هیکل و بیشتر به چشم میومد. شلوار چین تک رنگ سبز لوله تفنگیم وهم پوشیدم که با کفش بدون پاشنه ی حیر سبزم که به پایون خوشگلرم روش داشت تیمم تکمیل شد. از خودم و تیمم راضی بودم. واسه خودم تو آینه چشمکی زدم و بوسی فرستادم. از آینه دل کندم. ساعت و نگاه کردم ۷ بود. با محاسباتی که کردم تا هشت میرسیدم. خداروشکر بابارو ندیدم که صبحمو خراب کنه. فقط صغری خانوم و مامان و دیدم. صبحونه مو تند تند خوردم و به لقمه م واسه م راه م تو ماشین بردم و با به بوس از هردوشون خداحافظی کردم.

7:45 دقیقه رسیدم. خداوکیلی وقتی تابلو دانشگاه و میدیدم و همچین خودمو دانشجوش

میدونستم خر ذوق میشدم ولی خوب %100 السای مغرور خودشو لو نمیداد این ذوق واز دوره ی کارشناسی داشتم. (حالا بین خودمون باشه ها)

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و به سمت ساختمون دانشگاه را افتادم. توراهرو بودم که سرو کله ی پردیس خانوم پیدا شد. نگاهی از سر تحسین بهم کرد و گفت:

_ اویییییییییییییییی. چه کرده!!!

به دور بزمن بینم. دستم و گرفت که مثل عروس دومادادور بزمن. دستشو کشیدم و سرمو به طرفین تکون دادم کسی نبود یعنی نه که نبود چون ما به گوشه بودیم کسی حواسش نبود. گفتم:

2_ روزه اومدیما. حالا بینم آبرومو نمیری.

خودمو موش کردممو لیمو آوردم جلو و با همون حالت لوس همیشگیم گفتم:

_ بجاش به خاله پردیسم بوسسسسسسسسسسسسسسسسس میدم. اومممممم ماچ

دستشو گذاشت رو صورتش و با حالت پیرزنی گفت:

_ اوا مادر خاک به سرمم. چه زمونه ای شده ها. دخترا تو هوایی ماچ میدن. دوباره زد تو

صورتش. هردو از خنده ریشه رفتیم. دیگه دیر میشد باید زودتر میرفتیم. این پردیس که عین خیالش

نبود. دستشو کشیدم و به طرف کلاس راه افتادیم. وارد که شدیم کیان معتمد روی صندلی اولی

نشسته بود و خیره به تابلو بود و اصلا توجه ای به بقیه نمیکرد. تی شرت آستین سه رب خاکستری

پوشیده بود که با چشماش هارمونی جذابی و درست کرده بود. مهسا رو دیدم که با دیدن خودشو تا

خونسرد نگاهی تا اعماق چشمم کرد و گفت:

_ همیشه کمکتون کنم؟

بدون رودربایستی ریلکس مثل خودش گفتم:

_ ماشینم پنجر شده تاپر زاپاس ندارم باید با آژانس برم و بعد یکیو بفرستم دنبالش.

عمدا نگفتم پردیس تا بینم میگه برسونمت یا نه؟ که انگار نقشه م گرفت. تموم این مدت به تاپر

خالی از باد ماشین چشم دوخته بودم.

حالتشو ندیدم. ولی معلوم بود خونسرد مثل همیشه داره رفتار میکنه.

_ اگه مشکلی نباشه من شمارو میرسونم، اما سعی کنین دیگه با این ماشینا نیاید که بعضی از

افراد با کارایی مثل پنجر کردن ماشین حس حسادت و مردم آزاریشونو ارضاء کنن.

_ باشه سعی میکنم.

جنگ تن به تن آغاز شد. از چشمامون میشد خورد. ومن هراس از این جنگ و از همون لحظه ی اول

به جون خریده بودم. نباید کم میوردم.

به پشت سرم نگاهی کرد و پوزخندی به همون طرف زد نگاهش مثل میگیری بود ونمه هاییم

تمسخر به همراه داشت. روشوبه طرف من برگردوند و خیلی جدی گفت:

_ من نمیخوام در مورد فکر بد کنن. اگه میشه سر دوکوجه ی بعد سوارتون میکنم. با اجازه....

حتی نداشت من جوابشو بدم. واقعا بهم برخورد کرده بود. نمیخواستم برم ولی قبول کرده بودم و مثل

خودش بی فرهنگ نبودم که بدون خدا حافظی برم. داشتیم به سمت در دانشگاه میرفتم که نگاهم

سر خورد همونجایی که کیان معتمد پوزخند زد. وایسیبیبیبی. باورم نمیشد. مهسا بود با یه دختر

چندش دیگه ای عین خودش که داشتن به من میخندیدن. حالا فهمیدم. پوزخند. تمسخر. احم. جدی

بودنش. همه و همه واسه ی مهسا بود؟ یعنی بخاطر اینکه مهسا رو از دست نده با من جدی

شد؟ سرم داشت دوران پیدا میکرد. نباید میزاشتم کوچیک کنه. به هیچ عنوان. در مقابل چشمای

پرسشگر پردیس به سمت مقصدی که گفته بود به راه افتادم. عینک دی ان جی مو زدم تا یه اشکی

که میل به فرود اومدن داره رو سرکوب کنم. اینقد با خودم حرف زده بودم که نفهمیدم کی رسیدم.

206 سفیدشو شناختم یعنی هر جا که باشه با حفظ کردن پلاکش از روز اول میشناختمش. در مقابل

چشمای حیرت زده که با غرور پنهانش کرده بود در عقب و باز کردم و نشستم. یه خورده ته دلم

راضی شدم. ولی نه باید بجزونمش.

اونم به سبک السایبی. خیلی ریلکس گفت:

_ من فهمیدم کی ماشینتونو پنجر کرده ولی خوب نمیگم شاید کدورتی بین دوتا رقیب به وجود بیاد.

خدا یا؟ این دیگه کیه؟ رقیب؟ اصلا حرفاشو متوجه نمیشدم.

با حدیث پرسیدم:

_ رقیب؟ هنوز ترم شروع نشده که من رقیب درسیمو شناخته باشم یا اون منو؟ همیشه واضح تر

توضیح بدین؟

وعینکمو در آوردم و خیلی عادی بهش نگاه کردم. ومنتظر جواب.

_ کجا برم؟

گیج پرسیدم:

_ بله؟

لبخند کجی زد و گفت:

_ آدرسو میکم کجا برم؟

خاک توسرت السا که این هر دقیقه ضایع ت میکنه. تو یکی خفه شو. خودت منو وارد جنگ کردی

خودتم کمکم میکنی شیرفهم شد؟ به خودم اومدم آدرسو بهش دادم.

_ اونی که ماشینتونو پنجر کرد خانوم وارسته بود. چندان از کارشون خوشم نیومد ولی حدس میزنم

از سر کدورتی باشه که بهتره بین خودتون حل بشه.

بی هواس به اینکه اینی که جلومه کیان معتمده هول وبی فکر گفتم:

_ تواز کجا میدونی؟

زدم تو پیشونیم و فوراً گفتم:

_ ببخشید. شما!

لبخندی زدو ریلکس گفت:

_ ایرادی نداره. راحت باشین. من حدس میزنم جواب پوزخند صبحتون باشه.

وایی. بالای سرم ۱۰ لامپ روشن کردن. آخه اینکه سرش پایین بود کجا منو دید؟ نکنه نگاههای بعدیه

منم دیده. معذب سرمو انداختم پایین. تیزبینانه نگام کرد و گفت:

_ نمیرسین چرا گفتم رقیب؟

جا خوردم. مرز سکنه کردن بودم. وای خدایا. فهمید. بفرما وجدان خانوم حالا بیا و جمعش کن. خدایا قول میدم نماز بخونم نه این سخته قول میدم دیگه موامو نریزم بیرون نه این سختتره. خدایا بدون شرط کمکم کن. گیر کردم اساسی.

نگاش کردم میخواست تاثیر حرافاشو ببینه. با لحنی که سعی میکردم عادی باشه بهش گفتم:

_ حتما رقیب درسی؟

با استفهام ادامه دادم و گفتم:

_ آره؟

با همون لحن خودم گفتم:

_ نه

به این نتیجه رسیدم در عین مغروروتیز بودن پررو هم هست. عادی تر از قبل پرسیدم:

_ پس ما تو چی رقیبیم که خودمم خیر ندارم؟ همیشه بگین؟

_ جدال نگاه هاتون سریک طلسم.

با جوابی که داد قفل ذهن من شاه کلید میخواست.

خواستم دوباره سوال بیرسم تا به یقین برسم که سر کوچمون ایمان دیدم کیف گیتار به دوش به طرف ماشین میومد.

بدون خداحافظی روبهش کردم و گفتم:

_ برید. خواهش میکنم برید.

درو بستم بدون توجه بهش به سمت ایمان رفتم. توی نقطه ی مشترک بهم رسیدیم. عصبانی بود ولی مثل همیشه ترجیح داد اول بشنوه .

_ سلام. همیشه بگی کی بود؟

کاره خطایی نکرده بودم که بتراسم در ضمن ایمان خیلی منطقی تر از این حرفا بود.

_ تو دانشگاه بودم که ماشینم پنجر شد و این آقای ام که دیدین همکلاسیه منه. لطف کردن و منو رسوندن. ابهامی مونده؟

از عصبانیتش کم شده بود ولی هنوز سه چهارتا چین تو ابرو اش داشت.

دستم گرفت و باهم به طرف خونه حرکت کردیم.

وارد که شدیم از بخت بدمون بابا خونه بود. اصلا بهش نگاه نکردم که بانگاهای خالی از محبتش

عذابم بده. روبه همه که روی ست مبل قهوه ای و کرم نشسته بودن کردم و گفتم:

_ سلام

بابا خشک و مستبد داشت نگاهمون میکرد و کاملا تعجب کرده بود که چرا ایمان بامنه .

ایمان نداشت من با اون حالم توضیح بدم روبه بابا که همیشه اخمو و بدعنی بود گفت:

_ اول سلام. دوم اینکه السا ماشینش پنجر شد به من زنگ زد چون نزدیک دانشگاهشون بودم رفتم دنبالش و با آژانش اومدیم.

بابا با همون لحنه و طرز نگاهش گفت:

_ حالا ماشین کجاست؟ سالمه؟ سوئیچش کو؟

کلافه نگاش کردم و اسه اینکه خیالشو راحت کنم سوئیچو گذاشتم روی نزدیکترین گل

میز بهش. بعدم گفتم:

_ از فردا با آژانس میرم و میام.

_ کاره خوبی میکنی.

اینو محکم گفتم.

ببخشیدی گفتم و به اتاقم رفتم.

نمیدونم بابا با اینکه خیلی پول داشت و با پولش میتونست دنیا رو فتح کنه چرا اینقدر خسیس بود و واسه مالش میترسید.

دلم از بابا گرفته بود. آخه چرا یه ذره فقط یه ذره به من محبت نمیکرد. آخه مگه همه چیز تو پوله. بخدا

نیست اشک میریختمو لباسام و در میوردم. لباسام و ریختم تو رخت چرکا و در حمومو بستم. تاپ و

شلوارک یاسی پوشیدم و لم دادم روتختم. حال و حوصله ی لب تاپ و چت م نداشتم. بدون توجه به

گرسنگی که از صبح داشتم اونم بارفتن اون همه انرژی خودم و مجبور به خواب کردم که از بس

((فصل پنجم))

با صدای در اتاقم بیدار شدم کمی خودمو جابه جا کردم و کش و قوسی به کمر باریکم دادم وبا صدایی که از خواب بم شده بود گفتم:

_کیه؟

_منم ایمان.

دوباره اتفاقی ظهر یادم افتاد. با بیحالی گفتم:

_بیا تو

خیلی آرام بود و از عصبانیت صبحش خبری نبود.

_السا چرا نیومدی ناهار بخوری؟

_خواب بودم. بیا بشین

اشاره کردم به صندلی بادی جلوی میز آرایشم.

_نه آبجی باید برم. اومدم بهت بگم که خواهش میکنم نزار درس و دانشگاهتو به خاطره هیچ و پوچ

از دست بدی. خودت بابارو میشناسی. اگه اون امروز میدبت

سری تکون داد و گفت:

خودت بهتر عواقبتو میدونی.

با لبخندی خیالشو راحت کردم. جواب لبخندمو با یه بوس رو موهام داد و رفت بیرون.

ساعت ونگاه کردم ۶ عصر بود. خیلی گرسنم بود. لباس مناسبی پوشیدم که از چشم غره های بابا در

امان باشم. صغری خانم مثل همیشه تو آشپز خونه بود با اومدنم لبخندی زدو گفت:

_قربون دختر عروسکم برم. میخواستم واسه ناهار صدات کنم بابات گفت نمیخواه هرکی قهر میکنه

ناهارش با خودشه منم از سر اجبار اطاعت کردم.

اشک تو چشمم جمع شد ولی در جوابش گفتم:

_خوب کردی. قهر نبودم فقط زیادی خسته بودم.

معلوم بود راضی نشده ولی نخواست بیشتر اصرار کنه غدامو گذاشت جلومو با یه معذرت خواهی

کوتاه رفت که به نظافت خونه برسه.

بعد از ناهار یا بهتره بگم عصرونه تصمیم گرفتم به باغ پشته خونمون برم. از بچگی هر وقت ناراحت

یا عصبی بودم به اونجا پناه میبردم و خودمو خالی میکردم بالای درخت بید خونه ی درختیه کوچیکی

داشتم که همیشه با دفتر نقاشیم اونجا بودمو کلی از ذوقم نقاشی میکشیدم. فکرکردم و فکر کردم

و فکرکردم هیچ کجای خاطرات کودکم باهام نبود یا شرکت بود یا..... بیخیال. روتاب متصل به

دودرخت نشستمو تا جایی که میشد و سرچشمه ی اشکم رون بود گریه کردم. یاده صبح

افتادم. کیان معتمد. من حتی باهاش خداحافظیم نکردم. توی باغ به خودم و وجدانم قول دادم حتی

اگه جلوی کیان معتمد قلم از تپش افتاد تو دهنم غرورمو حفظ کنم عین خودش. میشم همون

السایی که به بودنش افتخار میکردم. جدال اصلی از طرف من الان شروع شد. از فردا السایی دیگه

میشم. ولی یه معذرت خواهی بابت بدون خداحافظی رفتنم بهش بدهکارم ولی خوب اونم بدون

توجه به من تو دانشگاه رفت. اون به این در. شونه ای بالا انداختم و به طرف ساختمون خونمون راه

افتادم. اونشب اتفاق خاصی نیفتاد و مثل همیشه خونه در سکوت فرو رفته بود فقط بعضی وقتها

صدای قابلمه ها از آشپزخونه و تیک تاک ساعت سکوت خونه رو میشکست.

اواسط آذر بود. کارم فقط شده بود درس خوندن و طی کردن راه دانشگاه تا خونه یا با آژانس یا با

پردیس. خیلی باهاش جور شده بودم بیشتر از قبل. یه دوست نمونه بود با وجود قر زدنای گاه و بی

گاه من خیلی صبور بود و با شوخی هاش منو آرام میکرد.

کیان معتمد م حضور داشت اما من غرورمو حفظ کرده بودم و دیگه بهش نگاه نمیکردم اما اعتراف

میکنم تشنه ی دریای خاکستری نگاش بودم. اما نه به قیمت اعتبارم. مهسا کسی نبود که من بخوام

باهاش بجنگم. اون باید منو کنار میزد نه اینکه من نگران نزدیکیش به کیان معتمد باشم.

جدالمون از همون موقع شروع شده بود اون لبخند میزدو من بوزخند اون آرام رفتار میکرد من

ریلکس تر سعی میکرد با مهسا منو تحریک کنه منم این کارو با نعیمی امتحان میکردم. خلاصه جواب

های دادناش هوی دادناى من بود. البته اینم اضافه ش کنم که به جور سرگرمی بود. اون روز آخر روز نرم اول بود. آخرین کلاس بود تموم شده بود و من میخواستم آماده شم که برم. دستکش و کلاه فرمزم و پوشیدم. پوتم تا بالای ساق پام اومده بود و زیاد نگران سرد شدن پام نبودم. وسایلمو جمع کردم داشتم جزومو میبستم که نعیمی با گفتن بیخشید حواسمو پرت کرد.

آروم جواب دادم

_ امری داشتید؟

که با دیدن کیان معتمد که داشت به ما نگاه میکرد لیخند عمیقو نثار نعیمی کردم. بیچاره نعیمی گیج شده بود و دلیل رفتارای ضد نعیمی من نمیفهمید توی کلاس جلوی همه خوب و بیرون دور از چشم همه خشک باهاش رفتار میکردم. به تته پنه افتاده بود

_ ج جزوه تونو میخواستم .

خندیدمو با پوزخندی رو به کیان معتمد که از شدت عصبانیت سرخ شده بود تحویل دادم و جزوره رو دادم دستش و با خدا حافظی کوتاهی از نعیمی به همراه پردیس از کلاس اومدیم بیرون....

پردیس پاک گیج شده بود وهی پشت سرهم میگفت:

_ السا چیه؟ توجه؟ یه بار به این خدازده میخندی یه بارم که گریه شو با اون وضع در میاری آخه دختر توجه؟

تودل من جشن به بیا بود. خوب چیزیت کردم کیان جون؟؟؟؟؟ حالا مونده . مهسا خانوم مو فر فریتو به رخ من میکشی.

پردیس دستمو کشید و رویه نیمکت دور از کلاس نشوند.

_ السا خدا و کیلی حالت خوبه؟

سر خوش جواب دادم:

_ آره ههه عزیزم.

بعدم لبش و کشیدم.

تعجب کرد. ولی چیزی نگفت. نکونی خورد و جاش و درست کرد و گفت:

_ راستی السا حواست نبود که بینی این پسره کیان معتمد چطوری خیره شده بود بهت و عین لبو قرمز شده بود. فکر کنم حسودیش شد. راستی یادت میاد روزه اول تو کلاس بهت گفتم این پسره

آشناست؟

سری به علامت تصدق تکون دادم. ادامه داد:

_ اونو قبلا خونه ی همسایه مون دیده بودمش و چون بر میگرده به ۱ باشایدم ۲ سال پیش فقط به خورده قیافش یادم مونده بودو به اسم درست نمیشناختمش. تا چند شب پیش که رفتم آش ببرم

واسه همسایمون اونو اونجا دیدم بر عکس من اصلا شوکه نشد.

تو دلم گفتم مادرزادی خونسرده. ومغرور و پررو.

دستشو جلوی چشمم چپ و راست کرد و گفت:

_ اینجایی السا؟

_ آره بگو خوب بقیه ش.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

_ خوب میگفتم تهشو در اوردم اصلتا شمالیه تویه شرکت ساختمون سازی کار میکنه کارشم مثل درسش یکه. با مادرشم تنها زندگی میکنه. باباشم مرده. بعد از فوت پدرش این تهران قبول میشه

همه چیزشونو میفروشن میان اینجا. اوکییییی؟

خوشحال بودم بدون اینکه کوچیک شم اطلاعات گیرم میاد. از یه طرفم ذهنم درگیره پردیس بود

_ حالا تا تهشوکى به جنابعالی گفته؟

سرخ شد. از پردیس پررو بعید بود. اومد که درستش کنه گفت:

_ پسر همسایمون بود

اومد فکر کنه دروغ بکه بهش مهلت ندادم

_ نمیخواى بگى نگو ولى لطفا دروغ تو رابطمون نباشه

سری به علامت تایید تکون دادو خیلی صریح ولی سر به زیر گفت:

_ اسمش عارفه. پسر همسایه مونه ۲ ساله همو میخوایم. باکیان معتمد دوست جون جونین.

بعد فوری دستمو گرفت و گفت:

_ السا قول بده بین خودمون میمونه آخه مامانم نمیدونه. چون دوستت دارم بهت گفتم

نگاش کردم و رک بهش گفتم:

_آره جون خودت میخواستی منو هم مثل مامانت بیچونی

بعدشم با انگشتم تو شقیقه ش زدم و گفتم:

_ولی دقیقا کورخودی

هردوباهم از حرکت خندیدیم. پردیس اشاره کرد و گفت:

_اونجارو السا یکی نیست به این بکه دل و قلوه کیلو چند مهسا خانوم؟

برگشتم به همون سمتی که پردیس اشاره کرده بود. مهسا با فاصله ی کمی از کیان معتمد

وایساده بود و کتاب به دست داشت باهانش حرف میزد. کیان معتمد پشت به من بود و مهسا

روبهروی من لیخندی از سر پروزی زد که باعث شد کیان معتمد برگرده طرفم با دیدنه من لیخند

کجی زد که باپوزخند من بی جواب نمود. بعدم سرمو با تنفر ازش برگردوندم سمت پردیس.

ازم پرسید:

_این پسره سادیسم داره ها. چشمه هی با لب و لوچه ی تیکه ش با تو ور میره؟ همیشه به منم بگی؟

خیلی عادی و خونسرد بهش گفتم:

_چون زیادی از هم متنفریممممممم. بخاطر همین.

خندید و گفت:

_چرا؟ به چشم برادری خوب تیکه ایه. من که بجای تنفر ازش خوشم میاد. البته به عنوان داداشا.

ساعتو نگاه کردم. ۱۲:۲۰ بود.

_پردیس من باید برم. کاری نداری؟

نگاهی به پارکینگ کرد و گفت:

_چه خوب که از هم متنفرید و اینقد با هم هماهنگید. اونم داره میره.

بی توجه به حرفش باهانش خداحافظی کردم و راه افتادم که برم سر خیابون آخه نمیخواستم

همش مزاحمش بشم. سرکوچه ی دانشگاه بودم که با بوق یه ماشین سرمو برگردوندم. وایییییییی

مار از پونه بدش میاد سر راهش سبز میشه. زیر عینک راحت میتونستم حرکاتشونو بینم. مهسا

پشت نشسته بودولیخند فاتحانه ایم به لب داشت. نگاهی از زیر عینک به کیان معتمد انداختم که

اخم کرده بود و از لج خیری نبود.

_اگه مشکلی دارید من میرسونمتون

خونسرد تر از خودش جواب دادم:

_نه. بعدم اشاره ای به مهسا کردم و گفتم:

_به کارتون برسید. مزاحم نمیشم.

قیافش دیدنی بود. قرمز شده بود ولی لعنتی خونسردیشو به راحتی حفظ میکرد.

کلافه گفت:

_هرجور راحتید میخواست بره که صدای یه بوق ماشین بعدی توجه مو جلب کرد. دیدم زدم دیدم

نعیمیه با موهای خط کشیش داره نگام میکنه.

لیخندی زدمو رو به کیان معتمد گفتم:

_با اجازه تون

یه طرف دلم میگفت برو سوار شو و خیطش کن ولی طرف منطقیم گفت برای اینکه به کیان معتمد

ثابت کنم مثل خودش هرزه نیستم دوره هردوشون و خط کشیدم و بادستم علامت نه یی برای

نعیمی تکون دادم و جلوتر وایسادم .

کیان معتمدرفت. ولی نعیمی سریش نمیرفت . چه غلطی کردم جزوه دادم و تورو خندیدما. اه با

این اخلاقت السا.

بی توجه بهش سوار شخصی شدم و آدرس خونه رو دادم پیرمرد مسنی بود که از شدت بی پولی

با اون سن و سال رانندگی میکرد. تموم طول راه خونه مدام از بچه ی بی غیرتش میگفت که به

پیری باباش توجه نداره و کمک احوالش نیست منم که حوصله ی هیچکی و نداشتم سرمو به

شیشه چسبوندم و تا رسیدن به مقصد خیابونای شلوغی که یکی پس از دیگری رد میشدن و نگاه

میکردم.

به هفته گذشت و تواین به هفته من بیشتر وقتم به درس خوندن گذشت. همش میرفتم تو باغ و از فضای آزاد استفاده میکردم واقعانم که تاثیر داشت. هر چند که تو اتاقم باغ و راحت میدیدم از طریق پنجره تو بالکن اما ترجیح میدادم پیاده روی کنم و روحمو از قفس این دنیا واسه چند دقیقه آزاد کنم. تقریبا هر روز با پردیس حرف میزدیم. مکالمه هامون شامل سوالاتی درسیش و عارف عزیزششششششششششششششششششششش بود بقیشم که به خندیدن و کل کل کردن. از فردا امتحانا شروع میشد میخواستیم فک معتمد و بیارم پایین با نمره هام. بعد از شام خیلی زود به اتاقم رفتم و روی تختم لم دادم خودم و به ۲ هفته ی سنگین درسی سپردم و خوابیدم.

((فصل ششم))

صبح روز اولین امتحان با صدای گوشیم بیدار شدم تیپ خیلی ساده ی مشکلی زدم و بدون آرایش فقط با یه برق لب از اتاقم اومدم بیرون. صبحونه رو کامل خوردم و زیر بارون قریون صدقه های صغری خانوم و مامان راهی شدم. چون خونده بودم کاملا مسلط بودم و اصلا استرس نداشتم. دم در دانشگاه پول آژانس و حساب کردم و وارد شدم.

_سلام

نگاه کردم پردیس بود. چه تیپی و چه آرایشیم کرده بود واقعا خوشگل شده بود بغلش کردم و گفتم: _چه خوشگل شدی!!!!!!

افه اومد و گفت:

_بودممممم. کوچشم بصیرت بازم گلی به جمال امتحانا که چشم شمارو باز کرد. با خنده به طرف سالن امتحانا رفتم. تو را هروکیان معتمد و دیدم که وسط بچه های کلاس وایساده بود و به سوالاشون جواب میداد. از کنارش خیلی راحت گذشتم. دو قدم بیشتر نرفته بودم که مهسا صدام کرد نگاهش کردم خیلی خندون بود احتمالا امروزم با سرویسش (کیان معتمد) اومده بود. توی دلم دو حس متضاد به هم داشتم حسودی و تمسخر ولی برای نشون دادن ظاهرم جلومهسا تمسخر و انتخاب کردم.

_بله؟ کاری داری مهسا؟

_آره میخواستم باهات حرف بزنم.

_باشه بعد از امتحان.

بدون توجه به لب های آویزون و چشای گشاده ش دست پردیس و گرفتم و وارد سالن امتحانا شدم.

_پردیس ساری ولی نمیشد بدون تو ذوق خورنش ازش بگذرم اگه ازت به عنوان وسیله استفاده کردم ببخشید.

مثل همیشه لبخند مهربونی و زد و دستمو ول کرد و سر جاش نشست.

از سر و صدای بچه ها که کیان معتمد و صدا میکردن متوجه شدم اومده و عمدا پشت سرم وایساده که یعنی تمرکزمو بهم بزنه. خیلی عادی تر از این حرفا بودم. میدونستم حسی که دارم اونم داره و متقابله ولی میخواستم کوچیک شدن از طرف اون باشه که فکر کنم با این غرورش عمرا پاپیش بزاره ولی خوب بازم چشمه هایو نشون داده بود که ته دلم غنچ بره. من فقط یه بار جلوش دستپاچه شدم ولی اون چند بار از عصبانیت و حسودی قرمز شده بود پس هنوز ۲ یا ۳ یا ۵ بر ۱ به نفع منه.

امتحان همونجور که تصور میکردم عالی دادم و بدون نقص نوشتم. با خونسردی از روضندلیم بلند شدم.

پردیس هنوز سرش تو ورقه ش بود درسش در حد عالی نبود ولی اخلاقش بود که منو رام میکرد. طرف آبخوریا رفتم. سوز سردی بود. دستامو دور سینم حلقه کردم از سرما دندونام به هم میخوردن و صدایه نابه هنجاریو تولید میکردن. هنوز نرفته بیخیال آب خوردن برگشتم تو ساختمون. کمی نشستیم ولی پردیس نیومد. هر چی زنگ به آژانس میزدیم جواب نمیدادن. واییییی. همه ی درها انگار بسته شده بودن. با خودم گفتم یا با اتوبوس یا با درستی سرخیابون میرم.

جرقه ای از امید تو ذهنم روشن شد. دستکش و کلاه همیشه تو کیفمه. هر کیفی که میخریدم برای زمستونم ست کلاه و دستکشیم میخریدم و میزاشتم تو کیف هم رنگش.... درشون آوردم و خودمو بیشتر پوشوندم. سرمو ادنداختم پایین و به طرف در دانشگاه راه افتادم خیلی عجیب نبود که به کسی برخورد کنم چون از سرما نمیتونستم سرمو بلند کنم. سرما میخوردم تو صورتم و پخش زمین میشدم. منم که مانکنننننننننن.

در دانشگاه بادربون خداحافظی کردم به طرف کوچه ای که به خیابون وصل میشد و به ایستگاه اتوبوس نزدیکتر بود راه افتادم. تازه اینطوری بهتر بود توکوجه بودم و سوز سرما کمتر اثر میکرد. یه فکری به ذهنم رسید. کسی که نیست پس بهتره بدم تا گرمتر شم. با فکرم همراه با لبخندی شروع به دویدن کردم که ناگهان با جسمه تقریبا بزرگی برخورد کردم چون سرم پایین بود اول میتونستم پاهاشو ببینم آدمه یا حیوون؟ که با دیدن کفش های مردونه ی کیان معتمد وا رفتم اما خودمو نباختم و بهش نگاه کردم هر چند از قرمزیه صورتم و نک بینیم مطمئن بودم ولی خونسرد بهش گفتم:

_ شما جلوی راه من چی میخواید آقا؟

خندید و گفت:

_ فعلا که شما جلوی راه منین.

همونجور که تو بغلش بودم. پشتمو نگاه کردم ماشینشو تو کوچه ی بن بست رو به رو کوچه ای که به خیابون وصل میشد پارک کرده بود.

وایییی. نعیمی!!! عین بشکه ی زعفرونی به طرفمون داشت قل میخورد و نزدیک میشد. بادیدن نعیمی فوری از بغلش بیرون کشیدم.... بر عکس من کیان معتمد خیلی آروم و ریلکس فوری دست به سینه شدونگاش کرد.

نعیمی از شدت عصبانیت قرمز شده بود و صحنه ی مقابلشو دید میزد.

بهترین راه رو که فرار از دست هردوشون بود انتخاب کردم ولی باید قبلش از کیان معتمد

خداحافظی میکردم. با دستپاچه گی رو بهش گفتم:

_ ببخشید

من میخواستم از حرف و حدیث فردا توی دانشگاه فرار کنم. ولی نمیدونم چرا این فکر کرد. کلافه گفت:

_ مثل اینکه از نعیمی خیلی خوشتون میاد؟

ترجیح دادم بیه همه ی حرفارو به تنم بمالم و بمونم. یه تای ابرومو دادم بالا و خونسرد گفتم:

_ مهمه؟

_ نه. فقط میخواستم بگم اگه خواستین تحقیقی در موردش کنین میتونم کمکتون کنم. آخه هم محله ای ماست

صدقه سری این اواخر کم نیوردم و بهش گفتم:

_ اوکی. حتما. پس با اجازه

و بعدم دستمو به نشونه ی بای بالا بردم و باپوزخندی گفتم:

_ از طرف من سلام خانوم طلسم شکن و برسونید.

و با قدمهایی تند ازش دور شدم.... این غرور لعنتی دست هردومون و بسنه بود. پس چرا صدام نمیکرد بمون. بیخیال شدم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم.

خیلی سرد بود. ووووووووووی. دستامو به هم مالیدم شاید گرم بشه ولی انگار نه انگار.

بیخیال اتوبوس شدم و با درستی رفتم.

همزمان با پیاده شدن من بابا هم رسید راننده درو برانش کرد. نگاهش کردم که سرشو ازم برگردوند. با این کارش اشک تو چشمم جمع شد یه لحظه به کسایی که بابا ندارن غیبه خوردم

حداقلش اینه که منتظره این نبودن که باباشون تو همچین موقعیتی بغلشون کنه و بهشون بگه

خسته نباشید آخر سرم به بوس روسرشون بکاره. درگیر صحبت با راننده ش بود بیخیال انتظار

کشیدنش شدم و بدون سر زدن به مامان یا صغری خانوم سر راست به طرف اتاقم رفتم.

بارسیدن به اتاقم وان آب و آماده کردم که ریلکس کنم.

عاشق وان آب بودم آخه واسه چند لحظه از همه چیز فارق میشدم و تنها وصالم آب و کف

بود. خودمو انداختم داخلش. ناخودگانه ذهنم به ۲ ساعت پیش سر خورد. اول مهسا.... یعنی چیکارم

داشت؟ حتما میخواست از من خواهش کنه که کیان جونشو ول کنم... بره به درک بسنه به

سروگوش... ولی نه... من داشتم خودمو گول میزدم درسته جلوش طوری وانمود میکردم که ازش

بدم میاد ولی واقعیت چیزه دیگه ای بود... واقعا که اگه خدا نقاب چهره رو به وجود نمبورد قلبها همه

چیزو لو میدادن. آخه چرا؟ چرا وقتی هم من هستم هم تو باید اینجوری بشه. یعنی فقط غرورش

براش مهمه جواب میدادم نه که واسه خودت مهم نیست دوباره میگفتم اون اول شروع کرد نهیب

من با گفتن خودم تمومش میکنم پایان گرفت. باید به کاری میکردم حسشو بفهمم.... ولی چند بار

ازش چشمه هایو دیدم ولی نه واسه السا چشمه کافی نیست دریا رو میخواد که توش جولون

بده.... از فکرم لبخندی رو لبم نشست که با یادآوری رفتار بابا مات شد.... بابا! چه واژه ی غریبی آهی

کشیدم و ترجیح دادم بیشتر بهش فکر نکنم به ساعت روی میز کوچک رختکن نگاه کردم ۳ رونسون میداد ومن ۲ ساعت تموم فقط فکر میکردم انیشتن نشدم خلیه... با آب و کف زیر دوش رفتم بعدازتمیز کردن خودم که آغشته ازکف بودم از حموم اومدم بیرون. حوله ی ریدوشامبر سورمه ایمو پوشیدم با دمپایی ستش م پامو پوشوندم. دمپاییه رو دوست داشتم وقتی پامو توش میکردم حس اینکه دارم به لونه ی موشا تجاوز میکنم و داشتم.

از تعبیرم لبخندی رو لبم نشست. شسوارو روشن کردم که با صدای تق در مامان وارد شد. نگاهی به سر تا پام کرد.

با حالت قهر گفت:

_ اصلا نگی مامانی دارما. باید حالشو بیرسم. گناه داره. هیچه هیچ دختر.

بعد آهی و از سینه ش بیرون داد و گفت:

_ دخترم دخترای قدیم.

رفتم طرفش و نو بغلم گرفتمش. یه بوسم نثار موهای رنگ کرده ی بلوطیش کردم .

_ الهی من قربون تو بشم.

بعدم لوس بهش گفتم:

_ ببخشیددددد.

میخواستم موقتا سشوار و خاموش کنم وبکشم از پریزکه گفت:

_ نه خاموشش نکن. بزار واسه یه دفعه م که شده من موهاتو سشواره شونه کنم.

باکمال میل قبول کردم. خیلی آروم سشوار کشید بعدشم آروم تر برام شونه کشید که بی محبتی

باپام یادم رفت.

بعداز رفتن مامان از اتاقم لباس خواب حریر مپوشیدم وبدون فکر کردن به چیزی خودمو رو تخت

انداختم و خوابیدم.

باصدای ویریه ی گوشیم رو عسلی کنار تختم بیدار شدم. اولش نمیخواستم بردارم اما ول کن نبود

بدون نگاه کردن به شماره ش جواب دادم.

_ سلام. پانداچقدر میخوابی آخه تو السا؟

پردیس بود.

_ سلام و... لالاالله اله الله. من پاندام یا تو؟

غش کرده بود از خنده.

_ السا یه جشن دعوتی میای؟ یعنی منم دعوتم. بیشتر بچه های کلاس هستن.

چشام چهارتا شد.

_ من؟؟؟؟؟؟؟؟؟ جشن کی؟

_ امروز مهسا میخوابسته دعوت کنه جشن تولدش ولی شما سر تاپاشو قهوه ای کردی.

بعدم ریز خندید

_ خوب؟

_ خوب به جمالت. میای بریم یا نه؟ به من گفت بهت بکم. آخه هرچی گشتیم نبودی.

راستی بگو بینم تو کی غیبت زد من نفهمیدم.

_ سردم بود. هرچیم منتظرت موندم نیومدی. بعدشم با تاکسی برگشتم.

دوست نداشتم از برخوردای امروز چیزی بهش بگم.

_ باشه بابا.

مامانش صداس کرد.

_ میام الان مامان. چیکار میکنی السا میای یا نه؟

_ نمیدونم دوست دارم پیام ولی باید بینم بابا. اجازه میده یا نه؟

_ باشه پس من منتظرم تا ۷ خبرم کن.

_ باشه فعلا

_ بای کلییییییییییییییی.

گوشیو قطع کردم. ساعت و نگاه کردم. ۴ بود. پس وقت داشتم. فکر جشن خواب و از چشام برده

بود. باید اول به مامان بکم.

از پله ها تند تند اومدم پایین ایمان داشت درس میخوند و از این ور راهرو به اونطرف میرفت از کارش

خنده م گرفت.

_ پردیس نکن بچه. مبیننت.
 باهمون قریش میگفت:
 _ بینن بینن مهم نیست مهم نیست
 یکی زدم توسریش. فوری همونجای سرشو خاروند و گفت:
 _ ||||| چرا میزنی؟
 _ تا اگه سرت جایی خورده با این شک کاملاً برطرف شه.
 _ آخه دختر تویی سنسی و سیب زمینی من چیکار کنم؟
 _ من که میدونم سنست از کجا میاد دددددد
 زد تو پیشونیش و گفت:
 _ وایی خوب شد گفتمی بزار بهش زنگ بزنی بگم حرکت کنه
 _ اوکی بریم تو بعد زنگ بزنی... من که میدونم تو ۲ ساعت میخوای فک بزنی.. حداقل من معطل
 جنایعالی نشم..
 سری به نشونه ی موافقت تکون داد.
 دستشو گرفتم و باهم وارد شدیم. نسبتاً شلوغ بود. کم تر بچه های دانشگاه رو میدیدم اکثر دوستا و
 فامیلاشون بودن و این به نفع من میشد. دیگه امشب هیچ فرصتی و واسه قر دادن از دست نمیدم.
 برعکس تصورم مهسا خیلی خونگرم از ما استقبال کرد. دیدم پررو بازیه بابت صبح ازش معذرت
 خواهی نکنم. خوب چیکار کنم ازش خوشم نیامد. بالبخندی که کاملاً تصنعی بود بهش گفتم:
 _ بابت امروز ببخشید سردم بود نتونستم بیشتر بمونم. ببخشید بد قول شدم.
 بعدم بوسی به اجبار برای حفظ ظاهر روگونش کردم و گفتم:
 _ تولدت مبارک...
 هیچ رگه ای از ناراحتی تو صورتش دیده نمیشد.
 _ مرسی. خوشحال شدم اومدی. بابت صبحم نه عیبی نداره. بشین از خودت پذیرایی کن.
 بعدم به طرف ورودیای بعدی رفت. دور از چشم حسودی خوشگل شده بود. شینیون موش فوق
 العاده بود. موهای بلندش و بالای سرش جمع کرده بود و تکه هاییم روشونه ش انداخته بود. آرایش
 قرمز تند کرده بود. کلاً از روحیاتش میشد حدس زد عاشق آرایش غلیظ باشه. لباسش دکلته ی
 کوتاه تا بالای زانوی قرمز بود و خوش اندامش کرده بود با کفش پاشنه بلند قرمز تپیشو تکمیل
 کرده بود.
 پردیس منو رو په میز نزدیک دی جی نشوند و خودش رفت که تلفن بزنه. امید جهان داشت رودیسک
 اریده میکشید و تعدادیم وسط داشتن خودشونو خالی میکردن. حالا موقعه ی دید زدن بود.
 دروغ چرا. دنبال کیان معتمد میگشتم ولی هرچی بیشتر سرچ میکردم گوگل چشمام کمتر بهم رادار
 میدادن. چرا پردیس دیر کرد... زنگ زدم پشت خطیش بودم... خوب خیالم راحت شد که سالمه.
 باصدای پیش خدمت به طرفش نگاه کردم په سینی محتوی مشروب و آب و شربت دستش بود که
 جواب پذیراییشو با شربت دادم. هیچوقت حتی تو جشنای خودمونم مشروب نمیخوردم. نسبت بهش
 دید خوبی نداشتم.
 داشتم لیوان شربتو سر میکشیدم که مهسا با په مرد تقریباً من که خیلی خوش هیکل و خوشگل
 بود و په پسر جوون جذابی که کاملاً میشد از چهره ش خوند که پسر اون مرده. ولی با هیکل
 مناسبتر و صورت جذابت و قاعدتاً کم چین و چروک تر به طرفم میومدن.
 مهسا با په لبخند شیطنتی که نمیدونم چه غرضو توش پنهان کرده بود رو په من گفت:
 _ السا این پدرمه مهدی وارسته مدیر شرکت هواپیماییه واینم تنها داداشم ماهانه وارسته فوق
 لیسانس و استادیار دانشگاه رشته ی حقوق.
 پدرش دستشو دراز کرد باهاش دست دادم. ولی فوری دستمو کشیدم احساس خوبی نسبت بهش
 نداشتم. نمیدونم چرا ولی نگاهش به هیزی میخورد.
 _ سلام. از آشنایتون خوشبختم آقای وارسته.
 _ سلام منم همینطور. ایشالله بیشتر باهم آشنا بشیم.
 فاصله ی صورتش تا من زیاد بود ولی بوی مشروب و کاملاً استنشاق میکردم.
 بعد از اون پسرش باهام دست داد که خیلی موقر و متین باهام اظهار آشنایی کرد. از رفتارش
 خوشم اومد و درست نقطه ی مقابل پدرش میدیدمش.
 مهسا با صدای دوستش که ازش چاقو میخواست از ما دور شد و به سمتش رفت همزمان پدرشم
 تلفنش زنگ خورد و با ببخشیدی از من دور شد. فقط من مونده بودم و ماهان.

موشکافانه ازم پرسید:
 _ بامهسا هم کلاسی هستی‌دیا دوستین؟
 _ هم کلاسی هستیم.
 باصدای باباش سرمو بلند کردم.
 _ ببخشیدالسا خانوم، تلغن کاری بود
 وچشم غره ای به پسرش زد که یعنی بروولی اون سمج تر نشست و با اوهومی عرض اندام
 کرد. پدرش که فهمید فایده ای نداره بیخیال پسرش شروع کرد به سوال کردن:
 _ میشه پرسیم چیکار میکنین؟ بامهسا هم کلاسی دیگه؟
 نگران گفتم:
 _ آره. معماری میخونم
 _ رشنه ی خوبی‌ه. به عقیده ی من...
 نذاشتم حرفش تموم شه.
 _ ببخشید آقای وارسته من برم پیش دوستم کاره مهمی باهاش دارم. ابیشالله واسه یه وقت دیگه
 لبخند کربهی زد وگفت:
 _ خواهش میکنم. منتظرتون میمونم.
 بدون نگاه کردن به پسرش و حتی خودش دنبال پردیس رفتم. از مهسا پرسیدم گفت تو اتاقشه. با
 آدرسی که داد پیداش کردم دوبار در زدم ولی جوابی نیومد رفتم دیدم پردیس نشسته و گوشیشم
 دستشه و نگران با ریلش بازی میکنه
 هراسون پرسیدم:
 _ چی شده؟
 _ هیچی. عارف تصادف کرده. همین میدون بغلی. باک بنزینش سوراخ میشه و همه بنزینام میریزه رو
 آسفالت آخر سرم ماشین منحرف میشه و میزنه به بلوار.
 دستپاچه پرسیدم:
 _ خودش خوبه؟
 رنگ پریده جواب داد
 _ آره ولی گفت لباساش کثیف شده و نمیتونه بیاد
 _ خوب سوئیچو بده من میرم میارمش. دوست داری خودتم بیا
 برق خوشحالیو توچشماس دیدم.
 _ واقعا میری السا؟
 بوسش کردم و گفتم:
 _ آره. فقط تو بلند شو یه چیزی بخور رنگ بگیری آبومون نره
 _ باشه. آخه از ترس سخته کردم.
 نفسی تازه کرد و بعدم ادامه داد:
 _ ولی نه من نمیام تو برو یه خورده آرایشمو تجدید کن
 _ هر جور راحتی. ترس حالت خوبه دیگه. من رفتم
 انگار میخواست چیزی بگه
 _ السا؟
 _ جونم
 حرفشو خورد
 _ هیچی برو برو. راضیشون کن بیان
 ابهام حرفشو نادیده گرفتم آخه وقت زیادی نداشتم ((باشه ای)) گفتم و سوئیچو موبایلشو گرفتم
 وبه طرف آدرس مذکور رفتم. ساعت و نگاه کردم ۸.۳۰ بود. خدا روشکر که تعویض لباس نکردم وگرنه
 عارف که هیچی محسن یگانه م میومد نمیرفتم.
 من که تا حالا ندیدمش. اصلا چرا من به پردیس قول دادم حتما راضیش میکنم. راستی پردیس بار آخر
 گفت راضیشون کن. یعنی کس دیگه ایم هست؟ نه بابا اونم چون ترس ورش داشته عشقشو چهارتا
 میبینه. گوشیه دراوردم زنگ بزمن ولی پشیمون شدم گفتم رفتم همونجا به کاریش میکنم.
 خودمو به خدا سپردم و زیر لب فقط ورد میخوندم
 با هر بدبختی بود رسیدم.
 طبق آدرسی که پردیس داده بود پارس سفیدشو اونور خیابون دیدم. انگار تو فرصتی که پردیس به

من نگفته بود و تو اتاق خودشو حبس کرده بوده و بعدشم که مکالمه هامون آقاشون بیکار نموندن. و ماشین و اونور خیابون بردن... داشتم ناامید میشدم با خودم گفتم حتما ماشینو گذاشته و رفته تا فردا صبح سر فرصت واسه تعمیرش بیاد. که گوشیه پردیس زنگ خورد. اه با این زنگ خورت پردیس بچه ننه. پلنگ صورتی و گذاشته البته خوربا دوتای پای عارفم حتما باید بلند باشه درست شبیه پلنگ صورتی که پردیس جون زنگ خورشو گذاشته. بیخیال پلنگ صورتی و پاهای بلندش شدم و گوشيو جواب دادم:

_بله؟

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید

_سلام. ببخشید شما؟

_آقا شما تماس گرفتید من بگم کیم؟

بیخیال کل کل شد

_پردیس اونجاست؟

_نه. من دوستشم و الانم دقیقا روبه روی ماشین شمام. اومدم دنبالتون. ولی انگار شما نیستید.

صدای رد شدن ماشینا و بوقشون میومد. ولی نمیتونستم تشخیص بدم اونور خطه یا اینور.

_ولی من شمارو مبینم. بیاید کنار ماشین.

_اوکی اومدم. فعلا با اجازه

_خداحافظ

ماشینو به اون سمت خیابون به کم جلوتر هدایت کردم و پیاده شدم و اومدم طرفش.

طرف پیاده رو نشسته بود و به بدنه ی ماشین تکیه داده بود. پسر خوش قیافه و جذابی بود که زیر

نور مهتابی پیاده رومیشد دیدش.

نگاهی بهم کرد و بالحن شوخی گفت :

__توفرشته ای؟ خدا فرستادت؟

خنده ام گرفته بود. عین پردیس شوخ بود. حتی تو اون وضعشم ول کن نبود.

بالبخند جوابشو دادم

_نه من دوست پردیسم. السام. شما خوبی؟

نگاهی به سر و وضع روغنیش کرد و گفت:

_مبینین که... اینم وضع ماست. پردیس کجاست؟

_اونجا موند تا محموله شو ببرم.

خنده ی بلندی کرد و دستشو از بالای شونه ی من که خم شده بودم طرفش بالا کرد.

ترسیدم بخواد بهم دست بزنه. رادارم ضعیف کار میکرد. اومدم برم عقب ازش فاصله بگیرم که به یه

چیزی بر خورد کردم. برگشتم پشتمو نگاه کردم که با دیدنه کیان معتمد آب معدنی به دست وا

رفتم. خدایا اگه این دفعه قرآنم بیاری پایین من میگم این آدم نیست. چرا هرجامیرم جلوم سبز

میشه.

بر خلاف من اصلا تعجب نکرد... با اون غرور لعنتی و لبخند دختر تلف کنش گفت:

_سلام خانم آریا

سلام سردی کردم و رفتم کنار تا آب و بده به عارف. نگاه اجمالی از سر تا پای من انداخت و سریع

سرشو برگردوند و آب و به عارف رسوند. منم دقیقا زل زدم بهش نمیخواستم فکر کنه در برابر

نگاهش شل میشم یا وا میرم میخواستم ثابت کنم زن بودنم نشونه ی ضعیف بودنم نیست. با یه

پوزخند رومو ازش برگردوندم.. اهههههههه به این غرورت. نمیدونم تو با این غرورت چی گیرت

اومده... حالا من اگه مغرورم خاستگارا در خونه رو ول نمیکنن. توچی؟ غیر اینکه مهسا چندشده دنبالتو

ول نمیکنه.. نگاه مو به سمت عارف قل دادم و با اشاره ای به سمت لباسای روغنیش گفتم:

_ شماکه نمیخواید با این لباسا بیاید؟

_نه. بریم عوض کنم. خیلی طول نمیکشه.

_باشه. پس بریم با ماشین پردیس.

نگاهم به طرف کیان معتمد سر خورد...

بلاخره به حرف اومد ولی کاش لال میشد. پسره ی پررو فکر کرده کیه:

_اگه میشه سوئیچو بدید من... کسی اینجا حوصله ی آدرس دادن نداره.. من خودم بدون پرسیدن

سوالی راه هارو بلدم

آههااااا. بایدم بلد باشی. سرویس مهسا جون شدن این نتایج و بدنال داره دیگه... نزدیک بوداز

شدت عصبانیت عارف و نادیده بگیرم و بگویم تو ذهنش. سوئیچو دادم دستش ولی به حرفی زدم که فکر کنم از خواستن سوئیچ پشیمون شد

_ آره خوب. بازم خوبه نیازی نیست آدرس مهساینا رو بهتون بدم آخه خودتون کاملا راه رو بلدین. خیلی جالبه ها آخه من بلد نبودم. اگه پردیس باهام نبود باید قید جشن و میزدم چون حتی شماره ایم ازش نداشتم.

همه رو به نفسه گفتم. خودمم باورم نمیشد. عصبانی بودم ولی زیر پوستم سرکوبش کردم. بعدم با پوزخندی رومو ازش گرفتم و در عقب و باز کردم و نشستم. کاملا بهت تو صورت عارف مشخص بود. ولی خودش میدونست هوا پسه و نباید سوالی پیرسه. هر چند فکر کنم همین الانشم از آشنایی من و کیان معتمد به اندازه ی کافی گیج هست...

کیان معتمد بعد از من و عارف سوار شد... تازه درست دیدمش اورکت بلندی که تا پایین زانواش میرسیدوزیرشم تی شرت سورمه ای پوشیده بود. هرچند نمیشد درست تو اون تاریکی دقیق شم ولی اون به دلیل وجود جذابیت زیادی نیازی به روشنایی نداشت. عصبانیت تو چشماش داد میزد حرفام براش گرون تموم شده بود... از همین الان منتظر رفتار یا کاری واسه ی تلافیش بودم ولی از این مطمئن بودم که توجهن نعیمی در کار نبود که بخواد جلوی عارف منو کف کنه..

در طول مسیر بخاطر حرفای من و رفتارای کیان معتمد هیچکی جیکش در نمیومد وهمه ساکت نشسته بودیم...

سرمو قائم به صندلی گذاشتم و چشمامو بستم که حداقل چهره ی عصبانی و چشمای به خون نشسته شو زیارت نکنم... با ساکن شدن ماشین فهمیدم به خونه ی یکی از دوخنس ذکور جلو باید رسیده باشیم. چشمامو که باز کردم با دیدن خونه ی پردیس و پیاده شدن عارف پی بردم اولین مقصد خونه ی عارفه.

با پیاده شدن عارف منو کیان معتمد تنها شدیم. از شدت عصبانیت کبود شده بود.. باید خودمو برای هر حرفیش آماده میکردم. کاش پیاده شده بودم ولی نه آخرش که چی؟ باید جلوش وایمیستادم... مثل بچه کوچیکا گفتم از یک تا ده می شمارم تا بینم کی منفجر میشه سرمو ادناختم پایین و تو دلم شروع کردم به شمردن

1

2

3

4

5

6

7

8

وای حالاست که بگه. تو یکی دیگه نکوب اههه سینمو جر دادی... دگیر کن

9

9.5

9.75

محکم طوری که با اینکه من خودمو آماده کرده بودم ولی نکون عجیبی خوردم گفتم:
_ خانوم شما به چه حقی جلوی دوستم منو کوچیک میکنی؟
خاک تو سر بچه ننه ت. خوب به دقیقه صبر میکردی 10 میشد بعد میتوپیدی. توجشاش نگاه کردم ویه نای ابرومو دادم بالا و آروم ولی محکم گفتم:
_ حقیقت تلخه.

میدونستم الانه که سیلیه رو بخورم. تقریبا با داد گفتم:

_ حرفتون بی جواب نیمونه

دست به سینه ریلکس نشستم ولی ایندفعه منم با داد بهش گفتم:

_ مرده و حرفش. من که نقطه ضعفی ندارم که بابتش دست وپام به لرزش در بیاد.

با دیدنه عارف که درو میبست حرمو کامل کردم

_ من از هیچ اراده ای جز خدا نمیتروسم پس منو از چیزای کوچیک نترسونید

میخواست جواب بده ولی عارف رسید. ومن بابت رسیدنش خر ذوق شده بودم. لبخند فاتحانه ای رو به کیان معتمد از طریق آینه زدمورو به خیابون برگردوندم.

جلوی خونیون ماشینیونکه داشت ورفت و تقریبا طرف مدت 10 دقیقه آماده شد و اومد.باهش لج جدیدی شروع کرده بودم ولی نمیتونستم منکر خوشتیپیش بشم.جونمممممممممم.چه تپیی زده بود.خدا وکیلی بدون نقص بود.تی شرت سبزلیمویی روشن کت اسپرت زغالی که بازوهای برجسته شو بیشتر نمایان میکرد وشلوار جین آبی پررنگ فیت تنش.چه تن خوری داشت این شلوار.باید بگم چه تن خوری داشت این بدن که هر چی میپوشه بهش میاد. سوار شد و گازی داد که عارف کامل برگشت و بهش نگاه کردودیکه فکر کنم کاسه ی صبرش لبریز شده بود که گفت:

_چته پسر؟ماشین رو چلو کردی خوردی که

برای اینکه بیشتر تحریکش کنم گفتم:

_حتما عجله دارن

کارد میزدی خونش در نمیومد.

روبه عارف گفت:

_آخه عارف جون توکه میدونی من عشق سرعتم.

و جواب لبخند فاتحانه ی منو با وجود تاخیر محکم داد.روشو ازم برگردوندوراهشوادامه داد.

ایییی.پردیس نامرد کی به این گفتی من از سرعت میترسم....پاهام میلرزید ولی نمیخواستم

نقطه ضعف دستش بدم.بخاطر همین آرام تا مقصد سر جام نشستم و خودمو به جواب های

سنگین بعدیش که از طرف من بی جواب نمیومد سپردم.

وارد که شدیم پردیس تو حیاط بود با دیدن من افتاد تو بغلم و شروع کرد گلایه کردن

_آخه چرا جواب گوشو نمیدی

بعدم باکیان معتمد سلام کرد و روبه عارف گفت:

_تو چرا جواب نمیدادی

عارف خندید و خواست جو و عوض کنه گفت:

_بابا با این فرشته ای که تو فرستادی من فکر کردم مردم

همه خندیدیم جز کیان معتمد...بدعنی...هرگز بخندی ...

شونه ای از سر بی تفاوتی بالا انداختم و پشتمو کردم طرفش و شروع کردم با پردیس حرف زدن

پردیس اشاره ای به در خونه کرد و آرام در گوشم گفت:

_مهسا لویزو

مهسا رو دیدم با دیدن کیان معتمد گل از گلش شکفت و تقریبا با دو با اون لباس لختش تا پایین پله

ها پیش ما اومد.با عارف سرسری سلامی کرد و رو به کیان گفت:

_سلام آقا کیان.بفرمایید.با حضورتون خوشحالم کردین

آقا کیان؟چه زود جور شدن باهم..در هر صورت نباید خودمو ناراحت یا عصبانی نشون میدادم با

لختدی سرمو به طرف مهسا چرخوندم که کیان معتمد و دیدم خشک و عبوس به مهسا گفت:

_سلام.مرسی از دعوتتون.تولدتون مبارک

با اینکه دلیل بد اخلاقیشو هنوز درک نمی کردم ولی بیخیال نشون دادم.سرمو دوباره به طرف پردیس

برگردوندم.خیلی طول نکشید که مهسا با گرمی همه رو به طرف داخل دعوت کرد.با دعوتش همه

بطرف داخل حرکت کردیم.

قبل از نشستن به اتاق پرو لباس رفتم به خورده آرایشمو تجدید کردم مانتومو بلاخره در اوردم و کتم

و روش پوشیدم چون از لخت بودن جلوی این همه آدم مست مخصوصا پدر مهسا معذب

بودم.هرچند ندیدمش.برگشتم و سر جای اولم نشستم چون هم از مهسا دور بودم وهم تاریکی

کسی منو نمیدید.پردیس رفت پیش عارف منم درکش کردم و تنهانشون گذاشتم ولی بعد باید

حساب پردیس جونو کلفت میرسیدم.هرچی چشم چرخوندم کیان معتمدو ندیدم.

_دنبال کس خاصی میگردین؟

نگاه کردم تو نور اندک فلش نمیشد تشخیص داد ولی از صداس حدس زدم ماهان باشه.تو این

تنهایی هم صحبت خوبی بود از یه طرف دیکه م با نبود نعیمی تحریک کننده ی خوبی بود و برتریای

ظاهربیش نسبت بهش بیشتر به چشم میومد. لیوان شربتی و به سمتم گرفت.باکمال میل قبول

کردم.بخاطر رفتن پیش از حد انرژی از تنم و همچنین گرمای نهوع آور جشن نیاز اساسی بهش

داشتم .همراه با لبخند تشکر کوتاهی ازش کردم که تو اون تاریکی برق خوشحالیو تو چشمات

دیدم..همزمان تماس لیوان با لبم چشمم افتاد به دراتاق رو به رو بهم که کیان معتمد و مهسا

خندون اومدن بیرون.

از ناراحتی بغض گلومو گرفت ولی نمیخواستم طرز فکر نسبت بهم عوض شه. بی توجه بهشون به سمت ماهان برگشتم انگار داشت دنبال واژه ای میگشت که پیداش کرد. با لبخندی که صورتشو جذابتر میکرد گفت:

_السا خانوم خواهر با برادر دیگه ای م دارین؟

_آره. دوتا داداش دارم. با خودم تنها

سری تگون داد وگفت:

_آهان. پدرتون چیکاره ست؟

پدر... چه واژه‌ی دردناکی.. آهی کشیدم و گفتم:

_شرکت ساختمان سازی دارن.

ابروشو بالا برد و گفت:

پس شما ادامه دهنده ی راه پدر شدین؟

_آره یه جورایی.

_در هر حال موفق باشید

_مرسی. شما هم همینطور

سری تگون دادوبه جمع رقصنده چشم دوخت و دیگه چیزی نگفت. ماهان قیافش خیلی خوب بود به جفت چشم عسلی و ابروی هشتی که جذابیتشو دوبرابر میکرد بینیه تقریباً کوچک و لب باریکی داشت. موزون باهمه ی اجزای صورتش پوست گندمگونش بود. مهربون بود ولی من سرسختیو میپسندیدم آروم بود ولی من عصیانیت و انتخاب میکردم زود جوش بود ولی من غرور و میخواستم... درست فاکتورای کیان معتمد

پیش خدمت کیک وشام به دست به طرفم امد. بدون هیچ حرفی برداشتم. انگار تو نبود من کیک و بریده بودن. شامم سرو کرده بودن. خوشحال بودم اونموقع هنوز نیومده بودیم که شاهد خنده های مسخره شون باشم. آهنگ قطع شد و تموم چراغ های خونه روشن شد. صدای همهمه اونقدر زیاد بود که ماهان با داد سعی میکرد حرفشو به من برسونه. نفهمیدم چی گفت فقط دیدم که مهسا به چیزی در گوشش گفت بعدشم دستشو گرفت و باهم رفتن...

با آوردن صندلی وسط سالن و نشستن ماهان کنار بدست روش تازه ۲۰۰۰ ریم افتاد. با چشایی که سعی میکردم گشادیشو پنهان کنم نگاش میکردم. بابا این همه چیز تمومه. سنگینه نگاهیه حس کردم چشماموبه همون طرف چرخوندم کیان معتمد و دست به سینه جلوی این آشپز خونه دیدم. رگه های عصیانیت تو چشمات موج میزد. به نگاه به من و به نگاه به ماهان انداخت و پوزخندی زد. منم دقیقاً این کارو با مهسا و اون انجام دادم. معلوم بود کفرش دراومده. واسه اینکه حرصشو بیشتر درارم سرمو معطوف به ماهان کردم و کاملاً ازش چشم برداشتم. با صدای ماهان همه ی سکوت کردن. ناخواسته چشمم افتاد بهش که دیگه تنها نبود و مهسا تقریباً چسبیده بهش داشت لحظه هاشو نورانی میکرد. با دیدن مهسا کنارش دلم گرفت. حس کردم اصلاً وجود ندارم. ولی نباید نشون میدادم. چشم و ابروای معروفمو نتارش کردم که با چلوندن دندوناش به همراه بود. بعدشم خودمو تو آهنگ غرق کردم

_سردیه نگاهو بشکن

فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه

این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه

حتی واسه ی به لحظه

میمیرم ببینی تو

اینجای آهنگ که رسید حس کردم داره واسه ی ما میخونه. نگاهی به کیان معتمد بعد از تقریباً مدت زیادی انداختم که با لبخندی دلمو آب کرد ولی من سمج تر از این حرفا بودم بدون حرکت خاصی سرمو روی بالای صندلی قائم کردم چشمام بستم تا از هر مزاحمی به خلوتم جلوگیری کنم حتی کیان معتمد.

خوندن من یه بهانه ست

یه سرود عاشقانه ست

من برات ترانه میگم

تا بدونی که باهاتم

توخوده دلیل بودم
 بی تو شب سحر همیشه
 میمییییییییی بی تو
 من عشقت رو به همه دنیا نمیدم
 حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم
 با تو میمونم واسه همیشه
 اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم
 واست میمیرم جواب دنیا رو میدم
 با تو میمونم واسه همیشه
 من عشقتو به همه دنیا نمیدم
 حتی یادتو به کوه و دریا نمیدم
 با تو میمونم واسه همیشه
 بدون اینکه بخوام اشکم سرازیر شد تا اومدم بچشم پاکش کنم کیان معتمد حرکتمو دید. اصلا به
 توجه؟ پسره ی پررو. شونه ای از بی تفاوتی بالا انداختم و به ماهان نگاه کردم چقدر قشنگ
 مینواخت من خیلی کم پیش میومد که تو جمع با شنیدن آهنگی اشکم سرازیر شه حتی زمانایم
 که بابا چیزی میگفت میرفتم تو اتاق و اونجا خودمو خالی میکردم ولی الان... با ارتعاش این سیم
 های گیتار و نزدیکیه مهسا به اون اشکای منم شروع به سوزش کرده بودن.
 خاطرات تورو چه خوب چه بد حک میکنم
 توی تنهاییام فقط به تو فکر میکنم
 با تو میمونم واسه همیشه
 اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم
 واست میمیرم جواب دنیا رو میدم
 با تو میمونم واسه همیشه
 تموم شدن آهنگ همانا صدای کرکننده ی دسناها هم همانا. انکار نمیکنم که منم به وجد اومده بودم
 و مدام بدون وقفه براش دست میزدم. الحقم که قشنگ خوند.
 شاید برای دل من خونده بود به وجد اومدم در هر صورت یه خورده خالی شده بودم.
 مهسا از کیان معتمد فاصله گرفت و داداششو بغل کرد و به بوس رو گوشش کرد. بعدم با صدای بلند
 رو به جمع گفت:
 _ ماهان داداش عزیزم صدای حرف نداره توی بعضی از مراسم های هنری م میخونه همیشه تایید
 شده ی اسناداشه. یه کف دست دیگه به افتخارش.
 همه دست زدن.
 ماهان دست خواهرشو بوسید. گیتار گذاشت تو اتاق واومد طرف من.
 هیجان زده گفتم:
 _ مرسی خیلی قشنگ خوندین
 عرق های پیشونیشو پاک کرد و گفت:
 _ قابل شمارو نداشت. من هرچی صداتون زدم که آهنگ مورد علاقه تونو بزمن شما بخاطر ازدحام
 جمعیت و همهمه متوجه نشدید. امیدوارم مورد سلیقتون واقع شده باشه .
 سلیقه چیه؟ حال کردم پسر.
 معذب بهش گفتم:
 _ مرسی. خیلی قشنگ بود.
 با اومدن پردیس ماهان رفت.
 _ چه عجب عارف جونتون و آزاد کردین!
 خندید و گفت:
 _ کیان بهش اس ام اس داد بیا پیشم تا این مهسا بره. اونم مجبور شد بره.
 خوشحال شدم ولی نشون ندادم. تازه کاره سر شبش یادم اومد. رک گفتم:
 _ پردیس هیچ وقت نمیبخشمت
 متعجب داشت نکام میکرد با اخمی ادامه دادم.
 _ چرا بهم نگفتی کیان معتمد با عارفه؟ توکه میدونی من ازش خوشم نمیاد. حالا فکر میکنه من
 کشته مردشتم و آمارشو از تو میگیرم و همه جا مثل بز دنبالشتم.

سعی کرد آروم کنه. دستمو تو دستش گرفت و با به بوسه رو دستم گفت:
_میخواستم بهت بگم ولی موقعش نبود. آخه تو چرا از این بدت میاد؟ اتفاقاً خیلی پسره خوبیه. در برابر رفتارای مهسا خیلی حساسه و ازش فاصله میگیره.

دست خودم نبود فوری جوابشو دادم:

_|||||آره جون خالشم. خندون با مهسا جون از اتاق اومد بیرون کور نبودم که آروم تر از قبل گفتم:

_هر چند اصلاً مهم نیست.

لبخند شیطنت واری زد و گفت:

_معلومه مهم نیست!!! بدتر از اون موقعه ی حسودی لیبو میشی. محض اطلاعات. مهسا بردش تو اتاق تا اگه میخواد اونجا مشروب و سرو کنه که کیان قبول نکرده و گفته امشب نه. اصلاً نمیخواد. که نمیدونم بعدش چی شد که یه بطری رو سر کشید همون موقع که ماهان گیتار میزد. من حواسم بود تو سرت بالا رو لبه ی صندلی بود و ندیدیش در هر حال در مورد پسر تیکه ی مردم درست فکر کن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_برم پیش عارف انگار کیان پیشش نیست. میام دوباره

باچشمکی دستمو فشاری داد و رفت.

وایی. چرا مشروب خورده؟ آخه مگه چی شد یعنی اونم آهنگ و حس کرده. نهههههه. نباید بزارم قسمت لجاجت مغزم کم بیاره. دنبالش گشتم نبود. ضربان قلبم رفت بالا دنبال مهسا گشتم اونم نبود مرز سخته ام. یعنی اون دوتا با هم.؟ با باز شدن در ورودی و ظاهر شدن اون دوتا باهم جواب سوالمو گرفتم.

به پردیس که نظاره گر صحنه بود با چشم و ابرو فهموندم بفرمایید اینم پسر تیکه ی مردم. پردیسم با تعجب بهشون چشم دوخته بود. لعنتی یعنی پردیسم خیر نداره. سرم داشت دوران میگرفت. حال خوب نبود. دیگه بهم ثابت شده بود مهسا فرد مورد نظرشه. سعی کردم بیخیال باشم. ولی نمیشد. مهسا با دست دستنور موزیک رقص دونفره رو داد. باورم نمیشد کیان معتمد میخواست باهاش برقصه. تاکی لجاجت. ولی نه شاید لجاجت نباشه و واقعا مهسا گزینه شه. الان بود که کم بیارم.

_میشه با من برقصید؟ افتخارشو دارم. جواب دستای دراز شده ی ماهان جلومو بالبخند دادم. دستامو به طرفش گرفتم که با یه حرکت افتادم تو بغلش.

آهنگ مورد علاقه م با فرد غیر مورد علاقه م عاشقت شدم آی گل بهار

عاشقت منم پائیزو نیار

عاشقت شدم یار مهربون

من دوست دارم پیش من بمون

عاشقت شدم آی گل بهار

عاشقت منم پائیزو نیار

عاشقت شدم یار مهربون

اینده نرو پیش من بمون یکی از دستاش دوره کمرم بود و اونیکی دستشم دست چپمو گرفته بود. فقط دوزخ وسط پیست رقص بودیم منو ماهان. کیان معتمد و مهسا. بدون زیره این گنبد کبود

هیچکی مثل من عاشقت نبود

بیا منو تو همصدا بشیم

یه قصه واسه عاشقا بشیم

یه قصه واسه عاشقا بشیم

عاشقت شدم آی گل بهار

عاشقت منم پائیزو نیار

عاشقت شدم یار مهربون

من دوست دارم پیش من بمون
با چشمای گر گرفته ی کیان معتمد چشمام و بستم هردوری که میخوردیم. کیان معتمد چشماش
قرمز تر میشد. اصلا حواسش به مهسا نبود درست مثل من. انگار که ماهان وجود نداشت.

تو واسم بگو غنچه طلا

عشق دیگه کجاست توی قصه ها

من دلم میخواد که ما بشیم

از شب سیاه جدا بشیم

بدون زیره این گنبد کبود

هیچکی مثل من عاشقت نبود

بیا منو تو همصدا بشیم

یه قصه واسه عاشقا بشیم

یه قصه واسه عاشقا بشیم

دوره چهارم بود ماهان حلقه ی دستشو دورم تنگ تر کرد و سرمو چسبوند به سینه ش سرمو برای
حرص دادنه کیان معتمد بیشتر چسبوندم. صدای قلب ماهان و به وضوح میشنیدم. نگاه مو به کیان
معتمد انداختم سر مهسا رو رو سینه ش گذاشت و با چشم های تب دارش خمار نگام کرد. منم کم
نیوردمو با لبام حرکت هیستریکی انجام دادم و سرمو ازش برگردوندم. من تو بغل یکی دیگه بودم
اما قلبم تمنای وجود یکی دیگه و میکرد.
عاشقت شدم آی گل بهار

عاشقت منم پائیزو نیار

عاشقت شدم یار مهربون

من دوست دارم پیش من بمون

عاشقت شدم آی گل بهار

من دوست دارم پیش من بمون
آخرای آهنگ بود که متوجه شدم ماهان سرشو داره بهم نزدیک میکنه 10 سانتی تماس لبامون بهم
سرمو به طور محسوسه ازش برگردوندم و بی حواس به سمت عقب ازش فاصله گرفتم که
خوردم به کسی پشتمو نگاه کردم به کیان معتمد برخورد کرده بودم اونم از مهسا فاصله گرفته بود
و عقب عقب مثل من اومده بود که آخر سر تو نقطه ی مشترک بهم برخورد بودیم دلیل فاصله ی
اونو از مهسا درک نمیکردم نمیخواستم بیشتر از این زیر نگاه های جمع بمونم. بدون توجه به ماهان
رو به میل همون نزدیکی نشستم.

آهنگ تموم شد و همه پراکنده شدن. با یه دست رو شونه م بالا رو نگاه کردم. پردیس بود.

_چت شد یه هو؟ من گفتم حالاست که کیس توکیس بشیدا
کلافه گفتم:

_پردیس تورو خدا تو یکی دیگه اذیتم کن. من نمیدونم چرا همش به این کیان معتمد برخورد میکنم؟
ریز خندید و گفت:

_مهسا درست مثل برادرش میخواست اونو بیوسه که کیان در رفت. نبود ی مهسا رو ببینی.
پوفی زد و ادامه داد.

_چنان با غیض نکات میکرد که انگار تو مقصری. جالب اینجاست که داداششم کیان و میخواست
قورت بده.

موهاشو کشید بالا و ادامه داد

_بیخیال بابا. گوره پدر مهسا و ماهان. بریم کادوارو بدیم بریم دیر شد مامانت اگه منو گیر بیاره یه کیلو
گوشت دارم میکنه هیچی واسه ی آقامون نمیزاره پاشو.

دستم گرفت و به سمت اتاق پرو برد. فرصت فکر کردن به هیچی نداشتم. ترجیح دادم بعد از دوش
آب گرم امشبو تحلیل کنم.

بعد از برداشتن لباسام با بی میلی رفتم طرف مهسا و گفتم:

_تولدت مبارک ایسالله ۱۲۰ ساله شی.

پاکتو گرفتم طرفش و گفتم:

_ناقابله. ببخشید دیر متوجه شدم.

با یه لیخندی که کاملاً معلوم بود از ۱۰۰ تا زهر بد تره گفت:

_مرسی. جمعمونو منور کردین.

کنایه شو بی توجه گرفتم. بعد از کادو دادن پردیس به سردی از ماهان خداحافظی کردم و به طرف
در رفتیم.

_پس چرا کیان معتمد کادو نداد؟

_السیسیسیسا!!! بعضی وقتها فکر میکنم این دوتا چشم قورباغه ای تو هیچ جا رو نمیبینه. مگه ندیدی
همون موقع ی سلام و تولد مبارکی دادش؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_به من چه؟ آخه سرم سمت تو بود ندیدم.

_السا ولی زشت شدا. بدون خداحافظی اومد بیرون حتی عارفم تند تند بای زد. چقد زشت.

دلم خنک شد ولی نمیخواستم ضایع کنم

_بی فرهنگه دیگه

وایییییی. از خوشحالی رو پام بند نبودم پس اونم مهسا رو نمیخواست و مثل من از بوسش فرار
کرده؟

بهشون که رسیدیم کیان معتمد کلافه دستشومشت کرده بود و گذاشته بود رو سقف ماشین
معلوم بود حالش اصلاً خوب نیست. واسه یه لحظه لچ و گذاشتم کنارو با التماس تو چشمام بهش
فهموندم چته؟

ولی اون خیلی مغرورتر از این حرفا بود با یه پوزخند رفت و جلو نشست. از کارم پشیمون شدم چون
مشروب خورده بود نمیتونست رانندگی کنه. دلم شکست روحمو به سخره گرفت التماس چشمامو

به باد پور خند بست.
منو پردیس عقب نشسنیم. تموم طول راه و سکوت کرده بودیم. هم من هم کیان معتمد حتی با وجود پردیس و عارف و شوخیاشون. من که حتی په لبخندم نمیزدم. منو زودتر از همه رسوندن کیان معتمد په نگاه به خونمون کرد و سرشو انداخت پایین. یعنی اینم توجه شو جلب نکرد؟ با خداحافظی و تشکر از همه به جز کیان معتمد به سمت در خونه رفتم. گاز دادن ماشین پردیس با گاز دادن اشکای من همزمان شد.

وارد اتاق که شدم تازه ساعت و دیدم. ۲۴۵ شب بود. خدارو شکر که هیچکی بیدار نبود و اینکه بابا خونه نبود.

بعد از دوش آب گرم رو تختم لم دادم. پس فردا امتحان داشتم و باید آماده تر از همیشه میرفتم. از هر فکری فرار کردم و خوابیدم.

((فصل هفتم))

صبح خیلی زود بیدار شدم. اواسط دی ماه بودو هوا سرد. از صبح برف شروع کرده بود به باریدن. اولین برف زمستون.. سرد مثل نگای آخر کیان معتمد. تازیهانه سرد باد درست مثل رفتارای کیان معتمد. فکر مهمونی دیشب درست نمیزاشت رو درسم تمرکز کنم. به هر بدبختی بود تاظهر درسمو در حد په دورمرورکردم.

با شوق بچه گونه ای رفتم آشپزخونه.

دماغمو از بوی قرمه سبزیه صغری خانوم بالا کشیدم و با صدای بلند گفتم:

_ جونمممممممممم صغری خانوم. الحق که آشپزیا. من چیکار کنم که عادت به دستپختت کردم. باور کن دیشب تو جشن لب به شام نزد. همشم تقصیره تونه که منو معتاد غذاهات و دستپخت عالیت کردی.

مثل همیشه لبخند مهربونی تحویل داد و گفت:

_ تو دختر ناز منی... معده ی تو ناچارا به غذای من عادت کرده وگرنه دستپختم تعریفیام نیست.

بخاطر کوتاه بودن قدش کاملاً روش خم شدم و کلشو بوسیدم و گفتم:

_ اصلانم.... من که عاشققققققققق غذاهاتم درست مثل خودت.

با صدای مامان سرمو به سمتش چرخوندم:

_ عاشق کی هستی؟

خندیدمو بغلش کردم.

_ عاشق په پسره ی بی دندون و کچل و چپر چلاغ

وبا په چشمکی به سمت صغری خانوم هر دو زدیم زیر خنده.

مامان هنوز همونطور داشت مبهم نگامون میکرد.

_ بابا جان چشماتو بکن ازم مامان جان... به صغری خانوم میگم مثل خودت عاشق دستپختتم.

نفس راحتی کشید و اونم خندید.

_ آهاننننن.

_ مامانی ایمان کوشش؟

_ تو اتاقشه. داره درس میخونه.

بعدم با بغض گفت:

_ بچه م لاغر شده. همش یا کلاس گیناره یا پای کتاب ودرسشه. دیگه وقت غذا خوردنم نداره...

دستشو گرفتم وگفتم:

_ نینجشو بعد میبینی مامانه خوشگلم. بزار درس بخونه. ایمان خیلی از منو تو فهمیدی تره. خوب منم

برم پای کتابم.

_ بیا اینم از تو. دلم به کی تو این خونه خوش باشه؟

با لبخند گفتم:

_ صغری خانوم

_ اگه صغری نبود که هیچی. دق میکردم

صغری خانوم گفت:

_ خدا نکنه دخترم. ایشالله ۱۲۰ ساله شی.

اینجاشو با بغض گفت:

_ نوه و نتیجه هاتو ببینی.

از حرفاشون داشتم دپرس تر از اولم میشدم.

هردوشونو بوسیدم و با گفتن ((درس دارم)) ازشون فاصله گرفتم و به اتاقم پناه بردم. دلم نمیخواست ناراحتیه صغری خانوم و مامانمو بینم به جورایی از دستشون فرار کردم. بعد از ناهار ناعصری درس خوندم و با اومدن بابا دیگه پایین نرفتم. از تو بالکنم اینقد باغو تماشا کردم که خوابم گرفت. ساعت ۸ بود هنوز شام نخورده بودم. با بی حوصله گی اوادم بیرون. بابا داشت تی وی میدید. مامانم داشت واسش میوه پوست میکند و میداد دستش. تودلم گفتم دلت به این خوش باشه و لیخندی زدم. بدون هیچ حرفی رفتم آشپزخونه هنوز شام نخورده بودن. حوصله ی میزشام و با جمع غذا خوردن و نداشتم. با غذایی که صغری خانوم واسم کشید سیر شدم و با تشکری کوتاه ازش به اتاقم رفتم. بعد از زدن مسواک و صابون ساعت ۹:۳۰ بود که خوابم برد.

صبح ساعت ۶ بیدار شدم. اول دوش گرفتم. نمیدونم چرا ولی احساس ضعف از ته دل میکردم. ته دلم خالی بود. صبحونمو کامل خوردم ولی بازم فایده نداشت. همش سرم گیج میرفت بی توجه بهش آماده شدم. جزوه و لوازم تحریرمو تو کیف مارک ورساچم ریختم. بخاطر سرد بودن زیادی هوا پالتوی مشکیه ضخیمی و پوشیدم با جین تنگ مشکی و کنویای ورساچ دیگه کامل آماده شدم... حوصله ی آرایشو نداشتم بیخیال کیف و برداشتم و بازنگ زدن به آژانس رفتم پایین. با بدرقه ی مهربون مامان و صغری خانوم و صدای بوق آژانس رفتم دم دروسوار شدم. تموم طول راه و احساس تهوع میکردم ولی خیلی خودمو نگه داشتم که آبروم نره. دانشگاه خیلی شلوغ نبود. به سمت سرویس بهداشتیا رفتم و هر چی و که خورده بودم و عقی زدم. گوشیم داشت خودشو میکشست ولی من حتی حال جواب دادن به گوشیورهم نداشتم. به زور خودمو به سالن رسوندم تنمو رو صندلی امتحانی انداختم و سرمو رو دسته ی صندلی گذاشتم. نمیدونم چقدر گذشت که سنگینیه دستیو روشنم حس کردم. سرمو به زور بلند کردم و چرخوندم سمتش. پردیس بود بدبخت بدتر از من رنگش پریده بود.

با نگرانیه مملوسی گفت:
_السا چته؟ میدونی چقدر صدات کردم؟ بیا بخور اینو جون بگیری
آمیوه رو از دستش برداشتم و تا ته خوردم. رویه رومو نگاه کردم. کیان معتمد نگران داشت نگام میکرد که با دیدن من سرشو برگردوند.
_چرا گوشینو جواب نمیدادی
لیخندی زدمو گفتم:

_میبینی که اینجوری میتونستم به نظره تو جواب بدم؟
میخواست جوابمو بده که با صدای آقای قدسی استاد فیزیگمون رفت رو صندلیش نشست.
گوشیمو خاموش کردم. همه ی وسایلمو بافاصله گذاشتم جلوپاهام.
با اومدن ورقه دستم شروع کردم به نوشتن همه رو نوشته بودم جز یکیو. هرچقدر فکر میکردم یادم نمیومد. اهههههههههه. انرژیم به کل رفته بود. واییی. دوباره حالت تهوع لعنتی. نه السا خودتو کنترل کن تو مینونی... اعتماد به نفستو حفظ کن و سعی کن یادت بیاد...
هر چی که بلد بودمو به اون سوال جواب دادم. میدونستم اواخر وقته ولی اصلا به صندلیا نگاه نکردم حتی تو اون حال بدمم لچ کردنو یادم نمیرفت.
ورقه رو که دادم دسته دیگه ایم ورقه شو داد نگاش کردم کیان معتمد بود... خدایا الان موقعش نیست.. اصلا بهش نگاه نکردم.. انرژیم تو امتحان رفته بود از یه طرف حال بدم از یه طرف دیگه وجود این آقام از یه طرف دیگه...
سرم داشت دوران پیدا میکرد... چرا دارم میوفتم... پاهام چرا میلرزه.. وزنمو نمیتونستم کنترل کنم... چرا چشم داره سیاهی میره... تموم لامپای سالن دوره سرم باهم مسابقه ی چرخیدن گذاشته بودن...

چیزی نمیدیدم جز تاریکی و سیاهی محض...

چشمامو که باز کردم همه جا سفید بود و یه سر به دستم متصل بود. تازه موقعیمم و درک کردم. امتحان. ضعف. کیان معتمد. با اسمش ذهن ضعیفم و تهی از انرژیم تیر کشید. با چشمام دنبال یه سر نخ یا نشونه ای میکشتم که مامان نگران وارد اتاق شد.
_الهی دورت بگردم مامان... به هوش اومدی؟
لیخندی بهش زدم.

شد...سوزش بدیوحس کردم آخی کشیدم که پردیس دست آزادمو گرفت و شروع به مالش دادانش کرد...

بعداز در آوردن سرم و تسویه حساب با ماشین باراندگی ایمان رفتیم.پردیسم اومد خونه ما که تا عصر بمونه بعدم بره دانشگاه با ماشینش برگرده خونه...وقتی رفتیم کیان معتمد و ندیدم.چرا نمود ازش تشکرکنم.؟

به درک.دیگه از همه خسته شدم...از بابایی که حاضر نیست حتی حالمو بیسه از مامانی که اینقدر حساسه از پردیسی که اینقدر از کیان معتمد طرفداری میکنه از همه و همه حتی از خودم

بد رختی بدی به جونم افتاده بود.با پردیس به اتاقم رفتیم.بابا که طبق معمول شرکت بود هر چند بود و نبودش فرقی نداشت.من به موجودی بودم که با وجود همه چیز کنارم هیچی و نداشتم...حتی دلخوشی؟دلخوشی برای رسیدن به چیزی یا کسی...درس که هر چقدرم بخونم با وجود این همه نمره های عالی تا حالا بابا به آفرین خشک و خالی نگفته...و فقط سهم من از اون گریه های شبونه ست...کس خاصیم که وجود نداره تنها چیزی که از یه فرد تو ذهنم پرتوایست کیهانی که شرط رسیدن بهش ستاره بودنه..مغرورتر از هر کسیه حتی از بابام بدتر سنگین تر از هر وزنیه حتی از حجم این کره ی خاکی بیشتر سنگدل تر از هر یزیدیه.سنگدل چون حتی نمود بفهمه حالم خوبه یا نه...هی دنیا...این نیز بگذرد

با کمک پردیس بعداز شستن دستام و صورتم و تعویض لباسم رو تخت خوابیدم و پتو رو تا گردن کشیدم روی خودم.پردیس خودشم رو کاناپه ی کنارم دراز کشید . سعی کردم بخوابم ولی بعض لعنتی راه نایزه ی گلمو بسته بود و حالت خفقان داشتم.طفلك پردیس خسته بود و زود خوابش برد وقتی از خواب بودنش اطمینان حاصل کردم.به اشکام که از ته دلم رورنه میشدن اجازه ی ورود دادم.از ته دلم چون داشتم میترکیدم.بابا حتی زنگ نزد حالمو پیرسه.

با صدای تق در بی حواس به اشکام گفتم:

_ بیا تو

صغری خانوم سینی به دست پراز غذای تقویتی وارد شد...تامنو دید رنگ از رخسارش پرید.انگشتمو رو لبم گذاشتمو آروم گفتم:

_ هییییییییس.

با اشاره به پردیس ادامه دادم

_ پردیس خوابه...خسته ست گناه داره

بدبخت صغری خانومم آروم حرف میزد

_ چی شده عزیزم؟چرا داری گریه میکنی؟

فوری بعدش بدون هیچ حرفی غذاها رو گذاشت رو میز پی سی و اومد بغلم کرد.وقتی عطر تن و غذاهاشو شنیدم سیل اشکام رورنه شد.مثل یه مادر بزرگ مهربون دست نوازش به سرم میکشید طوری که من اونموقع هیچ نیازی به هیچ چیزی نداشتم تنها همون دستهارو میخواستم با خراشای روش خراشایی که دل منو با محبت از آرزوها لبریز میکردن آره اون دستها رومیخواستم با چینای پینه بستش پینه هایی که روجمو از این جهان آزاد میکنه و به ماوراء میبره ...اون دستها.دستهای که از شدت گرمایه رطوبت غذا ملتهب شده من اون گرما رو میخواستم تا قلب مو با گرمایش به وجد بیاره آره من اون دستها میخواستم دستهای که باوجود با همه ی این مزایا دیگران معایب مبینش همه جز السا.السا مغرور.السای که باوجود غرور زاندهش واسه رسیدن به این آرامش حاضره همه چیزشویده.آره السای مغرور نیازمنده.نیازمند یه دست که آرامشو بهش هدیه کنه که بگه من هستم تکیه کن نیازمند یه صداصدایی که بگه السا تومیتونییی نیازمند یه دستی که بگه بلند شو تو هم هستی...ولی دریغغ

از شدت گریه به هق هق افتاده بودم حالم دست خودم نبود.میخواستم تخلیه شم آروم بی صدا..سرمو از رو پای صغری خانوم بلند کردم دیدم چشای اونم گریونه اونم درد منو درک کرده بود..لمس کرده بود...خدایا بد بختی یعنی چی؟چه چیزی بدتر از اینکه برای بابات مهم نباشی بابایی که فقط توجسم آبروشو دیده و از جسمت میترسهآره فقط از حیثیت و آبروش آهی کشیدم...آهی با سوز دل...

صغری خانوم بعد از این همه سکوت و گریه گفت :

_ بیا مادر بیا بخور آب شدی اینقدر گریه نکن.خدا بزرگه.

از تو سببی به بشقاب مسفتی گرفت طرفم و گفت:
 _مامانت غش کرده بودی گفت قندت افتاده بیا عزیزم بیا این مسفتی رو بخور رنگ بگیری
 هر قسمتیو که میخوردم دسرش اشک بود و آه میخوردم چون نمیخواستم دل کسیو که امروز
 دلمو آروم کرده رو بشکنم. با هر نگاهی که بهم میکرد اشک میریخت ازم پرسید:
 _السا مادر یه چیزی ازت بپریم راستشو میگی؟
 حین خوردن سرمو نکون دادم و گفتم:
 _آره بپرس
 _چرا بعد از اون جشن دیگه السای شیطون نبود؟
 وایییی. درست زده بود به هدف. دلم از یاد آوری اون شب گرفت ولی خودمو بی تفاوت نشون دادم
 و جقدر سخته تظاهر. گفتم:
 _من؟ نه؟ چیزی نبود. اتفاقا جات خالی خیلی خوش گذشت.
 واسه اینکه خیاله شو راحت کنم گفتم:
 _راستشو بخوای امروز از صبح ضعف داشتم صبحونه رو کامل خوردم ولی حال نداشتم. خواست
 نبود؟ حتی آرایشم نکردم
 سری نکون داد و گفت:
 _چه میدونم مادر؟ آدم از شما جونا همه چیز انتظار داره.
 از فکری که تو ذهنم اومد حرقه ای از امید تو دلم روشن شد. حداقلش این بود که مطمئن میشدم
 هر چند جوابشو خودم میدونستم. روبه صغری خانوم گفتم:
 _حالا اکه من یه سوالی بپرسم جون السا بهم راستشومیگی؟ جون الساهایااا
 سری از نشونه ی باشه نکون داد...
 با وجود اینکه جوابشو میدونستم. ولی میخواست یه دل شم. با بغض پرسیدم:
 _بابا از حال من پرسید؟
 میدونستم امروز خونه ست و فهمیده و بهونه ی شرکت بی فایده ست. دستی به نشونه ی تهدید
 نکون دادم و گفتم:
 _اگه قراره دروغ یکی اصلا نکو
 بعدشم رومو به نشونه ی قهر ازش برگردوندم...
 دستمو گرفت. چون سرمو برگردونده بودم فقط سردیه اشکیو روی دستم حس کردم برگشتم
 طرفش با دیدنه چهره ی گریونش حدسم به یقین تبدیل شدو افتادم تو بغلش و گریه کردم. از همه
 چیز از همه درد از همه ناله برای بی پدری خودم خدایا چرا براش مهم نیستم؟ چرا حداقل یه سوال
 یه سوال نپرسیده... منو محکمتر فشار داد عین مادر بزرگا. میگم مادر بزرگا چون هیچ وقت
 مادر بزرگامو ندیدم وقتی که من خیلی کوچیک بودم از این دنیا رفته بودن. دستشو روی سرم
 میکشید و مدام میگفت:
 _درست میشه مادر. درست میشه اونم چون سرش شلوغه
 نداشتم حرفش تموم شه... با گریه بهش گفتم:
 _بسه صغری خانوم بسه... جقدر خودمو با این حرفا گول بزنم جقدر
 هق هق اجازه نداد حرفمو کامل کنم... اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کی روی پای صغری خانوم
 خوابم برد.

 با صدای پلنگ صورتی گوشیه پردیس خانوم بیدار شدم... صغری خانوم رفته بود ولی جای
 نوازشاشو هنوز حس میکردم...
 پردیس بعداز قطع تماس گفت:
 _السا خوبی؟
 با حرکت سر گفتم:
 _آره کی بود؟
 _مامانم بود. باید برم. اول میرم دانشگاه بعد با ماشینم میرم خونه... هر چی خواستی اول به آبجیت
 زنگ بزن.
 با یه چشمکم اومد طرفم و گونمو بوسید. گفت:
 _وویییی السای بوی کاکائو میاد؟

_ شوهرته

_ اونوکه صدالبته. اینورا نمیای؟

_ نه بابا امتحان دارم بیکار شدم میام تازه شم اول باید با منشیم تماس بگیرم بدون وقت قبلی

نمیام

_ اووووووه. آروم بابا زیر گرفتی مارو

هر دو از خنده ریسه رفتیم.

_ باشه بابا. برم کاری نداری؟

-از اولشم نداشتم. تونستی بیا

_ باشه بابایی

_ بای خره

روحیه م به خورده بهتر شده بود. از خستگی خودمو رو تخت انداختم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد

1 روز به سختی هر چه تمام تر وسرشار از درس و فرمول تمام شد ومن تواین ۱ روز فقط درس میخوندم و تو باغ گشت میزدم یکمم از وقت صبحم به شنا گذشت. با شنا آروم میشدم انگار آب و با من عجین کرده بودن وقتی خودمو بهش میسپردم رها میشدم از هر دگرگونی از هر هلاکتی از هر آشفتگی از هر ناتمامی که نیاز به تمام شدن داشت....

ساعت ۱۲ بود و من تازه از باغ به سمت ساختمون خونه داشتم میومدم که ایمانو دیدم ۱ روز از اون اتفاق گذشته بود و من درست ندیده بودمش آخه یه جورایی شرمکین بودم چون من بهش این اطمینان و داده بودم که دیگه منو با کیان معتمد نمیبینه ولی باز دید لبخند زنون به طرفش رفتم بعد از کلی حرف زدن و تخلیه شدن ازم جدا شدو به اتاقش رفت.... منم رفتم پیش صغری خانوم تا باهاش حرف بزنم... ایمان خیلی ماه بود و منو بیشتر از همه تو خونه دوست داشت و بهم احترام میذاشت. من عاشق اخلاقش بودم و همیشه میگفتم خوش بحال زنش البته از دو جهنا. یکی شوهر گلی مثل ایمان یکم خواهر شوهر گلی مثل مننننننننن.

ناهارو همه کنار هم بودیم و فقط احسان نبود و جاش خیلی خالی بود... یادم باشه بعدا بهش زنگ بزنم...

بعد از نهار به اتاقم رفتم و به پردیس زنگ زدم بیچاره نزدیک بود بزنه زیره گریه میگفت اصلا حالیش همیشه و هر چی میخونه تو ذهنش نمیره. هر کاریش کردم راضی نشد بیاد خونمون قرار شد فردا تو دانشگاه زودتر برم و بهش کمک کنم تا به خورده راه بیوفته...

بعد از نلغن تقریبا با محاسبه ی وقتای استراحتم تا شب خوندم و حتی پای لب تا پمم رفتم... خیلی زود خوابیدم چون فردا روز سختی و در پی داشتم...

((فصل هشتم))

مثل همیشه صبح زود بیدار شدم و دوش و آرایش کمی برای پنهان کردن رنگ پردیگی و جلوگیری از درست نکردن شایعه تودانشگاه که چه میدونم السا مریضه یا السا غشیه و....

در دانشگاه به پردیس زنگ زدم گفت تو حیاط پشتی دانشگاهم بیا... رفتم پیشش و تا اونجایی که تونستم آماده ش کردم هر چند خودمم بعضی جاهاشو مشکل داشتم ولی میتونستم با ۲ تا فرمول برسم بهش ولی اون بدبخت نمیتونست و باید میونبرو نشونش میدادم...

بعد از چند تا حل کردن سوال واسه پردیس برای رفع ابهام با صدای آذر هم کلاسیمون به سمت سالن امتحانا به را افتادیم... نمیدونم چرا خیلی شلوغ شده بود طوری که تنه به تنه میشد راه رفت... تواین هیری بیری تو راه رو نعیمی و دیدم که داشت با اون قد تا شونه من رسیده ش به طرفم میومد رومو کاملا به طور محسوسی به طرف پردیس برگردوندم تا شاید بیخیال شه و راهشو بگیره بره چون من فقط در صورتی باهاش جور میگرفتم که کیان معتمد ناظر صحنه باشه... ولی اون که الان نبود راستی کجاست؟ سعی نکردم دنبالش بگردم آخه ۱۰۰٪ باید تو سالن امتحانات یا تو حیاط دانشگاه وسط تپله هایی که دورش جمع شدن و واسه پرسیدن سوال هییی پارس میکنن....

_ سلام خانم آریا.. همیشه ازتون به سوال درسی پپرسم؟

اهههه. نه همیشه. ازت بدم میاد تو فقط به وسیله ای به وسیله نه بیشتر آخه تو چرا نمیفهمی غیر

چند تا دختر امله سییلو کسی تورو نمیخواد... اههههههههههه چه گیری داده ها
آروم سری تکون دادم و با اخم غرور سازم بهش گفتم:
_ سلام... اگه میشه زودتر.. چون باید برم.

ناراحت شد ولی اصلا مهم نبود. فکر کنم توفکر بود که با تلنگر من بخودش اومد
_ آقای نعیمی من باید برم سر جلسه سواتنون یادتون رفت من برم
دستاچه جواب داد:

_ نه... نه... ببخشید اینه

با انگشت چکش زدش سوالو نشونم داد به پردیس اشاره کردم منتظم بمونه و شروع کردم توضیح
دادن خیلی ساده بود ولی من با این وجود براش توضیح دادم آخرای توضیح بود که یه پسره از
پشت که فکر میکنم از روی عمد بودبهم تنه زد و با صدای چندشش شروع کرد به خندیدن و مسخره
کردن... نگاهی متکبرانه از سر تا پاش نثارش کردم و بعدم تفی و جلوی پاش انداختم و گفتم:
_ اینم زیادینه

پردیس دستمو کشید که بی توجه بهش حقیرانه داشتم به پسره نگاه میکردم و اونم که بهش
برخورده بود میخواست جواب کارمو با یه حرکت بده توهمین حین کیان معتمدو پالتو به دست روبه
روی خودم دیدیم. از اینکه صحنه رو کامل دیده بود واسه یه لحظه از کارم پشیمون شدم ولی باید
جواب پسره ی انبیکه رو کف دستش میزاشتم. بهش نگاه کردم از چمشاش خون مبارید چنان با
غیص پسره رو نگاه کرد که من خودمو خیس کردم چه برسه به اون مو عتیقه ای. پسره تقریبا ۲۰
یا ۲۱ ساله با موهای سیخ سیخی که انگار به برق وصلش کردن با اون صورت ایکبیره بی ریختش
که حال هر دختر بو بهم میزد ریش باریک پرفسوری با اون دماغ گوشتالوش چهره شو کریخ تر
میکرد.

با اومدن آقای پرتو پردیس دستمو کشید و منو به سالن امتحانات برد. نگران بود ترسو تو چشاش
میدیم

_ السا چه بد شد. اههه. کیان و دیدی؟ آقای پرتو نیومده بود فکش میومد پایین پسره.
مضطرب تر از خودش گفتم:

_ پردیس تو یکی دیگه عذابم نده به دینت. من حالم بدتر از تونه

از زیر دستش نگاهی به کیان معتمد انداختم نگام کرد و سری به نشونه ی تاسف تکون داد. تو دیگه
چی میگی بابا؟ مگه ندیدی چطوری تنه زد؟ یعنی باید هیچی نمیگفتم؟ سرمو ازش برگردوندم و دیگه
تا آخر امتحان حتی نیم نگاهیم بهش نینداختم که مطمئنا دو طرفه بوده چون هیچ ردیو ازش دریافت
نکردم نه سنگینیه نگاه و نه حس قلبیه قوی... امتحان سختی بود ولی من مثل همیشه عالی دادم
البته استرس قبل از متحان کاره خودشو کرده بود و من نیمچه جاهلیمو کم کای کرده بودم ولی
خوب سر جمع ۲ نمره م نمیشد. ورقه رودادم و بدون نگاه کردن به کیان معتمد و حتی پردیس به
آبخوریا رفتم.. هوا سرد بود آب لوله هام بیش از حد خنک فوری با اون آب سرد دستامو شستم و تا
اونجایی که میشد تو جیب پالتوم فروشون کردم که گرم شن.. از در سرویس بهداشتی بیرون
میرفتم که دوتا دختر که در حد یه دانشجوی دانشگاه میشناختم رفتن داخل... یکیشون با اشاره ای
که از چشم من دور نموند منوبه طرز نامحسوسی به قول خودش نشون اون یکی داد و با رفتنشون
تو سرویس بهداشتی منو وادار کردن به پچ پچاشون گوش بدم.

_ دیدی پسر تیکه چطور غیرتی شد براش؟

_ ناظمیو بگو از ترس کتک وا رفت

_ آره اگه استادشون نیومده بود معلوم نمیشد چه کجیو راه مینداختن

با خودم نچ نچیو گفتم و از اونجا دور شدم ورو صندلی جلوی چند تا کلاس جلوتر از سالن
مذکورنشستم. حالا چیکار کنم؟ با یه اتفاق ساده حرفم سر زبونا افتاده بود...

20 دقیقه گذشت و پردیس نیومد کلافه بلند شدم برم که مهسا صدام کرد

_ السا؟

کاملا وابساده مو رومو به طرف اون برگردوندم

_ بله؟

دستشو دراز کرد میدونستم بی غرض نیست ولی دست دادم

_ سلام... خوبی؟

_ سلام مرسی خوبم... تو خوبی؟

هنوز بخاطر دویدنش نفس نفس میزد

دستشوروسینه ش گذاشت تا آروم شه. ادامه داد:

_بابا قراره برای من یه شرکت ساختمون سازی کوچیک بزنه میای با من شریک شی؟ به پردیس میگم

فکریدی نبود ولی نه کارکردن تو شرکتی که رئیسش با نگاهاش کفر آدمو در مباره و پسرش با کاراش و رفتاراش حرصتو تا سر حد بی نهایت میرسونه تازه با فاکتور گرفتن مهسا و لوس بازیاش... ولی برای اینکه بی ادبی نباشه گفتم:

_باشه مهسا جون. باز مرسی که گفتی... بهت خیرمیم هول تر از ونی بود که بشه دست به سرش کنی
_باشه.. کی؟

_تا آخره هفته

_باشه فعلا من برم پیش ژینوس تا ماهان نیومده عجیبه ها گیر داده من امروز باید پیام دنبالت وبا چشمک معنی داری ازم دور شد.

دهنم وا مونده بود! خدا کنه منظورش من نباشم که بیشتر از یه لگد چیز دیگه ایو لیاقت نداره نثارش کنم.. سرمو بین دوتا دستام گرفتم و شروع به فکر کردن کردم. آره. دیگه نباید به نعیمی رو بدم حتی اگه جلوی کیان معتمد باشه. چه معنی داره؟ اون شاید بخواد مهسا رو بگیره من که نمیخوام زن نعیمی شم... از این به بعد به نعیمی حالی میکنم فقط در حد یه هم کلاسی با من راحت باشه

باصدای پردیس سرمو بلند کردم.. از لب و لوجه ی آویزونش معلوم بود گند زده به امتحان. از صورت کرد تپلی با اون اخماش خنده م گرفت.

کاپشنش و پوشیدو پیشم نشست. به یه نقطه خیره شد و گفت:
_السا گند زدم... فکر کنم بیوفتم

_چرا؟

نگام کرد اشکش داشت در میومد.

سرسو توسینه م فشردم و گفتم:

_چی شده؟ خیلی بد دادی؟

_آره.

یه ورقه که از سوالات برداشته بودم و نشونش دادم تقریبا درست نوشته بود و فکر کنم ۱۰ میشد. به امید قبولی بلند شد و رفتیم طرف پارکینگ. موقع ی سوار شدن دوباره اون پسره ی صبحو دیدم چنان بد نگام کرد که اگه پردیس نبود گریه م در میومد ولی چنان سینه سپر کردم که خودمم باورم نمیشد. چشمم به در ورودی پارکینگ افتاد که کیان معتمد با گام هایی بلند داشت به طرف ماشینش میومد... پسره با دیدن کیان معتمد دوتا پا داشت دوتای دیگه م قرض گرفت سوار ماشینش شدو رفت... کیان معتمد قدم هاشو آهسته تر کرد و دزدگیر ماشینشو زد. من قبل از اینکه اون برسه سوار ماشین شدم میدونم بی ادبی بود و حتی باید بابت اونروزم ازش معذرت میخواستم ولی از دستش دلخور بودم چرا

نموند حالمو پیرسه؟ اصلا مهم نیست بره به درک.. حتی نیم نگاهیم به طرفش نکردم... با پردیس سلام کرد و سوار ماشینش شد یه نگاه تو ماشین به من انداخت و با پوزخند های همیشگی که دیگه بهشون عادت کرده بودم گاز داد و محو شد... پردیس بدون گفتن هیچ حرفی حتی نصیحت های خواهرانه ی همیشگیش منو رسوند خونه و رفت... حالش بد بود و من درکش میکردم اگه میوفتاد این استاد و این درس خیلی گیر بودن و رد کردنش مکافات بود... از ته دل براش دعا کردم و از خدا خواستم این بارم جوابمو بده پردیس مثل خواهرم بود و من اونو از صمیم قلبم قبولش داشتم...

_ناهار چی داریم مامان؟

_بره بریونی. امتحان چطور بود؟

لیخدی زدم و کنارش رو میل نشستم. صورت صاف و نازشو با وجود گذشت این همه سال بوس کردم و گفتم:

_اییییییییییی جان.... خوب بود مثل همیشه خوب دادم
_لیمو کشید و گفت:

_ من بهت افتخار میکنم
سرمو بالا گرفتم و کمرمو صاف کدم وگفتم:
_ میدونننننم زهرا خانوم
خندیدوگفت:

_ بسه بسه... حالا بلند شو برو ایمان و صدا کن بیاد تا منم به بابات بگم بیاد
آخ مامان گفتی بابا کردی کیابم آخه نباید یه سوال پیرسه دخترم تو چه غلطی تو امتحانت کردی
اصلا اون روز مردی زنده شدی دلت سر اومد تو کدوم گوری بودی این اتفاق برات افتاد اصلا انگار نه
انگار.

ایمان و صدا کردم و ظرف مدت 5 دقیقه همه سره میز بودیم و مشغول غذا خوردن طبق معمول
هیچکی حق حرف زدن حین غذا خوردن و نداشت... بعد از ناهار به اتاقم رفتم که کتاب ایمانو که تو
اتاقم جا مونده بودوبراش بیارم که گوشیم زنگ خورد دید زدم پردیس بود.
دکمه ی اتصال و زدم
_ بله؟

_ سلام السا
یه خورده ناراحتی و تو صداس میشد تشخیص داد ولی نه اندازه ی صبح
_ سلام عزیزم خوبی؟ بهتر شدی؟
_ غیر اینکه من حالم بد باشه تا تو آدم شی.هان؟
وریز خندید.

_ خوب الان باید همدردت باشم دیگه خره
_ ما نخوایم تو همدردمون باشی باید کیو ببینیم؟
_ من دیگه.. السا خوشگله
_ اوهووووووو. آروم بابا یواش تر بگاز.
_ خوب حالا خوبی؟

_ بد نیستم میگم میای با من وعارف بریم دربند... تولدش امروزه ۲۱دی. مامانم نمیزاره تنها بریم
خودشم نمیاد تومیای بریم؟

من عاشق دربند بودم وقتی میرفتم اونجا کلی حال میکردم. یادش بخیر آخرین بار با هانیه و بچه
های کارشناسی رفتیم. آخی رویا مینا ساناز چقدر خندیدیم و همدیگرو مسخره کردیم چقدر سر به
سره هم میزاشتیم حالا چی؟ هر کی یه جاست با یکیه یکی شوهر کرده یکی تو شرکت کار میکنه
یکی برای ادامه تحصیل رفته خارج از کشور و منم که تکلیفم مشخصه
_ الو السا؟ کجایی؟

_ جیغ نزن بابا اینجام...
_ چیکار میکنی میای باهام یا نه؟
_ معلوم نیست حالا کسه دیگه ای که نیست؟
_ نه دیگه ۳ نفری میریم تا آخره شیم بر میگرددیم.
_ باشه تا به بابام بگم اکه گذاشت که میام.
_ وایی دوباره بابات؟ نگو بخدا فاقم خیس شد

غش کرده بودم از خنده
_ مسخره... خیرت میکنم
_ باش. فقط السا؟
_ هان؟

_ تو آدم بشو نیستیا... میگم یه طوری بگو که راضی شه.
_ ببینم چیکار میکنم. فعلا
_ بایی السا پاندا
میخواستم جوابشو بدم که قطع کرد. احمق نشونت میدم.

ساعت ۵ بود. باید مامان و پیدا میکردم تو اتاقشون سرش کشیدم نبود.
تو آشپزخونه پیش صغری خانم نشسته بود و مشغول درد دل کردن بودن. صغری خانم از بی
شوهری و بی بچه ایش مامانم از دوریه پسر ارشد و زیادی درس خوندن دختر و پسر تو خونه ش
میگفت

_والله صغری خواهر این چه وضعشه؟ من فقط دلم به این السا خوشه حداقل مثل ایمان خودشو تو اتاق حبس نمیکنه و تو باغ میره چشش سرسبزبو مبینه باز میشه ولی اونچی؟
صغری خانم سری تکون داد و گفت:
_چی بگم مادر زمونه ش همینه خیلی کاره نمیکه میخوام برم آهنگ روپ بخونم
با این حرف صغری خانم پوفی زدم و وارد شدم گونشو بوسیدمو گفتم:
_روپ نه صغری خانوم روپ
_حالا هرچی..همون که تو میگی مادر
دستمال گردگیری و گذاشت کنارو اومد روی میز کنار مامان نشست..منم بینشون نشستم حالا موقعش بود باید مطرحش میکردم..
_مامان؟
سرشو طرفم برگردوند وگفت:
_جانم؟
این دست و اون دست کردم وبلاخره گفتم:
_چیزه...چیز. میشه من الان با پردیس برم بیرون...
گیج شده بود
_کجا؟ باچی؟
استرسم ریخته بود..آروم تر گفتم :
_میخواد با نامزدش بره بیرون از منم خواسته باهانش برم آخه نمیتونن تنهایی برن مامیش اجازه نمیده
_مگه نامزد کرده؟..حالا مامان اون یا پسره؟
وایییییی. چه دروغی هیچ راهیم جز ادامه دادنه شو نداشتیم آخرش که باید نامزد میکردن دیگه
_آره دیگه. وای مامان چقد گیج میزنی..خوب دختره دیگه ..یعنی پردیس ...میزاری یا نه؟
_بابات رفته شرکت بیاد چی بهش بگم؟
اییییی ول..یعنی دوباره بابا نیست..این یعنی موقعیت توپ
_من سعی میکنم قبل از بابا بام ساعت ۱۱ خونه ام...قول میدم
بعدم دستمو دراز کردم طرفش دستمو گرفت و گفت:
_السا تا قبل از ۱۱ها..نه مثل شب تولده ۲شب بیابا..بعدم فکر کنی مادرت خوابه و خبر نداره دخترش کی برمیگرده
نگاه تو چشمم کرد و گفت:
_بعدشم بدون سروصدایی تو اتاقت و انگار نه انگار
سرمو از شرم انداختم پایین. چه سوتیییی داده بودما الحق که مامان گری کرده بود و چیزی به بابا نگفته بود حتی به روی خودمم نیورده بود..دستشو زیر چونه م گذاشتو سذمو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد و گفت:
_نبینم دختر خوشگلمو غمگینا...باشه؟ حالام بلند شو برو خوشگل کن و فقط یادت نره ۱۱ ساعت
سیندرلابته ها..بدون کفش میشیا
هم خنده م گرفته بود هم گریه..خنده واسه حرفای بچه گونه ی مامان و طرز حرف زدنش...گریه
واسه این همه خوبیش...با این همه مهربونیش هیچوقت اجازه نمیداد من به بابا توهین کنم یا بدشو بگم.
بعد از نیم ساعت حرف زدن باهاشون و خندیدن ..با شوق به اتاقم رفتم که آماده شم..به پردیس
خبر اومدنمو دادم میدونستم به چیز میخواد بگه ولی نگفت گفت اومدی پیشم بهت میگم باشه ای
گفتم و بیخیالش شدم حتما کاره واجبی نداشته وگرنه پردیس حرف تو شکمش جا نمیگیره..گوشیو
قطع کردم و رفتم دوش که بگیرم.

بعد از حموم و سشوار موهام ترجیح دادم و پوشون کنم...خیلی طول کشید ولی آخر سر معرکه شد..همشونو پشت سرم جمع کردم و بستم و فقط جلوشونو به صورت کج ریختم تو صورتتم...کلاه بافتنی مشکی که به گل قرمز روش داشت و برداشتم ست با شال گردن مشکی با رگه های قرمز...حالا نوبت پالتو بود..در کمد مانتوامو باز کردم از قسمت زمستونه ها پالتو مشکی بالا زانو که دکمه های بزرگ قرمزبو داشت و انتخاب کردم که ست با همه ی اجزای تیمم بشه..یه جین تک رنگ قرمز برداشتم با چکمه ی حیره مشکی که تا پایین زانو هام میومدن...آرایش نسبتا غلیضو تو

صورت م بكار بردم... اول از همه ريمل حجم دهنده و بلند كننده . خط چشم خليجيم كشيدم كه چشمامو درشت تر نشون بده . بدون رژگونه چون هوا سرد بودو بدون اينكه بخوام سر گونه هام قرمز ميشدن و آخر سرر رژ قرمز الالويي اتمام كننده ي كارم بود... ترحيحا از سايه استفاده نكردم تا پلكام رنگي نشن . ابروامم با پد روبه قوس خودشون صافشون كردم... با رژ قرمز تيكی و روی آينه زد م و گوشش نوشتنم آي لاو يو عالي شده بودم من با وجود تمام بد اخلاقيات با بام هيچ وقت به تيام كير نميداد فقط كيراش تو پسر و پم حافظت از پول خلاصه ميشد... ساعت ۶.۳۰ بود و كم كم سرو كله ي پرديس جون پيدا ميشد كيف قرمز بافتنيم كه گل مشكي روش حك شده بود و برداشتم و رفتم پايين... از پله ها كه پايين ميرفتم مدام صغري خانومو صدا ميزدم...

_ صغري خانوم..._

صغري خانوم....._

صغري بيبي خانوم

از آشپزخونه با نگرانی اومد بيرون كه با دیدن من لبش با لبخند رنگ گرفت و شروع كرد قريون صدقه م رفتن

_ واي چشم نخوري مادر ايشالله عروسيتو بينم

چقدر من صغري خانومو دوست داشتم عزيز بود و مهربون..._

_ صبر كن مادر من الان ميام نريا صبر كن

رفت تو آشپز خونه منم گوشيو در آوردمو به پرديس زنگ زد م از ترس اينكه شوهرش پيشش معديانه حرف زد م ولي اون همچنان الاغ وار حرف ميزد آخر سرم گفت كه تنهاست و حالا مياد و علتشو ميگه .. چند دقيقه ي ديگه ميرسيد صغري خانوم همراه با اسپند اومد بيرونو مثل هميشه منو هيچان زده كرد ميخواستم ببوسمش كه نداشت. همونطوري كه اسپند و بالا و دوره سرم ميچرخوند گفت:

_ نكن مادر حيغه سرخايات پاك ميشه

از خنده ريسه رفتم چقدر منو دوست داشت

_ مامان كجاست؟_

_ تو استخره عزيزم... ميخواي برو پيشش

_ نه ديگه برم دير ميشه .. از طرف من ازش خداحافظي كن

گوشيم زنگ خورد همين طور كه جواب ميدادم از صغري خانوم خداحافظي كردم و رفتم در حياط. پرديس پشت خط بود. پشت تلفن گفتم:

_ اومدم قطع كن

_ سلام پرديس بيبي

يه لايه اضطراب كاملا تو چشاش نقش بسته بود ولي انكار تا منو ديد يادش رفت.

با چشاي گشادش چنان بهم زل زده بود گفتم الانه كه بتركه .

_ السا||||||||||| چه تيكه شدي؟ ميخواي كيان معتمد و از راه به در كني امشب.

چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟ كيان معتمد ... مگه اونم ميخواه بياد... اين دلشوره ي لعنتي واسه همين بوده. چرا

زبونم قفل شده نميتونم به پرديس چيزي بگم .. اه د وا شو... فكر كنم فهميد سوتی داده. حالا

مي فهمم چرا تنها اومده. حالا مي فهمم چرا اضطراب تو چشاش شنا ميكنه. جلوي دهنشو گرفت و

فوري گفت:

_ السا بخدا ببخشيد... من ميخواستم فقط تو باهامون باشي ولي نميدونستم همزمان با من عارف

به اونم زنگ زده. ديگه نميشدم بهش بگيم نيا د زشت بود.

وايبي. كيان معتمد. واي نه... من ميخوام بعداز اين همه اتفاق كوچيك و بزرگ باهاش رو به رو

شم.. حوصله ي هيچ جرو بحثيم ندارم... تصميم خودمو گرفتم من نميخوام باهاش روبه رو شم. زشت

بود ولي با خودم نميخواستم بجنگم.

_ پرديس؟_

از جواب دادن ميترسيد.

_ چانه پرديس؟_

سعي كردم خون سرد باشم.

_ بين پرديس من نميخوام شب عارفانه ت با عارفه ت خراب شه. پس من نيام. بزار يه شب ديگه

....

_منم همینطور

....

_توهم سلام برسون.باشه میگم.بای عزیزم
نگاش کردم .کاملا به جلوش خیره شده بود.از اینی که عارفه مطمئن بودم ولی کرمه اذیتم میکرد
چون نمیدونستم چی گفت بهش.با صدای پردیس تقریبا سر جام پریدم.
_گفت آروم بیا سلام به الساهم برسون و بگو قریون دستت یه امشب خودتو کنترل کن تا به همه
خوش بگذره.ناراحت نشیا اینارو به کیانم گفته.اونم با قهقهه ی بلند جوابشو داده بوده.
ایشششش.فکر کرده کیه..با قیافه ی حق به جانبی گفتم:
_حالا کی گفت من میخواستم مکالمه تونو اینجا سفره کنی؟
بدون حرکت خاصی گفت:
_اون چشمای از حدقه بیرون اومدت عزیزممممممم
خندیدموگفتم:

_عمرا

کشش ندادو گفت:

_باشه بابا.امشب من فقط باید بگم تسلیم
یادم افتاد باید ساعت برگشتو اعلام کنم.
_راستی پردیس باید ۱۱ برگردیما.

_چرا؟

_چون بابا۱۲خونه ست.مامان گفت زودتر بیا که دعوات نکنه.

اخماش رفت توهم و گفت:

_ایییییییی السا با توا.بابا شد یه بار بدون شرط و قولنامه بیای؟

سرشو خاروند و ادامه داد:

_حالا تا بریم بینم چی میشه

_اوکیییی

پردیس دیگه حرفی نزد و موزیک گذاشت.شاید داشت خودشو برای اولین شب بیرون رفتن با
نامزدشو تجربه میکرد.اگه قبلا میرفته اسم دیگه ایو داشته ولی از امشب نامزدشه . آزاد از هر
دنیاپی و هر کسی.درست برعکس من حبس در اعتبار پدر و همچنین حبس در دل.بازم ای ول به
پردیس آهنگ مورد علاقه ی منو گذاشته بود سرمو رو جابه جا کردم و آروم چشمامو بستم تا آهنگ
با قدرت جذب کننده گیش من و حواسمو بلعه.
عاشق آهنگ های مجیدخراطها بودم.(آهنگ آرزو از مجید خراطها)

منو ببخش به خاطرت دوباره چشمام شده خیس

یا مثل من اگه کسی به فکر دردای تو نیس

خودت میدونی که برام از خودمم مهمتری

ببخش که هرشب از نوی فکرو خیالم میگذری

ببخش اگه هرجا میری دلم برات شور میزنه

تا بر نگردي پیش من دلواپسی مال منه

ببخش اگه هر دفعه من تو آشتی پیشقدم میشم

مغرورم اما پیش تو تازه خود خودم میشم

از سر شوقه عشق اشکی که روی گونمه
ببخش که می لرزه دلم وقتی سرت رو شونمه
وقتی تو رو میبینم نگام همش سمت توئه
تموم آرزوی من دیدن لبخند توئه
اگر دلت رو میزنه حرفای پر محبت
دلخور نشو از دست من بزن به پای غیرتم
صحبت رفتن که میشه بی اعتنایی میکنم
ببخش اگه محبتو از تو گدایی میکنم
ببخش اگه روی دلم اسم تورو هک میکنم
وقتی دلت میگیره من به بودنم شک میکنم
ببخش اگه به یاد تو پلکامو رو هم میذارم
هر شب تو رویای منی چی کار کنم دوست دارم
وقتی یکم تو خودمم اون لحظه های بی کسی
خودم می فهمم عزیزم که واسه من دلواپسی
وقتی که می بینی چشم دوباره بارونی شده
چه مهربون میشی گلم وقتی می پرسی چی شده
پر از غروره دل من ولی تو بی افاده ای
تعارف نمیکنم ولی تو خیلی صاف و ساده ای
وقتی محبت میکنی غم های قلبم میمیره
نمیدونم چرا ولی بی خودی گریه م میگیره
از سر تقصیرات من تو خیلی ساده میگذری
هر جور حساب کنم بازم تو خیلی از من بهتری
دلت شکست فدات بشم اما قسم به جون تو
خودم با اشکام جوش میدم اون دل مهربونتو

لیخندی و که از چشم کیان معتمد دور نموند و زدم و گفتم:
 _هر جور دوست دارین. من که خیلی گرسنم نیست
 عارف بلند شدورفت. پردیس روبه کیان معتمد گفت:
 _چه خبر آقا کیان؟
 نگاهی به پردیس کرد و خیلی گرم و راحت و البته بدون غرور گفت:
 _خوبم پردیس خانوم.. شما چه خبر؟ ایشالله کی عروسیه؟
 _عروسیم به موقعش.. فعلا که جرو بحث برای عقده.
 _ایشالله خوشبخت شین
 _مرسی.. شما همینطور.. به زودی
 مشخص بود طعنه بود. دست خودم نبود بعد از این حرف پردیس ناخودآگاه نگاهش کردم خیلی
 سرد بود و اصلا جوشش دو دقیقه پیش و نداشت... با پردیس حرف میزد ولی انگار نه انگار که اون
 کیان معتمد خشک و عبوس و مغرور و البته پررو اینیه که اینجا نشسته.. اصلا برام قابل هضم
 نبود.. شاید برای من که تا حالا به ذره م آدم نبوده این شکلیه.. رومو ازش برگردوندم و به اطراف
 سوق دادم... شلوغ بود و هرکی دست تو دست با یکی بود و محبت دروغین یا راستکی رد و بدل
 میکردن چه موهای و چه آرایشایی داشتن که انگار همین الان از آرایشگاه در اومدن... خوب دخترن
 دیگه مثل من سرگرمیشون همینه
 گوشیم زنگ خورد دید زدم مامان بود. بدون معطلی و نگاه کردن به کسی جواب دادم:
 _بله؟
 _سلام السا. خوبی مامان؟
 _مرسی مامان جان. تو خوبی؟
 پردیس اشاره کرد سلام برسونم.
 _مامان پردیس سلام میرسونه..
 _سلامت باشی. میگم السا مامان؟
 _جانم؟ چیزی شده؟
 معلوم بود میخواد به چیزو بگه که از شدت ذوق نتونسته خودشو بگیره برم خونه بعد بگه.
 _چیزه حالت زنگ زد.. شماره تو میخواست. منم دادمش
 وای نه.. آرشین خاله.. نه خدایا من کابوس کیان معتمد و به زور تحمل میکنم.. چاره ای نبود باید مثل
 همیشه حفظ ظاهر میکردم.
 _خوب داده باشی. عیبی نداره.
 بوق پشت خطی خورد و من فهمیدم خاله بود چون شماره از خارج از کشور بود.
 _مامان خاله پشت خطه. بهتون زنگ میزنم
 هول گفت:
 _باشه... باشه... جواب بده خداحافظ
 تا اومدم جواب بدم قطع شد و منم از خوشحالی زیر پوستی نفس عمیقی کشیدم. که خیلی
 خوشحالیم دووم نیورد و دوباره زنگ خورد. پردیس هی با خودش غر میزد.
 _اهههههه. السا توام. بابا دو دقیقه اومدی اینجا به ساعت با تلفن حرف میزنی
 لیخندی زدم و با آرامش خاصی گفتم:
 _خاله پردیس جان. از خارج از کشوره زشته باید جواب بدم
 چشای از حدقه اومده بیرونشو نادیده گرفتم و جواب دادم:
 _بله؟
 _سلام خاله قربونت بره. خوبی دخترم؟
 خودشو شوهرشو خیلی دوست داشتم ولی از پسرش متنفر بودم.
 _سلام خاله جان. خدا نکنه. این حرفا چیه؟ عمو خوبه؟ آرشین خوبه؟
 با آوردن اسم آرشین چشمم روی کیان معتمد شناور شد که دیدم سرخ شده. و در امتداد به فکره
 که به هدفش برسه.
 _الحمدلله.. همه خوبن.. میگم خاله تو چرا هی مثل نقل خط عوض میکنی؟
 _قربونت برم. تا به مزاحمی پیدا میکنم عوض میکنم. بیخشید. چه خبر؟ نمایین این طرفا؟
 اصلا دوست نداشتم جواب بله رو بشنوم ولی متاسفانه شنیدم.
 _چرا خاله جان... اتفاقا میخواستیم بیایم...

پردیس داشت گوشه ی پالتومو میکشید.
 _ خاله جان یه لحظه گوشه ی.
 آروم گفتم:
 _ چته پردیس؟
 زد تو صورتش و گفت:
 _ چون پردیس بزنی آیفون میخوام صداشو بشنوم
 میدونستم عاشق فوضولی کردنه. وای نه. کیان معتمد اینجاست نه اون نباید اسم آرشین و به
 عنوان نامزد من بشنوه ولی از یه طرفم پردیس مظلوم شده بود یه آن فکر خوبی به نظرم رسید
 گوشو طرفش گرفتم و گفتم:
 _ پردیس بیا باهاش حرف بزنی
 گوشو پس زد و گفت:
 _ نه من میخوام حرف زدنشو با تو بشنوم
 دردو بشنوی. کوفت و بشنوی.. نه.. حالا چیکار کنم؟ مرگ یه بار شیون یه بار مجبورم دیگه چیکارش
 کنم؟ زدم رو اسپیکر گفتم:
 _ ببخشید خاله جان پشت خط موندین.. دوستم کارم داشت؟
 تو دلم دعا دعا میکردم که حرفی از آرشین نزنه ولی میدونستم این آرامش قبل از طوفانه. حالا
 شانس من کیان معتمد کنجاو شده و بلند همیشه بره. جای اصلا عارف چرا نیومد؟
 _ آهان خاله جان فدای سرت. میگم السا جان.
 پردیس رو گوشه خوابیده بود و من از این کاراش خنده م میگرفتم. حتی جلو کیان معتمد آدم نبود
 هر چند خیلی تا حالا خودشو کنترل کرده بود.
 _ جانم خاله جان؟
 _ چیزی لازم نداری؟ جان خاله زیباها؟
 _ نه خاله جان... قربونت عزیزم وجودت کافی.. همه میان؟
 نمیخواستم دوباره اسم آرشین و بیارم. ولی خاله بی خبر از اینکه چه فرد مهمی تو زندگیه من الان
 کنارمه و داره مکالمه مونو گوش میکنه گفت:
 _ مگه میشه آرشین نیاد بچم داره پرپر میزنه الساشو ببینه... ولی عموت نیما
 بقیه حرفاشو با دیدن کیان معتمد دیگه نمیشنیدم فقط الکی جواب خاله رو دادم و نفهمیدم کی و
 چجوری تلفن و قطع کردم... اون آروم بود و عین خیالش نبود و منم الکی خودمو خوشحال نشون
 دادم برعکس درونم. جقدر ما مغرور بودیم که حاضر نبودیم بگیم بابا نه آرشین مهمه نه قول و
 قرار. ولی ما غرورمون مهمتر از حتی دلامون بود. سرد بهم نگاه کرد و با پوزخندی رو به من به
 پردیس گفت:
 _ من میرم دنبال عارف.
 منم بیکار نمودم. با پوزخندی بارزتر طوری که از دید پردیس پنهون نمودم گفتم:
 _ وای پردیس اگه بدونی آرشین چیکاره ست..
 بعدم نگاهی اندر سفینه ای بهش انداختم و پشتمو بهش کردم فقط کشیدن پاش رو زمین
 شنیدم و سردی رفتارشو به وضوح لمس کردم.
 خوبت شد؟ تورو فقط باید چیزوند. به تو خوبی نیومده. پردیسم گیر داده بود اساسی.
 _ خوب السا چیکاره ست؟
 از ذوق داشت سنکوب میکرد خندیدم و گفتم:
 _ جراح قلبه مثل باباش.
 چشاشو کرد و کرد و گفت:
 _ چه خوب. مردم و بین اونوقت مارم بین.
 دستشو گرفتم و از ته دلم گفتم:
 _ هیچوقت ناشکر نعمات نباش.
 _ ناشکر نیستم.. همینطوری گفتم... دوستش داری؟
 _ دوست داشتیم با یکی درد و دل کنم.. همیشه تنها مونسم صغری خانوم بود ولی الان فقط پردیس
 میتونه آروم کنه. واسه همین گفتم:
 _ نه.. دوستش ندارم.. فقط اسممون رو همه.. بدون تداخل هیچ دلی حداقل از طرف من
 ناراحتیو تو چشمای درشت عسلیش میدیدم. واسه دلداري دادم گفت:

_ اشکالی نداره عزیزم..خدا بزرگه
 بادیدنه کیان معتمد و عارف ظرف غذا به دست که از دور داشتن میومدن پردیس گفت:
 _ آروم باش و سه نکن.نباید بفهمن.
 سرمو تکون دادم و گفتم:
 _ باشه جناب سرگردپردیس.
 هردوباهم سر این لفظ زدیم زیر خنده که رسیدند.کیان معتمد همچنان خشک و جدی درآمیخته با
 نگاهی سرد لبه ی تخت نشست.منم سرمو به طرف عارف برگردوندم.
 _ وای السا خانوم این همه وقت دادیمتونا.نتوستین پردیسو لاغر کنین؟
 پردیس چشم غره ای رفت که باعث شد عارف فوری حرفشو پس بگیره وبگه:
 _ نه عزیزم همینطوریم خوشگلییییییییی.
 با این حرفش همه زدیم زیر خنده جز کیان معتمد که به یه لبخند اکتفا کرد.ترجیح دادم یه امشبو
 خوش باشم و به رفتارام با کیان معتمد حساس نشم.فکر کرده کیه؟منم مثل خودش متکبر میشم.
 عارف کنار پردیس نشست و شروع به پذیرایی ازما کرد.
 شام به یاد موندنی بود برای همه مخصوصا پردیس و عارف.کیان معتمد اینقدر سرد بود که نمیشد
 هیچیو از نگاهه یخشن خورد.منم که بیخیال تر ازهمه.
 بعداز شام عارف و پردیس رفتن با هم پیاده روی کنن و یه خورده تو خلوت با هم باشن منم
 مزاحمشون نشدم.فقط با نگام به پردیس وبعد به ساعتیم بهش فهموندم سر ۱۰برگرد.با تکون دادن
 سرش بهم اطمینان داد و رفت.بلافاصله بعد از رفتنشون کیان معتمد رفت که معذب نباشم
 یعنی.با رفتنش دلم گرفت ولی خودمو کنترل کردم.یه خورده تو گوشیم گشتم..یه خورده تنقلات و
 میوه خوردم..تازه ساعت ۹.۲۰ بود و هنوز خیلی مونده بود بیان.داشتم با آرایش ناخونام جدال
 میکردم که با صدای پسر غریبه ای سرمو بلند کردم.بهم نگاه کردوپرروانه گفت:
 _ اگه خانوم تنهان پیششون بشینم...
 با لحن کریجه اش ادامه داد:
 _ تا حالا بهت گفتن خوشگلی
 خیلی جدی گفتم:
 _ آقا مزاحم نشید.
 بازم ادامه داد:
 _ چرا؟؟؟؟از این که بهت بگن خوشگلی بدت میاد؟
 جوابشو ندادم و سرمو انداختم پایین تا شرشو بکنه و بره.ای پردیس تو سرت بخوره خلوتت اهمهه
 من از این پسرا ترس که نه وحشت دارم... با صدای داد کیان معتمدسرم و بلند کردم. گفت:
 _ نه...ولی در صورتی که از دهن آغشته از مشروب تو بیرون نیاد...
 پسره جواب داد:
 _ به توجه؟؟؟؟...
 هم خوشحال بودم هم متعجب!این کی پیداش شد که من نفهمیدم؟یقه ی پسره رو تو دستش
 گرفت و یه سیلیو رو صورتش روونه کرد...چشمامو از ترس بازو بسته کردم.پسره از بس مشروب
 خورده بود حالیش نبود چی میگه و معلوم بود اعتماد به نفس کاذبی و به دست آورده.قلدرانه
 گفت:
 _ ازش خوشم اومده میخوام.....
 کیان معتمد نداشت حرفشو کامل کنه یه سیلیه دیگه رو نوش جاننش کرد...چشماش قرمز شده
 بود عضله هاش از شدت عصبانیت در حال ترکیدن بودن...پسره هرچی تقلا میکرد از زیر دستای
 پرفدرت کیان معتمد بیاد بیرون بی فایده بود...هی افراد میومدن جداشون کنن ولی کیان معتمد ول
 کن نبود...من که تا اون لحظه تو شک بودم و فقط ناظر بودم رفتم نزدیکشون.میدونستم الان از
 دست خودم منم عصبانیه ولی باید از یه شربزرگ یا بهتره بگم فاجعه جلوگیری میکردم....با هول و
 استرس که معلوم بود و صدام و به لرزش درآورده چند قدمی کیان معتمد واپسادم و بهش گفتم:
 _ آقای معتمد ولشون کنین برن. مهم نیست..
 نگاهی پرازعصبانیتس و روم پاشید و گفت:
 _ برو اونور و حرف نزن.
 میدونستم وقتی عصبانیه همه کارازش بر میاد اینو شب تولد مهسا بهم ثابت کرده بود...پردیس و
 عارف..اونا باید بیان..آره عارف میتونه جلوشو بگیره....ولی با بوقای بی جواب امیدم به هدررفت

دستشو به آرومی گرفتم و گفتم:

_مامان جان من چیزی نمیخواهم من همه چیز از لباس گرفته تا لوازم آرایش همه رو خودم بهتر از هرکسی دارم پس نخواهد من چیزیو به زور بخوام...

لیخدی و رو صورتم پاشید میخواست ادامه بده و اصرار کنه که دستمو گذاشتم رولیش و گفتم:
_خواهش میکنم

ناراحت شد ولی من نمیخواستم با این چیزا به خاله مدیون بشم یعنی به جورایی معذب میشدم دیگه چیزی نگفت و من رو هم با خداحافظی سردی بدرقه کرد...اول صبحی حالم بد بود فقط بخاطر آرشینی که هیچوقت هیچ تعلق خاطر و نسبت بهش نداشتم دست خودم نبود دوستش نداشتم...مخصوصا وقتی از احسان شنیدم با دخترای زیادی در ارتباطه و این یعنی اینکه اونم منو واسه پدر و مادرش میخواد نه خودش...
صبحونمو با نگاهای شیرین و گرم صغری خانوم خوردم و رفتم اتاقم که خوب بخونم تا امتحان فردامو بترکونم.

ناهار جدا از بقیه و زودتر خوردم و دوباره سمت تخت بی نظم هجوم بردم. تا نزدیکای بعداز ظهر وقتم به خوردن و حل کردن گذشت بعدشم چون خسته م بود ترجیح دادم به خورده استراحت کنم...

نمیدونم چرا ذهنم همش به سمت خاله پرمیکشید...وای مامان از دستم ناراحته و من دقیقا از اون موقع هاست که نمیتونم حرف مورد دلخواهشو بزنم...آخه عشق که زورکی نیست...
من خاله رو خیلی دوست داشتم...چون به خاله بیشتر نداشتم...

درست مشبه اسمش چه از لحاظ صورت و چه سیرت زیباییه خاصی داشت..شوهرش که عمو اسماعیل باشه جراح قلبه و اصلنا تهرانی و صرفا بخاطر کارش و پسرشون رفتن آلمان ..یه پسر بیشتر ندارن که اسمش آرشینه راه پدرشو در زمینه ی پزشکی ادامه داده...قیافه ش زیاد بد نبود اما چون نشون کرده ی من میدونستش ارزش خوشم نمیومد.اصولا چنین دختری بودم از کسای که دنبال بودن و طالبم بیزار بودم.

یه عمه بیشتر نداشتم که مجرد بود و اسمش نسیم بود.۳۲سالش بود ولی قلبش مثل بچه کوچیکا پاک بود و بی آرایش.هر وقت میومد خونمون با هم ساعت ها میخندیدیم و درد و دل میکردم روح لطیفی داشت و منو با حرفاش به عرش میبرد و از این دنیا فارقم میکرد...حالبه در عین اینکه از بابا دل خوشی نداشتم ولی عاشقانه خواهرشو میپرستیدم...مثل همه ی خانواده ی آریا یه خونه ی مستقل حساب بانکی آغشته از اسکناس و ماشین آخرین سیستم زیرپاش و اسش جون میداد...ولی در عین متمول بودن خیلی خاکی بود و از این لحاظ با بابا از زمین تا آسمون فرق میکرد...حدود۷سال پیش یه پسریو خیلی میخواست که بابا نمیزاره این ازدواج سر بگیره فقط به دلیل معمولی بودن پسر و نداشتن زیادی مال و مکت مخالفت میکرد و با بی رحمیه تموم اینارو از هم جدا میکنه نمیدونم چطوری؟چون عمه هیچوقت به من نمیگفت یعنی به جورایی نمیخواست حس من نسبت به بابام بد شه هر چند الانم اوضاع فرقی نمیکرد...بعد از اون اتفاق عمه دیگه بابا رو نمیخشه و خیلی رک میکه دیگه م ازدواج نمیکنه!اگرم بعضی اوقات میاد خونمون فقط بخاطر ماست نه بابا....

متأسفانه یا خوشبختانه عمو نداشتم و واسه اینکه ممکن بود اخلاقش مثل بابا باشه از خدا تشکر میکردم که یه عضو دیگه به خانواده ی آریا نداد.

همچنین دایم نداشتم ولی از این بابت ناراحت بودم چون من همیشه عاشق مامان و خاله بودم و حسرت دایی رو دلم مثل آب جوش سماور قل قل میکرد.
از فکر خانواده و خویا و بدیاشون کم کم پلکام سنگین شد و به فرصت یه ثانیه همه چیزو فراموش وبه آغوش خواب فرو رفتم....

((فصل نهم))

2 هفته به سرعت برق و باد گذشت.امروز استارت آخرین امتحان زده میشه و تموم.آخ جون یه هفته کامل یا شاید بیشتر به لطف اساتید خواب کلفتیو میکنیم.

امتحان ظهر ساعت ۲ بود و این بیشتر به خواب شبانه م کمک میکرد.هول و هوش ساعت ۹ بیدار شدم و بعد از دوش رفتم پایین مامان داشت با تلفن حرف میزد ایمنم مدرسه بود.بابام تو اتاقه

کارش بود و این طور که ظاهر امر نشون میداد شرکت نرفته بود...

_سلام صغری جونم

دستمال بدست از آشپزخونه اومد بیرون و لیخند مهربونشو رو صورتم پاشید و گفت:

_سلام عزیزممامم.صیحت بخیر.

یه نگاه به لباسم انداخت و گفت:

_این یه لایه چیه پوشیدی؟ یخ میزنی مادر...برف داره میاد بعد سردت میشه

دستی به موهای نم دارم کشید و گفت:

_اینام که همیشه ی خدا بارون زده ان.اون گرم کنتونم که خشکش نکرده(سشوار)

همینطور که هلم میداد به سمت پله ها ادامه داد:

_پس برو مادر یه لباس بافتنی بیوش بیا تا صبحونتوبدم

امان از دست صغری خانم..البته راست میگفتا.

برف خیلی باریده بود و حیاط و درختارو غرق لباس سپیدش کرده بود.عاشق برف و برف بازی بودم

مخصوصا با احسان.همیشه کاپشنامونو میپوشیدیمو برای رفتن از هم سبقت میگرفتیم انقد بازی

میکردیم که هیچکدوم نایی برای حرف زدن نداشتیم.

بجگی و خیلی بیشتر میپسندم چون دنیای بی رحم و مروت جوونی و هنوز تجربه نکردی و تلاشی

برای کبیر شدن نمیکنی...فرق بین هیچ چیو جز رنگها نمیدونی غافل از اینکه همین رنگها تفاوت

آدم بزرگهارو مشخص میکنن.

آبی یعنی با احساس.

سفید یعنی بی شیله پيله

سیاه یعنی به دل و یه رنگ

سبز یعنی طروات.

زرد یعنی جدایی

و...

هرکدوم از رنگ ها خصلتی از هر آدمی و میگه که ما تو کودکیمون فقط رنگ میکنیم و از رنگ شدن

خبری نداریم...راستی بابا چه رنگیه؟

با تکون صغری خانوم سرمو برگردوندم طرفیش خیلی وقت بود پشت پنجره بودم وباریدن برفو

تماشا میکردم و لباسم عوض نکردم.

نذاشتم به خودش زحمت بده حرفی و بزنه فوری با لیخندی که از سر معذرت خواهی بود رفتم

طرف اتاقم...

لباسامو عوض کردم و جزوه به دست اومدم پایین.بابا کنار مامان وایساده بود مامان کیفو از دستش

گرفت و پایین پاش گذاشت و با دودستش مشغول کت پوشوندش شد.دستش که آزاد شد جتروهم

برداشت و بالای سرش گرفت که تا بیرون همراهیش کنه...با سلام کوتاهی با هردوشون رفتم

پیش صغری خانوم...

داشت میوه ها رو صف میداد..میوه هارو ول کردو واسه من صبحونه آورد. بعدشم با نگاهی سرشار

ازاطمینان جسمی بهم کارشو ادامه داد... خامه و عسل و بیش از حد دوست داشتم.با ولج تا

آخرشو خوردم...

با یه بوس و تشکرکوتاه از آشپزخونه اومدم بیرون که مزاحم و تو دست و پای صغری خانوم

نباشم...

تو پذیرایی پایین رو میل لم دادم و یه دور کوچیک دیگه رو موضوعهای مهمه ش کردم...مامان با دیدن

قیافه ی غرق درس من ازم رد شد و فقط به یخ لیخند اکتفا کرد...

بعداز درس خوردن و غذا خوردن رفتم که آماده بشم و با یه تیپ بیادموندنی آخرین امتحانو تو ذهن

خودم و بقیه حک کنم.

در حالی که هوارو با قدرت تموم تو ریه هام میکشیدم گفتم:

_آخییییییی.خدا رو شکر.اینم از آخرین امتحان.

سرخش واسه تلافی گلوله ای و به سمت ماهان فرستاد که با شدت هرچه تمام تر به دنده هاش خورد و پخش زمین شد....

مهسا نگران اومد بالای سرش... ماهان چشاش بسته بود و نمیفهمید کیه؟
با حدس اینکه یکی جز مهساست هر چی برف دم دستش اومد وبا دستاش پارو کرد و تو یقه ی مهسا خالی کرد... خالی کردن برف همانا و صدای جیغ مهسا همانا...
مهسا افتاده بود و مدام ناله میکرد... همه بالا سرش جمع شده بودیم... خیلی حالش بد نبود... فقط سرما بی طاقتش کرده بود... تنها کسی که ریلکس بود و اصلا نگرانی حتی تو عمق چشمش پیدا نمیشد کیان معتمد بود ولی من بر خلاف حس انسان دوستانه م بیش از حد خوشحال بودم از بی توجه ایش....

نمیدونم چرا ولی کیان معتمد بازی رو تموم شده اعلام کرد وبا یه معذرت خواهی کوچیک از همه راهشو کج کرد که بره... تقریبا بیشتر بچه ها با غر و لند پراکنده شدن و رفتن... ماهان به مهسا کمک کرد بلند شه و رو به کیان معتمد گفت:

_ آقای معتمد کارتون داشتم .. اصلا من واسه همین امروز اومدم اینجا میخواستم بعد بازی بهتون بگم که

با یه نگاه به مهسا کناره دستش ادامه داد:

_ این وضع پیش اومد.

بعدم از من و پردیس خواست باهاشون بریم. عجیب بود ولی کنجاویم بیشتر بود و اجازه ی ترک اونجارو بهم نمیداد... مه لقا رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم...
ماهان برف های تو یقه ی مهسا رو کاملا خالی کرد و اونو توی ماشین خوابوند و بخاری رو روشن کرد تا گرم شه... مهسا با دست اشاره کرد که کارشو به ما بگه... ماهان با حرکت سری باشه ای رو بهش رسوند اومد روبه روی ما قرار گرفت بر عکس اون چیزی که فکر میکردم خیلی زود رفت سر اصل مطلب و گفت:

_ اول از همه باید بگم بابت بازی ناتموم امروز معذرت میخوام دوم اینکه بابا یه شرکت ساختمون سازو راه اندازی کرده و انتخاب عضوهای شرکتش و کارکناشو از منو مهسا خواسته چون خودش به دلیل مشغله ی کاری اصلا وقتشو نداشت. با پیشنهاد مهسا قرار شد سه عضو از اون شرکت شما باشید و آقای نعیمی...

نفس عمیقو کشید و ادامه داد:

_ شرکت بزرگیه که به رقابت با شرکت های اروپایی تاسیس شده... مدیر عامل حقوقیش خوده منم و مدیر عامل تخصصیش یکی از دوستی باباست... حالا فکر و جواب از شما... ایشالله با جواب بله ی همه ی شما همکارای خوبی واسه هم میشیم...

کیان معتمد که تا اون موقع ساکت و متفکرانه گوش میداد گفت:

_ بقیه رو نمیدونم ولی من باید مدارک شرکت و بینم تا از صحت حرفای شما سر در بیارم... لازم به ذکره من تازه گیا از شرکت سابقم اومدم بیرون بنا به دلیل فساد رییس شرکت و کارای غیر اخلاقیشون اونم با اصرار من راضی شد هر چند به من ضرری نمیرسید ولی من رو این رفتارها و حرکتا بیش از حد حساسم درسته این حرف من ربطی به قطع ارتباطم با شرکت قبلی نداره ولی خوب اگه شما موافقین... نظرمو بعد از این مدارک میگم...

ماهان خیلی آروم بهش گفت:

_ باشه هیچ مشکلی وجود نداره و من خوشحالم از اینکه عضو آینده ی شرکت اینقد زیر دست و با هوشن..

بعدم ۲ تا کارت رو تو ماشینش درآورد و به سمت ما گرفت ...رو به جمع و چشم به من گفت:

_ منتظر جواباتون هستم ایشالله انتخابامون صحیح باشن...

بعداز دست دادن با کیان معتمد و خداحافظی با جمع رفت....

کیان معتمد نگاهی از سرتاپای من انداخت و اشاره ای و به پونای من کرد و گفت:

_ پاره شده...

نگاه کردم دیدم بالای پوته که بالای ساق پام میخورد کامل جر خورده بوده و پام معلوم بوده .
خجالت کشیدم ولی خودمو نباختم با لبخندی ازش تشکر کردم..

_ پردیس نمایا بریم؟

_ چرا بریم عزیزم

به کیان معتمد گفت:

_ آقا کیان با اجازه تون، راستی اگه میشه به منم بگین چیکار کردین تا منم جواب درستی و بدم البته اولش باید با عارف حرف بزنم بعد تصمیم بگیرم ولی در هر صورت خبرم کنین به نشونه ی تعظیم خم شدو گفت:

_ چشم حتما

با خدا حافظی نه چندان آدما نه ازش دور شدم و رو صندلی خودمو ول کردم پردیس نگام کرد و گفت: _ السابی؟

چشمامو بستم تا ذهنم آروم شم

_ جانم؟

ماشین و به حرکت درآورد.

_ میگم تو میری؟

_ تو چطور؟

_ من که بستگی به کیان داره آخه من میتروسم اعتماد کنم هر چی باشه اولین محیط کارمه... سری تکون دادم و گفتم:

_ کاره خوبی میکنی ولی من فکر نکنم بابا بزاره حالا اگر گذاشت بستگی به تو داره اگه تو رفتی منم میام

گرمیه دستشو رو دستم حس کردم.

_ مرسی السابا مثل خواهر میمونی برام اینشالله همه چی به خوبی تموم میشه

از پردیس اینطور حرف زد بعد بود ولی من عاشق هر دو شخصیتش بودم و حاضر بودم همه کار برایش کنم 20 ... فروردین جشن عقدش بود و من برای اون روز لحظه شماری میکردم....

خیلی زود یک ماه گذشت... اسفند ماه بود و او مدن خاله نزدیک...

کیان معتمد بعد از اینکه از صلاحیت شرکت اطمینان حاصل کرد به پردیس و پردیس به من خبر رسوند.... بابا با اصرار مامان و احسان موافقت کرد و گفت در صورت دیدن کوچیکترین خطایی منو از همه چیز منع میکنه و زندگی کردن و برام جهنم میکنه و منم اینو تو ذهنم برجسب کرده بودم که بابا رو حرفش میمونه و شوخی نداره پس السابا شیطنت بی شیطنت هر چند کیان معتمد اون لجاحت و درست مثل من میپرستید و ول کنش نبود.... راستش من بیشتره شوقم برای کار کردن تو این شرکت بخاطر کیان معتمد بود و من از یه لحاظ ۲ به ۰ ازش جلو بودم من نعیمی و ماهان و اون فقط مهسا... تو بقیه ی موارد اون برتر بود مثل نمره اول شدنش تو دانشگاه و نمره دوم شدن من یا مقامش تو شرکت....

الان درست حدود یه هفته بود که تو شرکت مهسا اینا مشغول به کار شده بودیم و عضو های شاخصش من بودم و کیان معتمد و پردیس و نعیمی و مهسا... طبقه ی سوم شامل مدیر عامل های شرکت بود: آقای سهند (دوست پدر مهسا) و ماهان...

کسایه دیگه م بودن که سرجمع ۷ نفر میشدن و پایین تر از ما تو طبقه ی همکف مشغول بکار بودن... یکیشونو که من خیلی دوستش داشتم بابا رجب بود مستخدم شرکت. میانسال بود و لطف زیادی به همه از جمله من داشت.... دوتا منشی داشتیم درست نقطه ی مقابل هم... یکی مربوط به مدیر عامل ها و یکی م مربوط به معاون شرکت...

منشیه مدیر عامل ها لعیا حسینی بود که خیلی خونگرم و معمولی بود بر عکس منشی معاون که از افاده ش میگفت پیف پیف دنبالم نیا بو میدی چهره خوشگلی داشت و هیکلش خوب بود کلا جذاب بود موهای مش کرده ی خوش حالتی داشت و اجزای صورتش متناسب بودن و به هم میومدن.. دماغش عملی بود و من و پردیس تو خفا مدام بهش میگفتیم خوک خوشگله و کلی میخندیدیم... اسم و فامیلش رعنا یزدانی بود...

ساختمون و فضای شرکت و خیلی دوست داشتم درست مثال بارزی بود از ماکت هایی که همیشه تو ذهنم میساختم و برایشون برنامه میریختم واسه آینده ی کاریم...

ساختمونی ۲ طبقه ای بود.. بزرگ و شیک.. مدرن و اروپایی..

طوری که چشم نوازش هر عابریا انسان تشخیصو وادار به اندیشیدن در موردش میکرد فکر نمیکردم به روزی تا این حد مجذوب یه ساختمون و قیافه ش بشم... نمای کلی ساختمون برگرفته از شکل کلید بود... برای تموم سنگ نماهاش از سه نگ سورمه ای و قرمز و سفید استفاده شده بود و جالب اینجاست که این هماهنگی رنگو دکور تا کلید پریزای شرکتم سرایت کرده بود و اونو زیباتر

جلوه میداد....

من و پردیس تو بخش بازبینی بودیم ... با اینکه کارم از کیان معتمد پایین تر بود ولی عاشق کارم بودم و با اشتیاق به جز جزئیاتش میرسیدم....

نعیمی و مهسا تو قسمت کارگزینی بودن و اتاقامون طبقه ی اول درست روبه روی هم بود و از اینکه باهاش چشم تو چشم نمیشدم خوشحال بودم...از اینکه میدیدم با وجود فامیل درجه یک بودن مهسا با مدیر عامل کل که باباش باشه بازم اونو رییس یا معاون نکرده بودن ته دلم قرص شد که حداقل پارتی بازی وجود نداره...

کیان معتمد معاون فنی شرکت بود و اتاقش طبقه ی دوم بود...در صورت نبودن مدیر تخصصیه شرکت کیان معتمد رییس بود چون هم تجربه داشت و هم رو کارش خیلی تمرکز و تسلط داشت...تو طبقه ی مربوط به اون سه تا اتاق بود که مربوط به بخش مهندسی مید شامل مهندس زند و مهندس قاسمیپور و مهندس کیوانی و چندتا دیگه که من نمیشناختمشون میشد...همه فوق لیسانس بودن.شرکت و کامل میشناختن و به خوبی اداره میکردن...تمومه مقام ها برازنده ی هر شخصی بود نه بیشتر نه کم تر...

کلاسارو طوری تنظیم کرده بودیم که به ساعت کار شرکت صدمه ای وارد نشه...در هفته دو روز کلاس داشتیم سه شنبه و پنج شنبه... هر کدوم از کلاس ها چهار ساعت نوبت بعد از ظهر بود و این خللی به کار وارد نمیکرد و کمتر خستگی به همراه داشت..

ساعت کار شرکت ۸ صبح تا ۳ بعداز ظهر بود و اگر کسی اضافه کاری میموند از ۳ تا ۷ بود و خیلی خسته و کوفته میشد ولی پردیس بدبخت اضافه کار میموند تا واسه عقدش از خودشم پول گذاشته باشه و منم میموندم تا بهش کمک کنم دست تنها نباشه.....

_سلام پردیس خوبی؟

_سلام...کوفت خوابم میاد آخه چه غلطی کردم این کارو گرفتم..اههه

چشاش پف بود و معلوم بود خواب ادینش میکنه

_الهی بمیرممممممممممممممم.چرا؟

_السا تورو خدا امروزو پردیس نادیده بگیر

اشاره ای به قد و قواره ش کردم و گفتم:

_مگه میشه.

ریز خندیدمو گفتم:

_آخه نمیشه پردیسی گوشتالویی

خودشم خنده ش گرفته بود.

_نخند دختره ی ور پریده جلوی من اینطوری حرف میزنی پشت سرم الان باید کتاب نوشته باشی

چون دیگه کار از صفحه گذشته...

_آره جون تو خوب میشه ها.بعد با صدای کلفتی گفتم:

_پردیس گوشتالوووووووو..نویسنده:

_السا خوشگله

یکی زد تو سرم و گفت:

_کوفت نخند مزه پرون

دستی به نشونه ی تهدید تکون داد.

_خودم میدونم چطور آدمت کنم

دستمو جای ضربه ش کشیدم و گفتم:

_آخخخخخخخخخ.دردم کرد گوشتالووو خانوم

در اتاق به صدا درآمد من و پردیس هر دو با هم گفتیم:

_بفرمایید

با دیدن کیان معتمد رنگم پردید...با این شناختی که من از این دارم حتما گوش کرده حرفامونو الانم

باید منتظره توییخای مسخره ش باشم...

_ بگو جانم؟
_ بله؟
_ نه بگو جانم؟
_ وایبی السا خفم کردی. بگو دیگه.
_ ریز خندیدم. خیلی رک گفتم:
_ چرا گفتمی عالم همسایگی؟
_ چشاش و ریز کرد و گفت:
_ جانمممممممممممممم?
_ حق به جانب ادامه داد:
_ مهمه؟
_ لوس نشو دیگه...|||
_ باشه بابا... حالا هی تو نخواه بگو
دستی تو هوا تکون داد و ماژیک ومثل میکروفن گرفت وعین این کسایبی که سخنرانی میکنی گفت:
_ باسلام...به استحضار میرساند این جانب پردیس شمس اطلاعاتی مم باب کیان معتمد
بعد یه هو حرفشو قطع کرد و سرکی تو اتاق کشید که یه وقت دوباره کیان معتمد نیاد.خیالش که
راحت شد دوباره شروع کرد به حرفی کردن:
_ به السا آریا برساند...اهم اهم..آهان یادم اومد
از حرکاتش ریسه رفته بودم از خنده...دوست داشتندی ترین دختر دنیا با اون چال گونه شی.
_ آقای کیان معتمد خانه ای زیبا و ویلایی را در همسایگی دو کوچه و ۳ خانه با خانوم السا آریا
خریداری کرده و به آنجا نقل مکان کرده...همراه با مامیة مهربان وزیبایش.
لحنشو عوض کرد و گفت:
_ راستی السا مامانشو دیدم.جونممممممم.چه خوشگل بود..
یه لحظه تو فکر رفت و گفت:
_ نمیدونم چرا با دیدنه شی یاده مامانه تو افتادم.عجیبه ها..
_ حالا چرا مامانه من
دستی رو چونه شی کشید و گفت:
_ نمیدونم یه جور مهر و محبت مامانتو یاده آدم میورد.
با اوهمومی دیگه چیزی نگفتم.و حواسمو به کارم سپردم هر چند پرت کیان معتمد میشد ولی خوب
تا اونجایی که میشد کنترلش میکردم ...

تا ساعت ۲.۳۰ دائما درگیر کار بودیم و کمتر حرف میزدیم عارف زنگ زد به پردیس و گفت که زودتر
بره تا برای خریداشون برن بیرون.از من خواست تا باهاشون برم ولی خوب دوست نداشتم خریدیو
که واسش لحظه شماری میکردن با بودنم بهشون سخت بگذره یا معذب باشن در هر حال در مقابل
اصرارایه پردیس مقاومت کردم و نرفتم..
منم از شرکت نرفتم و موندم تا کارای باقی موندمونو راست و ریست کنم.برای اولین بار بود تنها
میموندم...همیشه وقتی پردیس میموند خیالم راحت بود یکی پیشم هست ولی حالا چی؟ذهنم و
از همه ی فکرای بد پاک کردم و مشغول کارم شدم تا یادم بره...
دمدمای ساعت ۶.۳۰ بود که صدای در اتاق اومد.
_ کیه؟

ماهان دیدم که اومد داخل و دست به سینه تو چهارچوب در وایساد.
_ چرا تنهایی؟خانوم شمس کجان؟
_ اضافه کاری نمودن و رفتن به کارای عقب موندشون برسن.در عوض من به کارا میرسم
تنهایی.نگران نباشین...
_ اومدم بکم که من دارم میرم از شرکت ... بابا زنگ زد گفت من و مهسا بریم خونه..فکر کنم مهمان
داریم.بابا رجب هست.کاری داشتن بگین بهش.
_ باشه حتما...

میتوان...

میتوان مانند يك پروانه شد...

مانند يك پروانه گل را ناز کرد...

صبح را برروي گلبرگ گلي....

در کنار شبنمي آغاز کرد....

میتوان با دست خود يك لانه ساخت...

سایبان جوجه اي بيچاره شد...

میتوان در فصل سرما فصل برف....

وصله اي بر كفشهاي پاره شد...

شونه اي از بي تفاوتی بالا انداختم و با تاكسي درست رفتم خونه...

((فصل دهم))

روزها پشت سرهم میرفتن و کم کم و یواش یواش زمستونه سرد و سکون جاي خودشو به بهاره
پرطراوت و شلوغ میداد...ولي چرا این بهار برای من بدتر از ۱۰۰ تا پاییز بود؟خودم خوب دلیلشو
میدونم فقط خودمو به نفهمي میزنم میدونم...خیلیم خوب میدونم...آخه چرا من باید به آرشین
جواب مثبت بدم؟یعنی اینقد برای بقیه پول و مقام خانوادگی مهمه؟...تازه همه ي اینا به طرف از یه
طرف دیگه م به دختر باز بودن آرشین اطمینان داشتم.اینو احسان قبلا بهم گفته بود و گوشزد کرده
بود که زیاد بهش رو ندم که شبونه سر از اتاقم در بیاره....

امروز خاله اینا میومدن و من تنها دلخوشیم احسان بود که همراه اونا میرسید...خاله از آلمان و
احسان از شیراز.

السا مامان آماده اي؟

در حالی که شال مشکیمو میبوشیدم.آخرین نگامو به چشماي سردم تو آینه انداختم و گفتم:

آره مامان بریم.

مثل عروسکي آروم و ساکت دنیال مامان راه افتادم.ایمان نیومد و خونه موند.من و مامان و بابا
رفیم.بابا خوشحال بود و این و توي تك تك رفتاراش میشد کالبدشکافي کرد برعکس اون من
بودم...اصلا من با چه فکري داشتم به استقبال خاله اینا میرفتم؟خدایا خودت کمکم کن..من نمیتونم
این ازدواج و تحمل کنم..هیچکي جز احسان منو درک نمیکنه باید این سري باهاش حرف بزنم...
با سوار شدن بر ماشين ذهنم پر شد از این ازدواج مسخره که این اواخر ورد زبون همه شده بود
تنها چشماي نگران متعلق به احسان بود اونم از راه دور حسش میکردم...یه حس خاص...حس
مهم بودن..هاي خدا شکرت...

سعی کردم خودمو از این فکرای بد بیرون بکشم و به خیابوناي شلوغ از جفت پاهای محکم و ظریف
... آروم و عصبانی ... لجوج و بي ادعا...بندازم.نا خودآگاه با گفتن لجوج یاده کیان معتمد افتادم..با
اینکه همیشه با هم در جدال بودیم ولي انکار نمیکنم که دوستنش داشتم و میپرستیدمش..هرچند
ممکنه یه طرفه و به نظر مسخره بیاد...ولي من ازش فرار نمیکنم به حس اول و قلیم احترام
میزارم هرچند که متعلق به من نباشه...یعنی اگه الان قرار بود به استقبال اون برم با این وضع
لباس و دمغیه حالم میرفتم؟ بي درنگ جواب دادم نه...عمر...بهترین عطر و ادکلن و لباس و آرایش
و بکار میردم...آهی از سینه م دادم بیرون که صدای مامانو شنیدم.

السا مامان خوبی؟

آره چطور؟

آخه هر چي صدات کردم نفهمیدی؟

جانم؟کارم داشتی؟

هیچی میخواستم بگم رسیدیم با آرشین درست رفتار کن...زشته مهمونن..

از دست مامان بیشتر حرص میخوردم.حالا درست باید جلو بابا بگی؟.بعضی وقتها فکر میکنم عمدا
میگه که من از چشم غره هاي بابا در صدد انجام دستوراتشون بر بیام...از حرص سرمو انداختم
پایین و جواب ندادم ... احتمالا هردوشون جواب ندادن منو مبنی بر رضایتم گذاشتن که دیگه چیزی
نگفتن...منم خودمو به طوفان بعد از این آرامش سپردم...

بخاطر فرارسیدن عید فرودگاه بیش از حد شلوغ بود...تو سالن انتظار قبل از اینکه خاله اینا برس
بابا خیلی رك و بدون مقدمه چینی گفت که جلوي آرشین درست رفتار کنم تا به تربیش قبای آرشین

خان بر نخوره؟ آخه چند بار؟ په بار مامان خانوم گفت شنیدم.. اه اه.. همش آرشین... آرشین... ازت متنفرم..... دکنره که دکنره چیکار کنم؟ من مریضش نیستم که تو مشتت باشم... خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم.. ترس از دست دادن موقعیت شغلی و دانشگاه باعث شد کمی مسلط بشم و استقبال تقریباً خوبی و انجام بدم... این روزو تو خاطرات بدم حک کردم هر چند عاشقه خاله بودم ولی به همون اندازه از آرشین متنفر.

با اومدن خاله و احسان به خونمون دیگه خونه سوت و کور نبود.. سعی میکردم کمتر جلو دیدشون باشم... به اصرار مامان و دستور بابا از شرکت از یکم تا هفتم فروردین و مرخصی گرفتم... هنوز وقت نکرده بودم با احسان خلوت کنم.. حس میکردم احسان این سری اون احسان نیست... به غم عمیق تو چشمای مشکیش جادر پهن کرده بود و میل به برهنه شدن نداشت... بی حواس به جمع به احسان خیره شده بودم... با تکونای مامان سرمو به سمتش چرخوندم:

_بله؟

نگران نگام کرد.

_چیزی شده؟ احسان چیزیشه که زل زدی بهش؟

_نه بابا... همیشه به داداشمون نگاه کنیم.

_نه عزیزم... چه عیبی داره؟..

بعدم آروم دره گوشم گفت:

_ولی خوب به اون بنده خدام به نگاه بنداز چشاش در اومد از بس نگات کرد و تو هیچی! رد نگاهشو نکرتم چون صد در صد منظور و مقصد مامان آقا آرشین بودن... حوصله ی این بحث ها و حرفهای مامانو نداشتم بی توجه به هیچکدومشون حتی احسان تصمیم گرفتم برم باغ پشت خونمون و یه کمی با خودم خلوت کنم.. اول به اتاقم رفتم و گوشیمو برداشتم تا به پردیس زنگ بزنم بینم چه خبر بوده شرکت این ۲ روز که نبودم... بیشتر کنجکاو شدم بینم کیان معتمد و چه حالی کرده بوده...

مثل همیشه رو تاب نشستم و خودمو دختر بچه ی رها از همه جا فرض کردم.

_الو سلام پردیسی؟

پر هیجان گفت:

_سلام السا.. خوبی بی شعور؟ نباید یه زنگی به من بزنی؟

_قربونت برم عزیزم.. بیخشید.. بخدا گرفتار بودم.

_خوب حالا آدم بودن بهت نمیاد.. بزرگ بهت چی خریدم!

تازه یادم افتاد که رفته بوده خرید اونروز.

_آره راست میگي.. حالا بگوینم؟

با شوق خاصی گفت:

_لباس قشنگی گرفتم البته تنم که کردم به عارف نشون ندادم تا شب عقد ببینه بهتره.

_ایشالله مبارکت باشه.

ازدور آرشین و دیدم که داره بهم نزدیک میشه.. مجبور بودم زود قطع کنم و بعد تماس بگیرم.

_بین پردیسی آرشین داره میاد پیشم بهت زنگ میزنم فعلاً

و بدون منتظر موندن برای جوابی گوشو قطع کردم.

آروم آروم قدم برمیداشت و به محموله ی فکریش نزدیک میشد درست مثل همیشه که اول برای حرف زدن با من فکرمیکنه چون میدونه من منتظره یه نقطه ضعف یا بهتره بگم یه حرف برای سلاحم که از این ازدواج جلوگیری کنم.. بارها با خودم فکر کردم که آرشین بهترین امکانات و شغلو تو خارج از کشور داره.. چه دلیلی وجود داره که بخواد با من ازدواج کنه؟ و همیشه تنها جوابی که صفحه ی ذهنمو خط خطی میکرد پول بود و پول .

_سلام دختر خاله ی عزیز...

بدون اینکه سرمو بالا بیارم رفتم کنار تا بشینه رو تاب...

خیلی شنگین گفتم:

_سلام

_مزاحتم؟

آره.... خیره سرم اومدم خلوت کنم... نفهمیدم تو شرم میشیو حتی تو خیالمم ولم نمیکنی.. اه.. حتما

بابا فرستاده ش...نفسمو دادم بیرون..اولش این پا و اون پا کرد.و بعدشم فوري گفت:

_به من نگاه کن السا؟

بچه پررو...شیطونه میگه بزنی بیار فکشوا.در برابرش فقط بی اعتنایی کردم.

_السا؟

ناخودآگاه به سمتش برگشتم.چشای درشت مشکیش دامن شب و سیاه تر نشون میداد.قیافه ی خیلی جذابی نداشت ولی کلا خیلی خوش تیپ بود.بینی متوسطی داشت که به صورتش میومد لباشم نه باریک بود نه کلفت.ما بین این دو بود.نمیدونم چرا داشتم تو ذهنم اونو با کیان معتمد مقایسه میکردم.ولی خداوکیلی کیان معتمد خیلی خوشگل تر بود و ترکیب صورتش بیش از حد متناسب بودن و آدم و محو خودش میکرد.دلم برآش تنگ شده بود حتی برای دعواهامون..کل کلامون...جدال های بی پایان.با فکر کردن بهش لبخندی رو لبم نقش بست.من دقیقا چشم تو چشم آرشین داشتم با فکر کیام معتمد لبخند میزدم.عجب آدمیما.

_کجام خنده داره؟

سرم و انداختم پایین.

_ببخشید...یاده به چیزی افتادم.خوب بگید.

_بگید؟یعنی اینقد غریبه م که منو محترمانه صدا میزنی؟

_آره خوب..شما آقای دکتری که...

حرفمو قطع کرد.

_قبول.ولی من پسر خاله ی توام و الانم تو مطب نیستم.پس بگو آرشین.

_باشه.

با لحن التماس گونه ای گفت:

_السا؟

_بله؟

_چرا از من بدت میاد.

سرمو آوردم بالا و متعجب گفتم:

_من؟نه!چرا باید بدم بیاد؟من از شما بدم نمیاد.

تو چشمام زل زد میخواست یاد آوری کنه که مثلا منو به اسم صدا کن که پیش دستي کردم و گفتم:

_ببخشید..فهمیدم.تو؟

_آخه همش از من دوری میکنی؟منو بگو که..

حرفشو خورد.دیگه ادامه نداد و سکوت کرد.

حالم بد بود از ادامه ی حرفش میترسیدم..نمیخواستم اتفاق جدیدی تو زندگیم بیوفته.با حالت زاری پرسیدم:

_تو چی؟

کلافه بود.مدام با پاهاش رو زمین خطوط مورب نا مفهومی و طراحی میکرد.

_الس..السا...م...ن

_تو چی؟بگو دیگه!

_هیچی بیخیال من رفتم..بیا شام...

سردرگم پرسیدم:

_یعنی چی؟

_ترجیح میدم حرفمو محکم به گوشت برسونم.

ناپدید شد....میلیم سرکوب شد...دیگه گرسنم نبود....

منظورم از محکم چی بود؟از فکری که اومد تو ذهنم ناخودآگاه لرزش بدی تو وجودم رخنه

کرد...دیگه حال فکر کردن نداشتم.حتی برای شامم نرفتم.انگار همه فهمیده بودن که من حالم

خوب نیست و نیاز به تنهایی دارم....چشممامو با ناامیدی به روبه روم دوختم دنبال امیدی بودم که

باهاش این عید و سر کنم...نوری به پهنای آسمون از باریکه ای به اندازه ی پنجره ای تک گیره جلوم

نقش بست...اون رو میخواستم پنجره رو با دستام باز کردم و اجازه دادم نور وارد جسم و روحم

بشه.....تنها کس و چیزیو که حس میکردم یه نیروی معنوی بود...نیروی که هیچوقت حسش

نکردم....دلم به لرزشم دراومد.قلبم به تپش.پاهام به ارتعاش.چشممام به اشک.گوشمام به نوازش.این

چه حالیه که من دارم.نمیدونم چرا؟ولی خدارو دو قدمیه خودم حس کردم بدون هیچ محافظه

کاری شروع کردم با خدا درد و دل کردن... بیش از دوساعت حرف زدم و گریه کردم ناله کردم و جواب خواستم اونجا تو سیاهیه شب و تو سفیدیه نوره امید رو به قبله سجده کردم و ازش کمک خواستم... سبک شده بودم و امیدوار. امیدوار به اینکه میتونم از پس این عملیات په تنه موفق بیرون بیام... تصمیم گرفتم مصمم باشم و کم نیارم من نیرویی و امشب حس کردم که هیچکی توان مقابله کردن با اونو نداره. نیرویه امن الهی. نیرویه تکیه گاهی امن و محکم... نیرویه پشتوانه ای عریض و طویل... امن گاهی مطمئن... مطمئن تر از روشن بودن صبح و سیاه بودن شب...

ساعت دوازده بود که عزم برگشتن به ساختمون و جزم کردم و بلند شدم... هیچ صدایی و نمیشنیدم. تموم لامپ ها خاموش بود و همه خوابیده بودن. تنها کور نوریو که میدیدم اتاق صغری خانوم بود و خرده صداهایی از اونجا... اولش خواستم بیخیال برم اتاقم... ولی حس کنجاویم نداشت برم و منو به اونجا کشوند اول پشت اتاق گوش وایسادم ولی به محض اینکه صدای گریه ی آشنایه مامانوشنیدم وا رفتم و رنگ باختم بدون در زدن وارد شدم... مامان بود و خاله و صغری خانوم... صغری خانوم گوشه ی اتاق زانوهایشو بغل کرده بود و ریز ریز اشک میریخت با دیدن من سری از تاسف تکون داد و بعد از با تردید نگاه کردن به مامان سرشو حائل پاهاش کرد و نگاشو ازم گرفت خاله و مامانم سخت همدیگرو تو بغل گرفته بودن و قرآن به دست با سوز گریه میکردن... صورت و چشماشون ورم شدیدی از گریه کرده بود و سرخیش آدمو مذاب میکرد... مامان اولش با اضطراب نگام کرد ولی با تایید سر خاله مامان با دستش اشاره کرد برم پیششون... اولش شک داشتم برم به جورایی میترسیدم ولی با لیخند مامان پاهامو محکم کردم و رفتم پیششون... بدون اینکه سوالی بیرسم خاله شروع کرد به رفع ابهام کردن... هر چی بیشتر میگفت منو بیشتر به بزرگیه خدا سوق میداد به اینکه پولدار بودن نشونه ی برتر بودن نیست.

_ سالها پیش زمانی که تهران جنگ شده بود. خونه ی ما تو یکی از بهترین محله های تهران بود. بچه بودیم و کارمون اذیت کردن و شیطونی کردن بود. من هفت سالم بود و مامانت پنج سال... به خواهره دیگه ایم داشتیم که اسمش معصومه بود و دو سال از مامانت کوچیکتر. من چون از اونا بزرگتر بودم اکثرا یا کلاس بودم یا مشغول تفریح کردن... اون دوتا سنشون به هم نزدیکتر بود و با همم خیلی جور بودن.. خوب یادمه که به بارمن معصومه رو سر خورشوی کردن دفترم دعوا کردم و مامانت به جای اون گریه ش گرفت و از گریه ی مامانت معصومه گریه کرد... صحنه ای شده بود که همه میخندیدن و اون دوتا رو مسخره میکردن.

به مامان نگاه کردم لیخند ملیحی رو لبش بود. معلوم بود اون زمان و داره تو ذهنش مرور میکنه و با قلب دلتنگش بهشون دامن میزنه...

_ خلاصه اینکه من بعضی وقتها میشد که به رابطه ی نزدیک مامانت و معصومه حسودی میکردم.. خوب بچه بودیم دیگه .. این چیزام عادی بود... چشماشو به سماور معطوف کرد و با آهی ادامه داد.

_ اما به شب صدایه آژیری اومد و نور قرمزی تو تموم شهر پخش شد... اینجاش که رسید چونه ش شروع به لرزیدن کرد و صداش هم به تبعیت از اون از گریه به لرزش دراومد... مامان م که با هق هقش منو هم متأثر کرده بود.. با اینکه هنوز کامل قضیه رو نمیدونستم اما با دیدن مامانو خاله و صغری خانوم گریه م گرفته بود و پا به پاشون اشک میریختم... انگار که مسابقه گذاشته باشن... دوباره ادامه داد:

_ مامان با سراسیمه مارو بلند کرد و برد بیرون... وقتی همه رفتیم بیرون متوجه شدیم معصومه رو یادمون رفته... مامانت با جیغ معصومه رو میخواست.. بابا که تازه متوجه نبود معصومه شده بود با سیلی به مامانت رفت که بره تو ساختمون معصومه رو بیاره که در عرض په چشم بهم زدن تموم خونه بیرون شد... و معصومه م با اون داغون.. اونشب هرکاری کردیم نشد پیداش کنیم. همه جا فقط آجرای خونه رو نشون میداد... با اصرار بابا رفتیم ویلای شمال تا صبح برگردیم... نفس عمیقی کشید.

_ اونشبو مامانت تا صبح کابوسای بچه گونه میدید و با زبونه شیرینش مدام معصومه رو صدا میکرد و منو مامان و بابا فقط گریه میکردیم و آه میکشیدیم... همه خوب میدونستیم که تا حالا حتما جسم کوچیک معصومه مون زیره آوار له شده. حتی من با اون سن کمم و مامانت با اون عقل خرده و ریزش...

با په نگاه به منو مامان حرفشو از سر گرفت:

_ خلاصه بعد از اون روز با شیون و زاری وارد خونه ی جدید شدیم. مراسم معصومه کوچولو خیلی

زود به اتمام رسید و ما خواهرمونو به فرشته ها سپردیم.
آهی کشید... انگار که کوهیو رو شونه ش بلند کرده باشه نفس راحتی کشید و با لبخند تلخی
پرسید:

_ یعنی خدا مارومیبخشه؟ چرا ما اول اونو نیوردیم
من جواب هیچکدوم از سوالاشو نمیدونستم از طرفی تو شك از دست دادنه خاله ای بودم که
هیچوقت نداشتمش... با دلی خون تر از اون گفتم:
_ قسمت بوده...
میدونستم دارم برای تسلاي دلشون میگم ولی در اون موقع بهترین حرف برای رو زبون آوردن و
خالی نبودن قافیه بود.
بعد از مدتی نشستن و در آوردن خاطره هایی قدیمی و کهنه همه رفتن که بخوابن...
وارد شدنم به اتاق با اومدن سیل اشام یکی شد. به حرفای خاله و مامان فکر کردم به اینکه چرا
باید سرنوشت به دخترچه اینطوری رقم بخوره. اینقد فکر کردم و خیال پردازی کردم که خوابم برد.

((فصل یازدهم))

صبح زود بیدار شدم. خونه از حالت سکوت خارج شده بود و آدمویِ خورده شاد میکرد. اول از
همه از مرتب بودن صورت و لباسام مطمئن شدم و بعدشم رفتم بیرون. تی شرت آستین بلند
لیمویی با شلوار هم رنگشو پوشیدم و با جمع کردن موهام بالای سرم رفتم پایین.
خونه اونجوریام شلوغ نبود ولی خوب وجود خاله و احسان شلوغ بودنشو پررنگ میکرد. داشتم از
پله ها میومدم پایین که سینه به سینه ی آرشین شدم... خیلی سر حال بود و من دلیشو هضم
نمیکردم... در هر حال من هنوزم تو فکر خاله ی نداشتم بودم... با به نگاه بهم سرشو انداخت
پایین... ولی به حرف اومدم...
_ سلام بر مهمترین عضو خانواده ی آریا.
متعجب شدم ولی نمیخواستم روز کسل مو اکشن کنم... ولی خیلی از لفظی که به کار برده بود
خوشم نیومدم... با لبخندی تصنعی گفتم:
_ صبح بخیر. بقیه کجان؟
و چشمامو جستجو گر پایین پله ها انداختم.
_ برو الان منم میام.
اینم سرخوشه ها.
بدون گفتن چیزی ازش دور شدم و رفتم پایین. همه روی ست کرم قهوای نشسته بودن و هرکدوم
مشغول حرف با دیگری...
مامان با خاله. احسان با ایمان.. باباهم که صد در صد با آرشینی که الان بالاست مشغول بوده ولی
در حال حاضر بیکار...
سینمو با چندتا اهم صاف کردم و روبه همه گفتم:
_ سلام.. صبح همگی بخیر.
همه جوابمو دادن و دوباره به کارشون ادامه دادن. مامان اشاره کرد برم پیششو کنارش رو میل تک
نفره جا بگیرم. بدون چون و چرا اطاعت کردم و نشستم... موقع نشستنم خاله چی به مامان
گفت که نیش مامان تا بنا کوشش گشاد شد... اولش نمیخواستم پرسیم ولی این حس لعنتی
اجازه نداد و موجب کنف شدنم شد.
_ به چی خندیدید؟
خیلی ضایع سعی کرد خودشو عادی نشون بده. لباسو جمع کرد و گفت:
_ هیچی مامان در مورد تو نبود.
بیخیالش شدم و کشش ندادم. حوصله ی بحث مامان و خاله رم نداشتم... مدام از ست مبلمان و
خواب حرف میزدن و این با مزاج من خوش نبود... احسان و ایمان روبه روی من بودن... به نگاه به
احسان کردم بی حواس به پیام داشتم برآش چشم و ابرو میومدم. داشتم بهش میفهموندم که
خوبی؟ ولی بسیار بسیار متاسفانه بابا حرکت منو دید و با صدای محکم و جدیش تکون بدی به بدنم
داد:
_ این رفتارا چیه دختر؟ خجالت بکش! ۲۴ سالته... مامانت هم سن تو بود ۲ تا بچه داشت.. هی هیچی

_اولا که مگه من کم کسیم که باهات تماس گرفتم؟...دوما که ماهان به زودي باهات تماس میگیره...

یه خورده ساکت شد و گفت:

_السا یعنی بابات میزاره یا نه؟....

وای..حالا بابارو چیکار کنم؟

_نمیدونم..ولی یه طوری راضیش میکنم...

_باشه!!! من برم..همش گرفتاره فك زدنم از صبح.

_باشه...عارفم میاد؟

_آره فکر کنم..کیان با ماهان صحبت کرده در ضمن رشته ش با ما میخونه.فعلا

_بای گوشتالو خانوم

اصلا فرصت ندادم حیج بکشه.گوشیو قطع کردم...

فکره شمال اومد تو سرم..حالا چیکار کنم؟چطوری راضیشون کنم...آهان..اول مامان وراضی میکنم

اونم بابا رو راضی میکنه..تنها راه حل و امیده...فعلا باید ناراحتیو بزارم کنارو برم پیش مامان هر چند

سخته ولی برای السا ممکنه...با یه شوق خاصی رفتم پایین..برای ناهار نرفته بودم پایین...حتما تا

حالا خوردن..یه راست رفتم آشپز خونه بعد از ناهار خوردن با اشاره های صغری خانوم فهمیدم

مامان و خاله تو باغ پشت خونه ن...بدون معطلی رفتم.

مامان و خاله داشتن با هم حرف میزدن و کتاب میخواندن...طبق معمول مامان فروغ فرخزاد

میخواند.خیره بهشون داشتم حلاجیشون میکردم...خاله خوشگلتر از مامان بود ولی مامان مهربونتر

بود فکر کنم...با دیدنم هر دوشون لبخند زدن که من از استرسم ناخودآگاه کم شد...اول رفتم طرف

مامانویه بوسه رو گونش حک کردم...خاله لباسو آویزون کرد و مظلومانه گفت:

_پس من چی؟

از حرکتش خنده م گرفت..اونم بوسیدمو وسط جفتشون نشستم و به رو به روم به کاج بلند

سرسبز نگاه کردم...من اتفاق ظهرو داشتم نادیده میگرفتم ولی انگار مامان نمیخواست فراموشش

کنه...

_از دست بابات ناراحت نشو..خوب اخلاقیه دیگه..چون دوستت داره نمیخواه بد رفتاری

کنی..هرچند من که نمیدونم چیکار کردی که جوش آورد ...

با اینکه هنوز از دست بابا ناراحت بودم ولی قضیه سفر خیلی مهم تر بود خودمو آروم نشون دادم و

گفتم:

_عیبی نداره من اصلا ناراحت نشدم...

با اینکه به جلو خیره بودم ولی نگاهای متعجبشونو حس میکردم...چون من همیشه بعد از دعوای

بابام مامانو اذیت میکردم.واسه اینکه بحثو عوض کنم و به سفر سوقش بدم.یه نگاه به چمشهای

مشکیش انداختم و گفتم:

_مامان واسه ۷ عید چه برنامه ای داری؟

مامان که الان بیشتر تعجب کرده بود.گفت:

_چطور دخترم؟

_همینطوری.

_هیچی خونه...البته اگه بخوای میتونم باباتو راضی کنم بریم شمال...آخه خاله تینام دوست دارن

با هم بریم شمال یه کم حالو هوامونو عوض کنیم...

مامان درست زده ود هدف...ولی نه با خودشون...من میخواستم از طرف شرکت برم..تموم نیرومو

جمع کردم یه نفسه گفتم:

_بین مامان...ممکنه بابا قبول نکنه ولی تو باید راضیش کنی..از طرف شرکت قراره مارو ببرن

شمال..یه سفره کاریه..برای خوشگذرونیم نمیرم...خودمم دوست دارم برم تا حال و هوام عوض

شه...پردیس و بقیه ی شرکت باهامومن...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بهش دوختم...فوری جبهه گیری کرد و گفت:

_خوب منم گفتم که میریم شمال..تو که میدونی بابات سخت میزاره.پس الکی منو واسطه نکن.

دلم هری ریخت من همه ی امیدم به مامان بود...حالا باید چیکار کنم؟داشت گریه م میکردت...خدایا

تو کمکم کن...داشتم با خودم کلنجا میرفتم که خاله به دادم رسید:

_چته زهرا؟خوب میخواد بره سفره کاری...اینقد دختره رو تو خونه زندونی نکن...بابا تو خوبه خارج

زندگی نمیکنی...

مامان دستپاچه شد و گفت:

_آخه من که حرفی ندارم خواهر...باباشو میگم..

خاله ریلکس گفت:

_وقتی منو تو آرشین جلوش باشی کم میاره...مخصوصا آرشین..

با آوردن اسم آرشین لبخند پهنی صورت مامان و دربرگرفت...دلم نمیخواست ناچیز آرشین باشه

ولی خوب به جورایم فقط از دست اون برمیومد...

حوصله ی موندنو نداشتم با به بوسه رو گونه ی هردوشون رفتم طرف ساختمون.

صدای در اتاق باعث شد چشمامو جمع کنم و بعدم به مالش کوتاهی مهمونش کنم. ساعت ۶ عصر

بود و من تقریباً ۲ساعت و نیمی بود که خواب بودم. با صدای دورگه شده م گفتم:

_کیه؟

_منم احسان..دوساعته دارم در میزنم..پیام تو؟

_آره بیا...

چهار زانو رو تخته نشسته بودم...با دیدنه خنده ش گرفتم..با اینکه از دستش دلخور بودم ولی به

روش نیوردم بعدم با چشم و ابرو بهش گفتم:

_خوبی داداشی؟

تو چشمام خیره شد..حس میکردم از به چیزی رنج میبره...اینو نی نیه چشاش بهم رادار

میداد...انگار فهمید..چون سرشو انداخت پایین..بهش اشاره کردم بشینه رو تخت...

درست روبه روی من مثل خودم نشست...ولی خوب هیکل اون کجا و هیکل من کجا...من فینجون و

اون فیل...دقیق نگاش کردم...به خورده لاغر شده بود ولی هنوزم ورزیده بود ماشالله...میخواست

حرف بزنه ولی کلافه به نظر میرسید..خواستم کمکش کنم که به حرف اومد:

_السا داداشت حالش خوب نیست...

نگران گفتم:

_چی شده داداشی؟کسی چیزی گفته؟

ذهنم رفت طرف بابا.

_بابا چیزی بهت گفته؟

دستپاچه گفت:

_نه...نه...اصلاً ولیش کن

اومد که بره بیرون. با دستام رو شونه هاش نشوندمش.دستمو گذاشتم زیر چونه شوسرشو بالا

اوردم...ناچار تو چشمام نگاه کرد...

_احسان؟جون آجی السا بگو چی شده؟

به حلقه اشک تو چشماش داشت تاب بازی میکرد.دلم گرفتم...تا حالا احسانو اینطوری ندیده بودم...

مثل اینکه کوه رو دوشش باشه...کلمه به کلمه...هجا به هجا و بالکنت گفت:

_السا منمنع...اشق...ش...ش...ش...شدم

سرشو انداخت پایین و اجازه داد اشکاش با گونه هاش سلام کنن...

خدایا کمکش کن...به این فکر کردم که احسان مغرور تبدیل به احسان مهربونوعاشق

شده...چقد این احسان ضعیف بود..باید چیکارش کنم؟چطوری باید بهش کمک کنم؟دلم

میخواست از لحظه ی اول احساسش تا اینجاشو بهم بگه..میخواستم باهاش به به نتیجه ای

برسم...آخه من تا حالا تجربشو نداشتم...

_احسان..

خیلی خسته جواب داد.

_جانم؟

_میشه برام تعریف کنی؟

نمیخوام اذیت شی...طولانیه!!!

با ذوق و شوق خاصی گفتم:

_نه نمیشم...بگو دیکه...جان آجی السا...

_باشه...باشه...

دستم گرفت و شروع کرد با انگشتم بازی کردن.احساس آرامش کردم.

_ سال اول دانشگاه بود... بابا برام خونه خرید... بعد از به مدت فهمیدم واحد رو به روییم به دختر زندگی میکنه... و تحصیل کرده ام هست... اینویه روز که پشت در بودم و داشت با یکی تلفنی حرف میزد... داشت میگفت من مدرکمو میارم لیسانسم و الانم دارم برای فوق میخونم و تو حرفاش فقط اینو درست شنیدم... خلاصه..

روزای اول از من دوری میکرد و اصلا به من محل نمیداد... ولی بعد حس کردم اونم منو دوست داره... مثلاً به بار منو واسه جشن تولدش دعوت کرد وقتی رفتم ازم خواست تا آخره جشنش بمونم اولش درک نکردم چرا؟ ولی بعدش فهمیدم واسه خاطره اینکه مهموناش همه مست بودن میخواست در امان باشه... پسر خاله هاش بدتر از یه غریبه هرز نگاش میکردن و این منو جوشی میکرد... به هر جون کنده نی بود جشن تموم شد و رفتن اونم با یه لیخند و جمله های تشکرش از من خداحافظی کرد از اون شب دیگه نمیتونستم بهش فکر نکنم..... مدام دور و برش میپلکیدم تا اینکه دیگه بهم گفتیم اول من و بعدشم اون...
یه آهی کشید و ادامه داد:

_ الان ۴ ساله با همیم... خیلی همو میخوایم...
رفتم تو فکر... حالا احسان با وجود بابا چطوری میخواد باهاش ازدواج کنه؟ یعنی میشه؟ هر چی خدا بخواد...
با تکوناش از درونم خارج شدم...

_ ولی السا...؟
سری تکون دادم و گفتم:
_ احسان حالا میخوای چیکار کنی؟ تو که بابا رو خوب میشناسی؟
کلافه دستی تو موهاش کشید و به چشمام نگاه کرد... تردید و ترس و همزمان با هم تو چشماش میدیدم...

_ نمیدونم... نمیدونم
میدونستم به معنای واقعی نمیدونه...
دستی تو موهاش کشید و بدون هیچ حرفی رفت بیرون... صداس زدم ولی برنگشت... درکش میکردم نیاز به تنهایی و فکر کردن داشت...

((فصل دوازدهم))

بعد از دوساعت حرف زدن با احسان و آرام کردن ذهنم رفتم پایین تا شاید بتونم از حرکات مامان حدس بزنم گفته یانه... امروز ۳ فروردین بود... تا هفتم ۴ روز بیشتر وقت نداشتم...
بابا و آرشین تو پذیرایی نشسته بودن... مامان با خواهرش گرم صحبت بود احسان و ندیدم اما ایمان داشت تی وی میدید... درست نمیشد تشخیص داد مامان گفته یانه؟ ولی ۱۰۰٪ نگفته... به مامان نگاه کردم نگام کرد و سرشو دوباره به طرف خاله برگردوند...
ناامید اومدم برم توانا قم که بابا صدام زد... با صداس پاهام لرزید... واقعا مسخره ست دخترای دیگه با صدایه باباشون فلیشون میلرزه ولی مال من پاهام.... اونا از روی عشق ولی من از روی ترس.... به طرف بابا برگشتم... آرشین کنارش نشسته بود و لیخند مضحکه برانگیزیوبر لب داشت نگام میکرد...

با حالت تخس همیشگیش گفت:

_ شنیدم میخوای بری شمال از طرف شرکت؟

صدام به وضوح میلرزید... ولی باید محکم نشون میدادم.

_ بله... سفره کاریه

یه دستی جای محاسن خالی از موش کشید و گفت:

_ میتونی بری ولی یه شرطایی داره که باید به من قول بدی...

فوری گفتم:

_ چه شرطی؟

_ بعد از شام بیا اتاق کارم تا بهت بگم.

از شام چیزی نفهمیدم... به اضافه ی اینکه لیخندای رو لب مامان و خاله کلافه ترم میکرد... فقط ایمان بود که آرام غذاشو میخورد فارق از هر دنیایی... حتی احسانم کلافه بود و انکار درگیریه داخلی داشت و مدام یه چیزو تو ذهنش جلاچی میکرد....

بلاخره هر چه طور بود شام تموم شد و با تشکری کوتاه از صغری خانوم به سمت روشویی رفتم. تا ۲ بار آب سرد به صورتم زدم تا صورتم سر حال باشه... نباید خودمو ضعیف نشون میدادم هر چند من شکسته خورده ی قبل از درگیریم.

آرم آروم طوری که استرسم معلوم نباشه به سمت اتاق بابا رفتم. بعد از کسب اجازه وارد شدم.... عینکشو درآورد و روی صندلی جلوی میزکارش نشست و از منم خواست رو به روش بشینم... بدون اینکه سرمو بلند کنم منتظره شنیدن حرفاش بودم...

_ باهات موافقت میکنم... فقط به یه شرط یا بهتره بگم دلیل... این بار سرمو اوردم بالاونگاش کردم. چشمماش سرد و خشن بود و از مهربونیه یه پدر چیزی توش معلوم نبود... با خودم فکر کردم حتما مثل همیشه میگه وقتی میری پوششت درست باشه. با پسرا نخند و از این چیزا... ولی با چیزی که گفت وا رفتم:

_ باید تکلیف آرشین و مشخص کنی. اون ازت خواستگاری کرده و منتظره جوابته. با چشمایی گرد نگاش کردم. باورم نمیشد آرشین به این محکمی بخواد حرفشو بزنه. هنگ کرده بودم. نمیدونستم چیکار کنم؟ بگم باشه که باید تو کشور غریب تن به این ازدواج بدون عشق و عقل بدم بگم نه این سفر و همه ی آزادیه بعد از این سفرم و از دست میدادم. داشتیم با خودم از درون جدال پایان ناپذیریه انجام میدادم که بابا جواب سوالمو داد. ولی ای کاش نمیداد.

_ چه بری چه نری. من آرشینو داماد خودم میبینم. چون کسی جز اون لیاقت خانواده ی مارا نداره. تازهمش خودش از ماست و خون ما تو بدنشه.

تموم اتاق دوره سرم میچرخید. سرم به دوران دراومده بود. خدایا چرا؟ نه. من نباید قبول میکردم. باید جلوشون وایمیستادم... خدایا قدرت اون شبتو میخوام. نور فانوس اون شبتو میخوام... خدایا چشمام دنیال کور سوئی نوره امید میکرده... تمنا میکنم ناامیدم نکن... اشکم داشت در میومد ولی نباید جلوی بابا نقطه ضعف نشون میدادم... یه دونه اشک از گوشه ی چشمام سر خورد... بیخیال غرور شدم و رو به بابا با لحنی که التماس توش موج میزد گفتم:

_ اما من آرشین و مثل شوهرم نمیبینم... من فقط اونو مثل یه پسر خاله قبول و مثل احسان دوستش دارم.

دیگه نتونستم ادامه بدم. صدام میلرزید... ولی بابا انگار قلبی تو سینه ش نبود. محکم سر حرفش موند.

_ عشق بعد از ازدواجم به وجود میاد. مهم سرمایه ست که اون داره. شغلشم که تضمین شده ست. پس واسه من بھونه ی الکی نیار.

مثل همیشه حرفش حرف بود و نباید روش برهانی آورد....

_ یادت باشه رفتن یا نرفتن تو تصمیمت نمیتونه دخول باشه... حالا میتونی بری!

نفهمیدم چطوری به اتاق رسیدم. رو کاناپه ی کنار تختم رو شکم خوابیدم و به حال خودم اینقد گریه کردم که رو کوسن خوابم برد....

از کمر درد داشتم چون میدادم که چشمام باز شد. روی کاناپه خوابم برده بود... یه پام بالا بود و یه پام پایین بود... سرم به شدت درد میکرد. چشمام میسوخت. ساعتو نگاه کردم... 12 ظهر بود... سرم سوت کشید یعنی اینقد خوابیدم؟ نیم خیز بلند شدم.

بعد از دوش گرفتن و مرتب کردن لباسام رفتم پایین... بابا رو ندیدم. آرشین ریموت تی وی دست بود و باهاش ور میرفت...

مامان و خاله هم پیداشون نبود... احسان و دیدم از تو آشپزخونه در اومد... چقدر افسرده شده بود این چند روز... این عید نه برای من شگون داشت نه احسان... زیر چشمماش گود رفته بود فکر کنم از بی خوابی و یه ذره شم از گریه کردن بود... کجایی بینی خواهرتم مثل تو گرفتار حرفا و فکرای پدرت شده؟ لبخندی زد و از کنارم رد شد... لبخندش از ۱۰۰ تا آه بد تر بود... مثل تیغ به قلبم ضربه زد...

با یه لبخند تلخ تر از اون بدرقه ش کردم و رفتم پیش صغری خانوم... بادیدم لبخندی زد و واسم صبحونه که چه عرض کنم بهتره بگم ناهار آماده کرد آخه سر ظهر بود...

بعد از خوردن یه خورده با هم حرف زدیم و درد و دل کردیم... صغری خانوم خوب میدونست علاقه ای به آرشین ندارم ولی هیچی نمیگفت و سعی میکرد با حرفاش آرومم کنه و قانع و در آخره اون بسپارتم....

خودشم کم درد و دل نداشت.. از اینکه هیچوقت مادر نشد تا دغدغه ی شوهر یا زن دادنشو داشته

باشه با از اینکه چه زود شوهرهشو از دست داده و بی سرپناه مونده بود... هر چند بابا هیچی براش کم نمیداشت ولی خوب صغری خانوم با همه فرق میکرد و از بابا توقع آنچنانی نداشت و من واسه همین عاشقش بودم...

اون حرف میزد و من فقط نگاه میکردم... مثل یه شنونده... شنونده ای که سمع و بصرش کاملا به واسطه ی فکر منحرف پدرش خنثی از هر گونه امیدی بود...

با صدای در رفتن بیرون... بابا رو دیدم که تازه از شرکت برگشته بود... مامان کتیشو دراورد و آویزون کرد... ایمان یه کم شونه هاشو براش ماساژ داد... بابا مثل یه مجرم که باید به حکم قاضیش تویخ بشه بهم نگاه میکرد... از دست نگاهاش کلافه شدم و اینو فقط احسان فهمید چون با پوزخندی روشو از بابا برگردوند...

رفتم اتاقم... میخواستم به پردیس زنگ بزنم که ماهان زنگ زد و خبر سفر و داد... منم گفتم که میام... تاکید کرد وسایلی کار و اتودای مورد نیازو حتما ببرم... بعد از قطع تماس به پردیس زنگ زدمو خبر رفتم و دادم...

آخرش که چی؟ اون شرط نداشت بود... دستور گذاشته بود و من باید اطاعت میکردم... فعلا باید فکره این سفر باشم برگشتم با احسان حرف میزنم تا یه راه حلی امن و مطمئینو جلو پام بزاره... لم دادم و به سقف زل زدم... یعنی من باید زیر یک سقف با آرشین زندگی کنم؟ آخه چطور روحمو به اون هدیه بدم... درسته کیان معتمد به من ابراز احساسات نکرده ولی من ازش خوشم میاد به جورایی اولین نفری که قلبمو به لرزش دراورده و من اینو مدیون خدام... شاید هیچوقت نداشت به شمش ولی همین که اجازه داد عاشق شدن و تجربه کنم بهش مدیونم... مدیونه یه تمنا... تمنای آنشین و ملموس... صادق... صادق مثل حقیقت حقیقتی محض از تبار ما انسانها... شاید عشق نباشه ولی یه احساس شیرینه که منو از هر مستی سر مست تر میکنه من با دیدنه ش با وجوده جدالامون آروم میشم... آرومتر از رودخونه ای بدون دغدغه و تردید...

بلند شدم و رفتم تو بالکن... رو راحتیم لم دادم و به باغ پر از هیاهوی جلوم چشمم دوختم... چقد قشنگ و دلنشین... این آفتاب ممکن بود پوست هر کسی و بسوزونه ولی قلب منو در حال حاضر تسکین میده ممکنه دلارو از هم دور کنه ولی روح منو به اون معبود بزرگ نزدیک تر میکنه... این روزا احساس میکنم به خدا نزدیکتر شدم... با این حرفم قلبم به تپش دراومد بلند شدم و بدون اختیار و فقط به اهتمام دلم جلور رفتم وضو گرفتم و سجده بر درگاهش زدم با تمام وجودم و عجزم ازش آرامش بعد از این طوفان و خواستم... چادر نماز نداشتم... فقط یه دونه مال بچه گیام و جشن تکلیفم بوده... از تو صندوقچه ی زیر تختم دراوردم و سرم کرد تا بالای زانو هام بود یه دسته گل رزه گل دوزی شده رو سرش بود و بچه گیو به رخت میکشید... شاید اندازه م نبود ولی دلمو نوازش داد نفهمیدم کی و چطوری با اون چادر و صورت اشکین و دل چرکین و روح صدیقین خوابم برد و اون روز و به شب سپردم....

((فصل سیزدهم))

بلاخره با هر جون کنده نی بود ۷ فرودین رسید... از شب قبلش همه چیزو آماده کرده بودم... از همه چیز بهترینارو برداشتم: پوشاک (از کفش گرفته تا کیف و مانتو شلواروشال). لوازم آرایشی. عطرو ادکلن.

همه رو تو یه ساک دستی جا دادم... به گفته ی ماهان همه از شرکت راه میوفتادیم... دلم برای همشون تنگ شده بود اول از همه پردیس و بعدشم بقیه که شامل لعیا منشیه مدیر عامل ها و بابا رجب و حتی فیس فیسان خانوم رعنا خوشگله و مهسا با اون حسودیا و کارای بچه گونه ش برای جلب توجه کیان معتمد و خوده کیان معتمد... حتی کیان معتمد با اون دعوایامون... اقرار میکنم دلم برای کشمکشامون تنگ شده....

صبح زود با صدای گوشیم بیدار شدم... بعد از آماده شدن و خبر کردن آژانس رفتم پایین... مطمئنم فقط صغری خانوم بیدار بود... از پله ها پایین میرفتم که آرشین و دیدم... لبخندی زد و گفت:

_ صبح به خیر

لیمو ازش ورچیدمو با اشاره ای به ساکم گفتم:

_ میشه برام بیاریش پایین

دستشو روی چشمش گذاشت و گفت:

_ ای به چشم... شما فقط دستور بدید

ایببی...چندش..کاش نخواستنه بودم ازت چقد بی ظرفیتی تو...
ساکمو پایین گذاشت و بعد از به قول خودش خداحافظی گرمش رفت بالا تو اتاق مشترک خودشو
مامانش...پیش صغری خانوم تند تند صیحو نمو خوردم و بوسیدمش...اعصلیش خورد شد دستمو
گرفت به زور نشوند منو رو صندلی و گفت:
_ تا کامل نخوردي نميزارم بري...يعني چي؟وقت اين سرخاب ماتیکا رو داري ولي وقت واسه
صيحونه نداری؟
خندیدم...

هنوز که آژانس نیومده بود...بعداز کسب اجازه از محضره صغری خانوم رفتم بیرون...راننده ی
آژانس بدبخت هم رفتم و هم رسیدم خودش ساکمو گذاشت پایین منم مثل خانوما فقط دست به
کمر نگاش میکردم....

با دیدنه پردیس پریدم بغلش کردم...چقد دلم برایش پرکشیده بود...با عارف و مهندسا و خانوماشون
سر سری سلام کردم...فقط با لعل کمی صمیمی سلام کردم...خیلی اظهار دلتنگی کرد و منو
بوسید...ماهانم که مثل همیشه آقا منشانه جلو بقیه سلام کرد.

کیان معتمد و دیدم..نمیدونم چرا؟دست و پامو برای دومین بار بود تو طول این همه مدت گم میکردم
نگاش کردم...جونم خدایا چه تپی...والی من تپیشو نمیدیدم فقط نگاهای گرمشو میدیدم واسه
چند لحظه خیره به هم بودیم که بنا تلنکر پردیس به خودمون اومدیم...اینقدر نگاهامون محسوس
بود که لعیا با حرکت چشم بهم فهموند ((نخورین همو)) دلم داشت از جاش کنده میشد...واقعا که
دوری از هم به خورده غرورارو سیقل میبخشه و آدم و عوض میکنه ولی چیکار کنم که ماباز همون
دوتا آدم غد و مغرورو لجوج شدیم...ماهان همه رو دعوت به رفتن کرد....

همه سوار ماشین شدن جز منو مهسا...به جا تو ماشین کیان معتمد خالی بود و به جا تو ماشین
ماهان ...اگه برم پیش کیان معتمد خودمو کوچیک کردم برم پیش ماهان به علاقه ش دامن
زدم...پردیس کنده ت بزبن خوب صدام کن دیکه...مهسا داشت میرفت طرف ماشین کیان معتمد
که پردیس نیمی از بدنشو داد بیرون و با داد گفت:

_السا بیا دیکه...

بعدم روبه مهسا گفت:

_بخشید...ولی خوب السا بیاد پیش ما بهتره ...تو خواهره آقای وارسته ای بری اونجا بهتره..السا
بره صورته خوشی نداره...

مهسا از شدت عصبانی پاشو رو زمین کوبوند و با په اخم و پوزخندی که از اون روز تو دانشگاه دیکه
ازش ندیده بودم رفت..گیج بودم و گنگ...ولی از پردیس ممنون بودم چون من حال و حوصله ی
ماهان و نداشتنم...آخه چرا من ماشین از خودم نیوردم...اهههه
حالا باید جلو اینا مثل عروسک از این ور به اونور کشیدم بشم...پردیس سقلمه ای زد بهم و گفت:
_چندتاشو آب کردی؟

با گیجی گفتم:

_چی؟

_توهم عاشقی...کشتی هاتو میکم..چته تو؟

خندیدمو گفتم:

_خوبم...

به زور پردیس ساک رو تا پیش ماشین برد داشت نفس نفس میزد...نگام کرد و گفت:

_خدا وکیلی چي تو این گذاشتی؟از کت و کول افتادم بابا....

تو دلم گفتم الان کیان معتمد میاد و ساک رو میزاره تو ماشین ولی مثل همیشه غد و په دنده
نشست و عارف اومد و من خیلی شرمنده شدم...بعد از معذرت خواهی کوتاهی سوار شدم من
پشت صندلی کیان معتمد و پردیس پشت عارف نشست و آخرین اتومبیل از در شرکت گذشت....

توراه پردیس و عارف مثل همیشه مجلس گرم کن شدن ولی اینبار کیان معتمد به جاهایی
همراهیشون میکرد و من بودم که فقط نگاهشون میکردم و بعضی اوقات میخندیدم...از دست کیان
معتمد دلخور بودم هرچند دلخوریم بی معنی بود ولی ته دلم باهاس قهر بودم...به جورایی تو
روپاهام...

رفتارم پردیس و به ستوه آورد بی توجه به بقیه حرف میزد..نمیتونستم به طوری حالیش کنم بابا
پردیس دیکه اینقدر شورش نکن...

_ چته السا اجمالو... بابا چیکار کنم آرشین اجازه نداشت با مایباد؟ آگه عقد کرده بودین حالا دست تو دست بودین

وابی... پردیس زده بود به هدف که کیان معتمد و قرمز کنه... جوابشو ندادم و نگاه مو به آینه کشیدم... هیچکي حتي من حرفي نزدیم... من حتي از خودم دفاعم نکردم... نگاهم کرد و با اخم سرشو ازم برگردوند... دلم تکون خورد... هدفش چي بود؟ یعنی ناراحت شده؟ یعنی برایش مهمم؟ آگه مهمم چرا په لیخند خشک و خالی نمیزنه... چرا فقط اخماشو زهر خورم میکنه... نکامو به بیرون از پنجره روی خط های بی امتداد و گاهی وقتها با امتداد انداختم ولی حواسم فقط و فقط جنب دو چشم خاکستری واقعا برای من بی روح بود... نمیدونم چرا داشتم بهش فکر میکردم ولی خوب نمیشد بهش فکر نکنم مخصوصا حالا که مثله بختک جلو رومه... تو افکارم غوطه ور بودم که باشنیدن آهنگ فقط درد دلمو بیشتر کرد...

فکر کردی این بار می تونم که بگذرم از اشتباهت وقتی پر از دو روی ، تو اون دوتا چشم سیات فکر کردی این بار می تونم که بگذرم از اشتباهت وقتی پر از دو روی ، تو اون دوتا چشم سیات نمیدونم چرا حس میکردم عمدا این آهنگو گذاشته... با پوزخندش اینو بهم فهموند... از به طرف از پردیس ممنون بودم آخه داشت په جرایبی کمکم میکرد... با اون همه خاطره باز می خوام فراموش کنم می شکنم اما این دفعه برنده ی بازی منم می خوام ازت جدا بشم ، په ذره تنها بمونی رفیق نیمه راه من ، دیره واسه پشیمونی فکر می کنی نمی دونم ، چشات پر از دو رنگیه می خوای بکم که این روزها دلت کجاست ، پیش کیه آگه می بینی ساکتیم ، چیزی به روت نمیارم بدون که ارزش نداری ، مردی دیگه تو باورم با اون همه خاطره باز می خوام فراموش کنم می شکنم اما این دفعه برنده ی بازی منم می خوام ازت جدا بشم ، په ذره تنها بمونی رفیق نیمه راه من ، دیره واسه پشیمونی با اون همه خاطره باز می خوام فراموش کنم می شکنم اما این دفعه برنده ی بازی منم می خوام ازت جدا بشم ، په ذره تنها بمونی رفیق نیمه راه من ، دیره واسه پشیمونی پردیس خوابیده بود و من چشمامو روهم گذاشته بودم که یعنی خوابم... بدون پردیس معذب بودم... از لای پلکام با تبهر خاصی دیدم که عارف اول په نگاه به پشت کرد و بعد به کیان معتمد گفت:

_ کیان قربونت داداش بزنی کنار... من باید برم گلاب به روت کیان خندید... چقد دلم میخواست چشمام باز باشه و دندونای خوش فرمشو زیر تریبون لباس بینم ولی نمیشد باز میکردم ضایع بود... لای پلکیم نمیشد نکاش کرد تیز تر از این حرفا بود... کسی که سر کلاس با اینکه سرش پایین بود فهمید من پوزخند زدم چطور حالا توقع دارم این نگاه منو نبینه... در هر حال با تموم اشتیاقم بهش نگاه نکردم... با پیاده شدن عارف سنگینیه نگاهشو رو خودم حس میکردم...

رو په آهنگ پلی کرد و دل منو زیر لودر اشتیاق به خودش گرفت... احساسی که به تو دارم په حس فوق العادست من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و سادست احساسی که به تو دارم په هیچکسی نداشتم من اسم این حال دل رو عاشق شدن گذاشتم این اولین باره دلم داره می که آره دوست داره گرفتاره بگو آره په بیچاره دوست داره با په قلب تیکه پاره این اولین باره دلم داره می که آره دوست داره گرفتاره

بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره
احساسی که به تو دارم یه حس عاشقانهست
این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانهست
احساسی که به تو دارم خیلی واسم عجیبه
چه نازنینی من دارم بین چقدر نجیبه
این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره
بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره
این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره
بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره
میدونستم دارم اشتباه فکر میکنم ولی خوب تو رویاهای دخترنم به خودم این امید و دادم که این
آهنگ و برای من گذاشته... ولی خوب میدونستم همش امیدهای پوچ و واهی...
با اومدن عارف راه افتاد و رفت...
نمیدونم چی شد که واقعا خوابم برد و منو از این همه فکرو دغدغه ربود...

با ساکن شدن ماشین چشمامو باز کردم... جلوی یه رستوران همه نگه داشته بودن و دونه به دونه
پیاده میشدن.. کفش و قوسی به بدنم دادم وهمپای پردیس پیاده شدم... پردیس بیشتر با من میومد
تا یه وقت ماهان بهش برنخوره و با خودش فکرکنه اومده با شوهرش تفریح و سفرش کاریشو با
تفریح اشتباه گرفته...
منو پردیس و لعیا رو یه میز نشستیم... لعیا خیلی مهربون و خوش قلب بود... درست عین پردیس
بود اصلا غرور و خودبین نبود... خاکی و کم توقع... میز روبه روی ما میزکیان معتمد و عارف و ماهان
بود... مهسا و رعنا هم رو یه میز نشسته بود... بقیه مهندسا با خانوماشون هر کدوم یه میزو
اشغال کرده بودن... هرسه کیاب برگ سفارش دادیم و فعلا خودمونو با چای سبز سرگرم
کردیمعاشق چایی سبز بودم... ذهنمو آروم میکرد.. هر وقت از دست بابا کلافه میشدم چایی سبز
که میخوردم آروم میشدم و از طوفانی بودن لحظات قبلم خبری نبود... درست مثل الان و اتفاقات
صبح...
لعیا در حالی که داشت چاییشو سر میکشید گفت:

_السا؟

_جانم؟

_چرا نیومدی شرکت...

پردیس چشمکی زد و گفت:

_بسر خاله ش اومده...

شروع کرد با آب و تاب تعریف کرد طوی که لعیا بدبخت یادش رفت طرف جواب دهنده ی سوالش

من بودم نه پردیس...

_وای تو که نمیدونی چقد آقاست و با کمالاته... عالی.. ماه... دکتر قلبه... عاشق پیشه ی السای

ماست...

حرفای پردیس داشت عصیم میکرد سرمو چرخوندم تا حداقل قیافه ی بدجنسشو نبینم آخه بهش

نمیومدم... چشمم به کیان معتمد افتاد که خیلی آروم داشت نگام مکرد دلم لرزید وقتی دید نگام

طرفشه روشو برگردوند و با بقیه شروع به حرف زدن کرد...

نمیدونم چرا اینقد مغرور بود؟ یعنی واقعا من خیال بافی میکردم و به من هیچ توجه ای

نمیکرده؟ همیشه با خودم فکر میکردم از هر کی خوشم بیاد اونم بدونه هیچ چونو چرایی به طرفم

میاد... ولی الان به این نتیجه رسیدم تفاوت در سلیقه ها و اخلاقام هست حتی با من...
پردیس ضربه ای و به دستم وارد کرد به طرفش برگشتم با چشم غره ای گفت:

_هووووووشهههه... کجایی؟

کاملا به سمتشون دوار(برگشتم) شدم.

_پیش تو.

_السا خدا وکیلی گوشام درازه یا دم؟

_هیچکدوم به جاش گشادی.

با این حرفم منو لعیا زدیم زیر خنده... حتی خودشم خندید... یه نشگون پر و پیمونه دار ازم

گرفت...اگه ملاحظه ي جمع حاضر در اونجا و آشنا در نظرم نبود چنان جيغي ميكشيدم كه رستورانه انقراض پيدا كنه...لا مصب خيلي بد نشگون ميگيره...با اينكه با اين زحراش اديتم ميكنه ولي از صميم قلب دوستش دارم و باهاش راحتم...ديكه به اون سمت كذايي نگاه نينداختم...حتي گذرا...بعده از ناهار بلند شديد و هركي به سمت ماشينش رفت...توراه پرديس در گوشم گفت:
_السا سالم از اين سفر در بياي خيله...
متعجب گفتم:

_چطور؟

_مهسا عين هوو نكات ميكنه...

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

_نگاه كنه تا چشماش دراد...حالا بايد نگران اينم باشم..بيخيال بابا

نفس عميغي كشيديم و ازش جدا شدم و به په شير آب نزديك شدم و دستمو شستم...هميشه عادت داشتم...آخه دستمال حس تميزبودن مو ارضا نميكرد و حتما بايد آب به دستم ميخورد...با اشاره ي دست هاي پرديس دم ماشين فوري رفتم كه معطل من نشن من همينجوريشم مزاحمشون بودم....

با رفتن من همه راه افتاديم...از بس خسته بودم پلكامو وادار به بسته شدن كردم...انقدر به تصميمي آينده م و افراد جاي گرفته تو ذهنم و زندگيم فكر كردم كه بدون چون و چرا چشمم بدرور گفتم....

((فصل چهاردهم))

چشمامو كه باز كردم داشتن وسايلارو ميبردن تو به ويلا كه از نظر ظاهر فوق العاده بود...به سبك سنتي ساخته شده بود...به سبك خونه هاي شمال ولي در عين حال مدرن...محو ويلا بودم كه پرديس صدام زد.

_السا پياده شو بريم تو....

پياده شدم...نگاهي به دورو برم انداختم كيان معتمد نوت بوك به دست داشت با مهندس زند حرف ميزد...سرمو برگردوندم و با كمك پرديس ساكمو برديم تو و منتظر شديد بينم اتاقتها رو چه جوري تقسيم ميكنن بين افراد....

رو په ميل همونجا با پرديس ولو شديد...پاهامو ماساژ دادم و تو كيف دستيم په قرص دراوردم...سرم درد ميكرد و بايد حتما قرص ميخوردم در غير اين صورت تا صبح مرگ و جلوي چشمم ميورد...

بعد از چند ساعت نشستن و اين ور و اونور كردن قرار بر اين شد كه متاهلا اتاقي جداگونه اي داشته باشن و مجرداهم به دو گروه دختر و پسر تقسيم بشن و چهار تا اتاق و اشغال كنن...خدا رو شكر اتاقي اين ويلا بزرگ و جادار بود و كسي مشكل مكان نداشت...
منو پرديس و لعيا تو په اتاق بوديم و مهسا و رعناهم تو په اتاق ديگه...
كيان معتمد و عارف تو په اتاق و ماهان و رئيس شركت كه بدون خانومش اومده بود تو په اتاق ديگه...

بقيه هم با همسراشون تو اتاقي جداگونه بودن....

بخاطر خسته بودن راه بيستر راننده ها كه كيان معتمد جزوشون بود رفتن كه استراحت كنن... مهسا و رعنا هنوز نرسيده رفتن كنار ساحل...لعياهم باهاشون رفت...من از فرصت استفاده كردم و با پرديس اتاق و تميز كرديم و هر كسي وسايلشو به جايي كناره تختش جاي داد...آخري وسيله كيف دستيم بود كه زير تخت گذاشتمش...سرمو كه بلند كردم حواسم به پنجره ي اتاق پرت شد رفتم طرفش و بازش كردم نسيم بهاري كه پوستمو نوازش كرد آرشين و تموم فكراي بد و با خودش برد و اين قلب منو پر از اميد كرد....

ليخندي به پرديس زدم و با قفل كردن دستامون تو هم رفتيم طرف سالن...هيچكي نبود همه يا تو اتاقاشون بودن يا كناره ساحل...به گفته ي ماهان صبح زود همه ميرفتن به غاري كه بايد ماشو تحليل كنن و گفته بود هر كي ميخواه تفريح كنه همين امروز تا فردا صبح خودشو تخليه كنه فعلا نم خبري از خريد نيست تا ۲روزه آخر...به اين ترتيب اتمام حجتشو با همه به خصوص خواهرش کرده بود....

ساعت حدوداي ۴ بود كه مهسا اينا برگشتن لباساشون خيس بود ... هركدوم به حموم اتاق

خودشون پناه بردن...مهسا انکار که با من قهر باشه فقط در حد به کلمه در مقابل پرسش های من جواب میداد برام مهم نبود ولی هیچوقت از تویخ شدن الکی خوشم نمیومد موضوع باباهم فرق میکرد اون پدرم بود و اختیار دارم. ولی مهسا هیچکاره ی من و فقط همکاره عادیه من بود پس باید تو به فرصت مناسب ازش بیرسم فکر نمیکنم موضوع سوار ماشین کیان معتمد شدن اینقد مهم باشه... فعلا بیخیال شدم و با پیشنهاد پردیس رفتیم به خورده استراحت کنیم تا حداقل به امشب خوش باشیم....

سه تا تخت تو اتاق بود پردیس وسط و من رو تخت پایین پنجره دراز کشیدم...پردیس نگاه کرد و دستشو به طرفم دراز کرد...فاصله ی تختش تا تخت من نسبتا زیاد بود دست من بهش نمی رسید...به هو مثل بچه ها ذوق کرد و گفت:

_السا؟

_اوهوم

_بیا به بازی...

لیمو با زبونم تر کردم و گفتم:

_چه بازی؟

_بین...بیا اینقد تو چشمهای هم نگاه کنیم تا ببینیم کی زودتر خنده ش میگیره...

پغی زدم زیره خنده و گفتم:

_خوب معلومه من...آخه قیافت منو به خنده میندازه

_کوفت...رو آب بخندی؟

_خوب بابا...حال ندارم

_السا بییییی؟ چون پردیس!

مظلوم شده بود. دلم میخواست به کم حالشو بگیرم.

_من حال و حوصله ی بازی و ندارم. اصلا تو چرا نمیری پیش شوهرت؟

_آخه گمرك اونجاست زشته...

متعجب پرسیدم:

_چی؟ کی؟

_ببند چشم بابا قوریتو...ماهانو میگم.

_آهانن

_کوفت و آهان...بیا دیگه...

قبول کردم و بازی و شروع کردیم...

اوایل بازی بی خود داشت خنده م میگرفت ولی جلوی خودمو گرفتم تا نیازم...فکرمو به جاهای بد

سوق دادم...به آرشین و بابا و تصمیمش ناخودآگاه فقط جسمم اونجا بود و روحم تو دوردست ها

میون زمین و هوا درحال پرواز بود...

وقتی به خودم اومدم پردیس داشت میخندید و دست منو به عنوان برنده بالا گرفته بود....

_چته السا؟ کجایییییی؟

_اینجا...بیخشید

_خواهش...خداوکیلی کجا خلبانی میکردی؟

دستم از نودستش کشیدم و دوباره رو تخت دراز کشیدم...کنارم نشست و گفت:

_السا؟

_هوم...

_خاک تو سرت...بگو جانم؟

نگاش کردم و گفتم:

_هان؟

یکی آروم زد تو سرم و گفت:

_من موندم تو چطور می نمره دوم شدی وقتی به حرف به این آسونیو باد نمیگیری؟

خندیدم...

_پردیس بریم ببینیم کی بیرونه عالم بهم خورد از این سکوت تو اتاق..

_بریم خلبان...آخرش که من از زیره زبونت میکشم تو پروازت چه مهمونه افتخاری داشتی که منو

ندیدی.

وارد که شدیم ایندفعه بر خلاف دفعه ی قبل همه بودن...اونایی که خوابیده بودن بیدار شده بودن و

لب ساحلیام برگشته بودن...
 مهسا و رعنا داشتن به کیان معتمد نگاه میکردن و در گوشی به چیز به هم میگفتن و
 میخندیدن... حرصم گرفت... ولی چیزی که دلمو آروم میکرد این بود که کیان معتمد اصلا توجهی
 بهشون نمیکرد و داشت نقشه ها رو بررسی میکرد...
 باصدای دست عارف همه حواسشونو به اون دادن...
 _ لیدیز اند جنلمن... خانم ها و آقایون...
 همه میخندیدن و بهش نگاه میکردن...
 _ خوب حالا که حواسا اینجاست میخوام همه تونو دعوت کنم به یه بازی مهیج و کمکی.
 مهسا گفت:
 _ عالیبه... اسم و روششو بگو
 پردیس دره گوشم گفت:
 _ دختره هیز... تو چشمای مرد زن دار نگاه میکنه و افه میاد
 بعدم به دنباله حرف مهسا گفت:
 _ کدوم بازی عارف؟
 عارف گفت:
 _ اسمش چشمک بازیبه... به این صورته که ما به تعداده افرادمون رو ورقه ها عدد مینویسیم و بعد یه
 عددو مد نظر میگیریم... ورقه ها رو بخش میکنیم... اون عدد دست هر کی افتاد باید به همه چشمک
 بزنه طوری که کسی نبینه و در آخر یکیو ول کنه... اون یه نفر از طرف همه جریمه میشه حالا هر
 چی میخواد باشه
 مهندس زند پرسید:
 _ خوب مثلا اگه من دیدم چشمک انداخته به یکی دیگه چی؟
 عارف سینه ای صاف کرد و گفت:
 _ آهان اون موقعه ست که بازی جالب تر و دشمنای شما بیشتر...
 همه خندیدن و اون ادامه داد.
 _ خوب ما ورقه رو برمیگردونیم. اگر شما درست گفته باشید که همه اون شخص و جریمه میکنن و
 اگر شما اشتباه گفته باشید همه شما رو تنبیه میکنن...
 رعنا با ناز پرسید:
 _ خوب حالا چرا گفتین کمکی؟
 عارف خندید و گفت:
 _ چون هرکی میخواد ابراز احساسات کنه یه جور کمک احوالشنه دیگه
 با چشمکی به پردیس اینو به رعنا فهموند... همه از کارش خندیدن و پردیس قرمز شد...
 هرچند من از دل پردیس مطمئن بودم و حتما تا حالا کلی حال کرده...

 عارف همه رو در عرض ۵ دقیقه جمع کرد. همه دایره وار دوره هم نشستن...
 پردیس بین منو عارف بود. به طور اتفاقی من و کیان معتمد رو به هم افتادیم و اون بین مهسا و
 ماهان نشست...
 سعی کردم اصلا نگاهمو به رو به رو نندازم... اولین عدد ۱۰ بود... چون قبلا این بازیو انجام داده بودم
 بلد بودم... ورقه مو طوری که حتی پردیس نبینه نگاه کردم عدد من ۵ بود...
 دلهره شروع شده بود... مهم ترین صحنه الان بود... اینکه به تک تک افراد نگاه کنی و ببایشون تا آخر
 نندازنت...
 نمیدونم چرا ته دلم میگفت دست کیان معتمده... حالا چیکار کنم؟ من باید بهش نگاه کنم. شاید واقعا
 دست اونه...
 دلو زدم به دریا چون این یه بازیه و اگه باختی هر چی گفتن باید انجام بدی و اونوقته که ضایع
 میشی...
 اولین ورقه رو عارف گذاشت وسط و به دنبال اون مهندس قاسمیور و مدیر عامل و بقیه... کم کم
 دیدم همه اومدن پایین...
 ضربان قلبم رو ۱۰۰۰ بود... اصلا برام هضم کننده نبود... من و کیان معتمد و مهسا مونده بودیم...
 مهسا به نگاه به کیان و بعدم یه نگاه به من کرد و ورقه شو گذاشت وسط...
 با این کارش حس منو به مرز تنفر کشوند... چقد از کیان معتمد بدم اومده بود... شاید واقعا

میخواست به طوری حسشو به عشقش برسونه... آره همینه... عمقه خوشحالیو میشد تو چشمای مهسا دید... کیان معتمد لبخند پیروزوارانه ای و تحویل داد که از دید پردیس دور نموند... چون در گوشم گفت:

_ نشونش میدم... بزار تنها شیم..

بعدشم به چشم غره ای به کیان معتمد رفت که این منو بیشتر متعجب کرد آخه پردیس خیلی باهش جور نبوده چی شده حالا که وضع به چشم غره کشیده؟

فعلا بیخیال این بحث ها شدم چون باید گوش به تنبیه های افراد قرض میدادم...

آقای زند و قاسمپور و کیوانی منو عفا دادن چون هم اولین بار بود و هم فکر کنم دلشون سوخت... آخ که من چقد از ترحم بدم میاد حتی تو این شرایط... ولی خوب اینا مهندسای شرکت بودن و کمه کم مثل رئیس ازشون حساب میبردن...

حالا نوبت به خانوماشون بود...

همسره مهندس زند که زن لاغر و بوری بود و تقریباً میشد بهش گفت خوشگل تنبیه ش آب آوردن براش بود... تورا که داشتم میرفتم بیش از ۲۰ بار کیان معتمد و نفرین کردم همش تقصیر اون بود که من حالا مضحکه ی خاص و عام شدم... آب و به دستش دادم و نشستم...

خانم مهندس کیوانی گفت ۲۰ بار بلند شو و بشین....

وقتی این کارو میکردم عمق حال گیری و تو چشمای خاکستر شده ش میدیدم ولی چشمای من وحشی شده بود. با رگه های مشکیش آتش به خاکسترای چشماش میکشید و این حس جنجال هر دومونو بیشتر میکرد....

خانوم مهندس قاسمپورم که عفو داد... ایندفعه خوشحال شدم و پوزخندی پنهانی از چشم های همه به جز خودش و ناره و جودش کردم... هر چند میدونستم بی جواب نمیمنه... ولی خوب چیزی که عوض داره گله نداره....

هر کدوم به تنبیه مسخره ابو جلو پام گذاشتن که باعث خندیدن کیان معتمد شد... نوبت عارف شد... خیال باطل ما که فکر کردیم حالا رحم میکنه و به چیزه مسخره میگه و تموم میشه ولی نه! انگار همه امشب واسه ما گرگ شدن... عارف اول خندید و بعدش گفت:

_ خوب... سلام السا خانوم

با این حرفش همه خندیدن... دل تو دلم نبود آخه لبخندای کیان معتمد بی هدف نبود و من اینو خوب میدونستم... عارف ادامه داد:

_ السا چون بازیه و قانون داره... منم مامورم و معذور... من جریمه م اینه که به آهنگ به دلخواه خودتون بخونید...

بدترین پیشنهادی که میتونست بده... من صدام خوب بود و اینو فقط به بار واسه پردیس خوندم... ای کل بگیرن دهن بی قفل و چفت رو پردیس... پردیس مستاصل تر از من بود... به نگاه به اطرافم انداختم و گفتم:

_ نه... من صدام خوب نیست... به چیزه دیگه...

حق به جانب نشست و گفت:

_ نه و اما و چیزه و پیزه و این چیزا رو نداریم... باید اجراض کنی

دلم نمیخواست کسی صدامو بشنوه... نه که ادعام باشه من خوش صدام... نه.. ولی کلا عقاید خودمو داشتم و دوست نداشتم غریبه ها صدام و بشنون...

هرچی اصرار کردم تو گوشش نرفت که نرفت.. وضعم از اینی که بود بدتر شد و ماهان و راضی کردن و اونم از خدا خواسته گیتار و آورد... نه نباید اینطور بشه... میدیدم که کیان معتمد داشت گر میگرفت ولی نمیتونست کاری کنه...

نگاش کردم بهم نگاه کرد... تو نی نیه چشماش به حرف بود به خواهش که مقاومت کن و نخون ولی همش تقصیره خودش بود و من باید تلافی میکردم حتی اگه با نظره خودم متفاوت باشه... قرار شد آهنگ دوست داشتنیه خودم که از مجید خراطهاست و بخونم... ولی ماهان گفت که تا حالا نشنیده و نمیدونه ننش چیه و منم موافقت کردم و فقط به تیکه از آهنگ شب تولد مهسا رو خوندم آخه همه پیشنهاد دادن... با اینکه تمایلی بهش نداشتم ولی هنجرمو صاف کردم و سرمو انداختم پایین تا کسی چهرمو زیر ذره بین نگیره....

_ سردیه نگاهو بشکن

فاصله سزای ما نیست

تومون واسه همیشه

این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه

حتی واسه ی به لحظه

میمیرم بیبی تو

همه میخکوب شده بودن حتی ماهان... میدونستم توانایی گیتار زدن و ندره... همه ی جمع داشتن

با دقت به هجا هجای آهنگی که بیرون میدادم نگاه میکردن. با گوش و چشم و روح میلیدنش....

همیشه اطرافیانم از قدرت صدام تعریف میکردن و حالا خوشبختانه به کارم اومده بود و برام عادی

بود و استرسیو بهم تزریق نمیکرد..... میخواستم ببینم کیان معتمد چه عکس العملی داره...

خوندن من یه بهانه ست

یه سرود عاشقانه ست

من برات ترانه میگم

تا بدونی که باهاتم

تو خوده دلیل بودم

بی تو شب سحر همیشه

میمییییییییی بی تو

چون سرم پایین بود واقعا سوپرایز شدم چون همه حتی مدیر عامل شرکت که مردی میانسال بود

داشت همراهی میکرد و اینجای آهنگ و میخوند

من عشقت رو به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

باتو میمونم واسه همیشه

دیگه موقعش بود به کیان معتمد نگاه کردم... سرد و بی روح نشسته بود... از شدت عصبانیت گونه

هاش تگون میخوردن و این منو ناراحت میکرد... چون مسیبتش من نبودم... نفهمیدم چطوری آهنگ به

انعام رسید چون بقیه شو نخوندم. و بقیه به استاپ رسوندنش....

اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم

واست میمیرم جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه

من عشقتو به همه دنیا نمیدم

حتی یادتو به کوه و دریا نمیدم

باتو میمونم واسه همیشه

آهنگ تموم شد و همه برام کف زدن به غیر از کیان معتمد ه فقط نگاهای تویخ کنده شو مثل قلم

مو رو احساسم میکشید... احساس یه تیکه کاغذه مجاله شده رو داشتم از همه عذر خواهی کردم

و رفتم بیرون... ساعت گوشیم ۱۰ شب و نشون میداد...

دلم گرفته بود از همه حتی از نعیمی که چرا نیومده بود تا اینو چیز کنم؟ از پردیس شنیدم یکی از

فامیلاشون مرده بوده و نتونسته بیاد... ولی تا کی باید دلمو به نعیمی و ماهان خوش کنم؟ اون

خوشش میاد منو اسیر کنه و بند و محکم ببندد تا یه وقت حتی آهم و کسی نشنوه... نوای دریا

آروم میکرده و روح التهاب زدمو و آروم میکرده... نزدیک ترین قسمت به دریا رو انتخاب کردم و

نشستم... امشب برای اولین بار با نگاهش ترسیدم... یخ کردم... گرم شدم... احساس آرامش

کردم... احساس طوفانی زودگذر... همه حس و همه حال... ولی اون فقط خونسرد بود و آروم... من

از درون تهی و اون از درون سنگ...

دستیو رو شونم حس کردم... پردیس بود کنارم نشست و دستمو گرفت:

_ الهی بمیرم السای خودم.. آجیه کلم... به جون خودم با عارف قهر کردم...

چشماشم مثل خودش مهربون بودن...

_ چرا قهر؟

_ چون آجیمو اذیت کرد... فکر کرده کیه؟

_ من از دستش ناراحت نیستم حالام برو پیشش...

دستم از تو دستش اوردم بیرون و رو ماسه های کناره دریا الکی خط های مورب عین روحم

میکشیدم تا شاید به خط مستقیمی بر خورد کنم....

_ مطمئنی؟

_ آره... به جان خودم... حالام برو...

_مزاحتم؟
 گونه ي تپلشو بوسيدم و گفتم:
 _نه... فقط ميخوام تنها باشم...
 _باشه... فقط به قول؟
 _سرم پايين بود...
 _چه فولي؟
 _اومدي بالا بهم بگي چت شد؟
 _باشه... بقيه كجان؟
 _ميخواستم بدونم بعد از رفتنم چه اتفاقي افتاده...
 _بيشترشون عارف و سرزنش كردن... كيان كه رفت اتاقيش... بعد از شامم همه رفتن بخوابن.. هر
 چي رنگ زدم بياي براي شام برنداشتي... نميدونستم كجا ي... راستشو بخواي گفتم بزار تنها
 باشه آخه ديدم از يه چيزي ناراحت شدي... تا اينكه عارف گفت از تو تراس ديده اينجا نشستن منم
 اومدم پيشت... حالا بيا بريم شام بخور.
 دستمو كشيده... دستمو دراوردم و بهش گفتم:
 _ فعلا ميخوام خلوت كنم... بعد ميام.. حالا برو پيش شوهرت...
 با حالت ناراحتي و فخر و بدون هيچ حرفي رفت...
 فعلا نميتونم ولي بعد حتما از دلش در ميارم ميشناسمش هيچ وقت كينه اي نيست مخصوصا در
 مورد من.... گوشيمو نگاه كردم راست ميگفت بدبخت. ۵ تماس بي پاسخ ازش (پرديس)
 داشتم... خاموشش كردم و گذاشتمش تو حيم...
 پاهامو دراز كردم... نميدونم چرا داشتم به نگاهاش فكر ميكردم... به مدت بود فراموشش کرده بودم
 ولي باز دوباره داشتم بهش فكر ميكردم... دلم ميخواست به درياي آبي ولي براي من خاكستري
 حرف بزنم... آره خاكستري... من همه چيزو به چشم اون ميديدم همه ي چيزاي دنيا و حتي آدما رو
 خاكستري ميديدم... چه رازي تو اين چشمها بود كه منو وادار به فكر كردن ميكرد...
 يه سنگ همون اطراف افتاده بود كه نظرمو جلب كرد... عادت داشتم هروقت لب دريا ميرفتيم با
 سنگ يا چوب رو ماسه ها شكل ميكشيدم يا خونه درست ميكردم و عكس ميكرفتم...
 سنگو برداشتم و به چشم بزرگ با مژهايي بلند كشيده دايره ي چشمشو بزرگ كشيده... تو
 مردمكش حرف ((خ)) رو حك كردم... يعني ((خاكستري))... تمام زندگيه من از زاويه اي خاكستري...
 با صداي كيان معتمد پشت سرم ميخكوب شدم... الان ساعت بايد حدوداي 1 يا ۲ باشه... چرا
 بيداره؟ اصلا نميخواستم باهاش برخورد ي داشته باشم... ولي بايد به طوري ردش ميكردم
 نميخواستم به احساسم پي بيره... نگاه خيره و طولاني به چشم حك شده روي ماسه هاي ساحل
 كرد و در همون حالت پرسيد:
 _چرا تنها اينجا يين؟
 دلم لرزيد... حسش كردم... احساسم اشك ميریخت و قلبمو مجبور به هق هق كردن ميكرد... خيلي
 سخت و بهتره بگم غير ممكن بود ولي خودمو كنترل كردم...
 سكوت كرد... چشماشو تاب داد رو من و گفت:
 _چرا جواب نميدين؟
 پوزخندي زدم و گفتم:
 _ترحم گدايي نميكنم
 نگاهی تا اعماق چشمام كرد و گفت:
 _من ترحم نكردم
 نراشتم توضيح بده
 _ولي من بهش نیاز دارم... پس بريد
 برعكس حرف من نشست... نگاهی به چشمه كرد و گفت:
 _نه... نقاشيتونم مثل خوانندگيتون خوبه
 بازم سكوت كردم...
 زيره پاهام خيس بود وكيام معتمد اينو ديد چون يكي از مژه هاي چشمه زيره پام بود...
 نگاهاش گرم بودن... شعله ميكشيدن... و اين كاره منو سخت تر ميكرد... تونور مهتابي ماه با اين تي
 شرت سبز خواستني تر شده بود... اشاره اي به زيره پاهام كرد و حرفي نزد... كلافه پرسيدم:
 _چيزي شده؟

لیخند کمرنگی زد و گفت:
 _آخه شما جواب نمیدین منم گفتم بهترین روش پانتومیمه.
 با اینکه از دستش ناراحت بودم ولی خنده م گرفته بود به په لبخندی کوچیک اکتفا کردم...
 رومو به طرف دریا کردم و گفتم:
 _ولی من دوست دارم خیس بشم... شما برید تو اگه اذیت میشیید... درضمن از اینکه بازیتون خراب شد ببخشید... دیگه تو بازیتون شرکت نمیکنم که بدونه دلیل تموم شه
 سنگینه نگاهشو حس کردم ولی بیخیال نشون دادم...
 بعد از مکثی کوتاه بلند شد و گفت:
 _آره باید معذرت خواهی میکردین... چون الکی بازو نموم کردین
 با قدمهایی سنگین رفت... پشت سرمو نگاه نکردم... چقد مغرور بود... چرا اینقد منو اذیت میکرد... قشنگ میشد لج و تو حرف آخرش بچکونی...
 آب تا بالای پاهام اومده بود... چون نشسته بودم زیره بدنم گود رفته بود و رفته بودم پایین.. چرا گوش نکردم به حرفش و بلند شم... داشتم تفرقا میکردم که بلند شم... که متاسفانه قسمت بالای مچ دستم تا نزدیکی آرنجم به وسیله ی همون سنگه خراش بد و تقریبا عمیق خورد و دادمو بلند کرد... بی هوا حیغ میکشیدم... حیغم پر صدا نبود... خون خیلی ازم میرفت و بدتر از اون این بود که تو ماسه ها گیر کرده بودم... داشتم نا امید میشدم که سایه ابو از دور دیدم چون جلوی نور بود فقط از هیکلش شناختمش اومد نزدیکمو گفت:
 _چی شده؟ دستتون چش شده؟
 با گریه همه چیو بهش گفتم...
 روی نقاشیه چشمای خودش وایساد و دستمو گرفت و بلندم کرد... و بالاتر از ساحل منو نشوند... نگاهی به زخمم کرد و گفت:
 _چی کار کردی با خودت؟
 با اینکه درد زخمم بیش از حد بود ولی به خاطر رفتار کیان معتمد اصلا دردیو احساس نمیکردم... نمیتونستم به چشمات نگاه کنم میترسیدم برق چشمات بگیرتم و نتونم حرف بزنم... فقط تو کلویی گفتم:
 _چیزی نیست...
 تقریبا داد کشید:
 _چیزی نیست؟
 دستی از عصانیت تو موهاش کشید و گفت:
 _اینجا بشینید تا پیام...
 رفتنشو نگاه میکردم و حرص میخوردم...
 نمیفهمیدم چرا به لحظه توام به لحظه شما؟... از اینکه نمیدونم کیه مو کجام دلم میگیره... اصلا نمیخوام اون بهم کمک کنه... بعد از چند لحظه که واسه ی من از درد زیاد چند قرن گذشت برگشت... به جعبه و حوله دستش بود... اصلا حواسم به خودم نبود خیس بودم و داشتم ار لرز سرما تگون میخوردم...
 حوله رو په تخته سنگی گذاشت و اومد کنارم... په نگاه به دستم کرد و آروم گفت:
 _ممکنه درد کنه...
 بعدش مشغوله پانسماں کردنه دستم شد... داشتم از درد میمردم و مدام ماسه رو به زیر ناخونای اون دستم هدایت میکردم... از بس لیمو گاز گرفته بودم بی جون شده بودم پوست لیم کنده شده بود و رو لیم جا خوش کرده بود... پانسمانش که تموم شد... گفت:
 _تموم شد...
 په قرص و جلوم گرفت و گفت:
 _اگه درد زیاد شد اینو بخور... چون عمیق نبود نیازی به بخیه نداشت...
 اشاره ای به حوله کرد گفت:
 _این حوله ی مسافرتیمه... نمیتونستم بدون اجازه برم تو اتاقتون... همه خواب بودن و مجبور شدم حوله ی خودمو بیارم
 داشت منت میزاشت ولی من ضعیف تر از اون بودم که بخوام جوابشو بدم و اونم فکر کنم درک کرد چون گفت:
 _خون زیادی ازتون رفته.. بلند شید بریم تو... کسی نیست مارو باهم ببینه...

مثل به عروسك دنبالش راه افتادم... حوله رو دورم پیچید با پیچیدن حوله به لرز پیچید تو بدنم که باعث شد وایسه و بهم نگاه کنه... نگرانی تو چشماتش مشهود بود واین منو راضي میگرد

_ چیزی شده؟

نجوا گونه گفتم:

_ نه...

با قدم هايي سخت و سنگين رفتيم تو... نزديك در ورودي براي آخرين بار نگاه كردم و اروم گفتم:

_ ممنون

_ چي؟

_ ممنون

خندید و منو مجبور به ایستادن کرد...

سر خوش گفتم:

_ من بردم...

گیج پرسیدم:

_ منظورتونو نمیفهمم...

خندید و گفتم:

_ یادتونه گفتم به معذرت خواهی و دو تا تشکر ازتون میکشم.

دو هزاریم افتاد و خندیدم... آخه هوشو زکاوتمش برام جالب بود... بی حواس گفتم:

_ زکاووتونو تحسین میکنم..

بدون درنگ گفتم:

_ اولین نفری نیستید که میکنم...

کفري نگاه كردم و جوابي ندادم... دم در بهم اشاره كرد برم تو

آروم دره گوشم گفتم:

_ خوب بازم باید از پانتومیم استفاده کنیم.

گوشم گرم شد... گرمایی که تا حالا تجربه نکرده بودم و از تجربه کردنه ش پشیمون نبودم... خندیدم

و نگاه كردم... موندنو جایز ندونستم و قبل از اون وارد شدم... چون دیگه تو ساختمون بودیم و نباید

کسی صدامونو میشنید قبل از رفتن به اتاقم آروم گفتم:

_ ممنون بابت همه چیز...

سری از ندونستن حرفم تگون داد و آروم گفتم:

_ نمیدونم چی میگي؟

وای خدا باز شدم تو... کاش همیشه تو بمونم.

اشاره به دره گوشش کرد... یعنی اینجا بگو... نمیدونستم چرا دوست داشتم تجربه کنم... تاریک بودن

هوام مزید بر علت شده بود... بی اراده رفتم کناره گوشش و گفتم:

_ ممنون بابت همه چیز...

و او دم کناره... به برقی تو چشماتش گذشت مثل جرقه ای که خیال فرار کردن داره... سرمو انداختم

پایین تا بیشتر از این و پروون نشم... بدون هیچ حرفی رفتم اتاقم... حتی نیم نگاهیم به پشت سرم

نکردم... چون سنگینی نگاهشو حس میکردم... میدونم الان فکرای بدی در موردم میکنه هم فرار سر

شبی از دست نگاهش و هم الان... ولی اصلا مهم نبود چون داشتم کم میوردم و ممکن بود لو بدم

ازش خوشم میاد و دوستش دارم...

با رسیدنم به اتاق تند تند لباسامو عوض کردم و افتادم رو تخت نمیتونستم برم حموم از عفونت

کردن دستم میترسیدم... خدا رو شکر همه خواب بودن و از تجربه ای که از پردیس داشتم تو خواب

هیچ صدایی بیدارش نمیکرد... با نگاه کردن به صورتش و یاد آوری فردا ترس تموم جونمو برداشت...

وای خدا... حالا فردا جواب پردیس و چی بدم؟ نکنه کیان معتمد لو بده؟ نه نمیگه... چون خودش گفتم

کسی تو ویلا نیست منو تو رو باهم ببینه این یعنی اینکه نمیخواه کسی ماها رو باهم ببینه و نباید

کسی چیزی بفهمه... حولشو بعد از کلی بو کردن جمع کردم و گذاشتم زیره تخت تا کسی نبینه... چون

که دو گروه شده بودیم و قرار بود به گروه فردا و به گروه دیگه پس فردا برن من میرم جز

دومین گروه میشدم و دلیلشو بد بودن حالم میگم... چون نه میتونستم به این زودیا با کیان معتمد

روبه به رو شم و هم اینکه واقعا حالم بد بود...

درسته پردیس نبود و باید به اضافش ماهانوهم تحمل میکردم ولی خوب می ارزید و کمتر منو اذیت

میکرد

انگار جدا شدن از کیان معتمد دردمو به یادم آورده بود... چاره ای نبود نمیتونستم بی صدا تحمل کنم...

از درد زیادی مسکن خوردم انقدر با احساس و فکرم کلنجار رفتم تا آخر خوابم برد...

((فصل پانزدهم))

صبح با تکیه‌های پردیس بیدار شدم... پلکام خسته بودن. به زور بازشون کردم نمیدونم دیشب ساعت چند خوابیده بودم... آخ آخ دیشب...

دستم از زیر پتو در آوردم و رو به پردیس گفتم:

_چه خبرته؟ دستم درد میکنه... جلوندیش

نگاهی به دستم کرد و نگران گفت:

_چی شده السا!!!!!!؟؟؟

دست آزادمو دمه گوشم گذاشتم و گفتم:

_آروم بابا... کرم کردی!

لعیا از حموم اومد بیرون درحالی که موهاشو با حوله بش خشک میکرد صبح بخیر گفتونشست

رونختش... چشمش به دستم افتاد و با چشمای گشاد گفت:

_چی شده السا؟ دستت چی شده....

خندیدموگفتم:

_اجازه بدید توضیح میدم... من...

پردیس حرفمو قطع کرد و گفت:

_خودکشی کردی السا؟

_نه بزار بکم خوب...

من...

دوباره حرفمو قطع کرد. البته این بار جنبه‌ی شوخی بود.

_از زندگی خسته شدی...

کفری شدم. چشم غره‌ای بهش رفتم و ادامه دادم:

_من...

یه نگاه بهش کردم و مطمئن شدم نمیخواه دیگه تو حرفام بپره و ادامه دادم...

_دیشب که تو اومدی و رفتی یادته؟

با حرکت سرش تایید کرد...

ادامه دادم:

_بعدش من کناره ساحل نشستم تا یه خورده فکر کنم و آروم شم اینقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم آب تا بالای پاهام اومده میخواستم بلند شم که دستم با سنگی که اونجا افتاده بود خراش خورد...

لعیا چشماشو از درد زیادی که اون موقع ممکن بود احساس کنه تنگ کرد و پرسید:

_آخ آخ... بمیرم... حالا دستتو چطوری پانسمان کردی؟

فکره اینجاشو نکرده بودم... حالا چی بگم؟ اصلا نمیخواستم اسمی از کیان معتمد بیارم... حس

میکردم زیادی با مهسا جور شده و این میتونست بحث ناهنجاریو به وجود بیاره...

نفهمیدم چطوری ولی دروغ بدونه فکریو گفتم:

_اومدم تو ساختمون تا همه خوابیدن مجبور شدم تو آشپزخونه گشتم تا جعبه‌ی کمک‌های اولیه

رو پیدا کردم و به زور ویا درد زیاد برای خودم بدون کمک گرفتن از کسی پانسمان کردم.

خیلی اصرار کردن دستمو ببین ولی نذاشتمو جلوشون مقاومت کردم... آگه میدیدن میفهمیدن که

زخمش خیلی سطحی نیست و من نمیتونستم به تنهایی با اون وضع پیام تو...

دستم خیلی درد میکرد و تحمل کردنش برام سخت بود نمیدونستم چیکار کنم... برای التیام

بخشیدن سطحی بهش قرص خوردم...

سعی داشتم امروزو با کیان معتمد خیلی عادی رفتار کنم و تا اونجایی که میتونم باهاش روبه رو

نشم... هرچند امری غیر ممکن بود و اون در حالت عادی جدیدا بیشتر شب و روز و تو روپا و وهم با

من بود...

سه تایی باهم وارد شدیم....

همه دوره میز بلند بالای سالن غذاخوری نشسته بودن و مشغول صبحونه خوردن بودن...کیان معتمد بین عارف و مهندس زند نشسته بود و داشت چاییشو سر میکشید نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی و زد...لبخندش به دلم نشست و صبحمو عطراکین کرد... باصدای بابا رجب چشممو از جمع گرفتم و به چهره ی مهربونش انداختم...باهمون طنین زیبا و پیرش و صدای مهربونش بلند طوری که همه ی جمع به سمتم برگشتن گفت:

_السا؟ دخترم؟ چی شده دستت بابایی؟

ماهان هراسون نگام کرد و بلند شد و گفت:

_چی شده خانوم آریا؟

کیان معتمد نگاهی بهش انداخت و پوزخندی زد...حرکتشو مهسا دید و جلوی همه بدون ملاحظه گفت:

_السا مگه نمیبینی داداشم نگرانه؟ چرا جوابشو نمیدی؟

حرصم دراومده بود باید جوابشو بدم امکان نداره زیره بارش برم...

مثل خودش حریص نگاش کردم و گفتم:

_لازم نمیبینم کسی بی جهت نگران شه....

اشاره ای به دستم و بعدش به سر تا پاهام کردم و گفتم:

_میبینی که حالم خوبه و نیازی به نگرانی نیست...

مهسا دندوناشو از حرص روهم سابوند...کیان معتمد لبخندی زد که دلمو قرص کرد... نمیدونم چرا؟ ولی دوست داشتم منظوره لبخنداشو تو رویاهام با حس خودم تطبیق بدم شاید واقعا همچین منظوری نداشت ولی من السام دیگه...چیکارش میشه کرد ...

ماهان که دید هوا پسه و این بحث به جاهای خوب نمیرسه مجبور شد وارد عمل بشه....

با صدای بلند اول رو به من گفت:

_خوب خداروشکر حالتون خوبه

و بعدشم رو به جمع گفت:

_همگی تا ۱۰ دقیقه ی دیگه در ماشین ها....

ازش اجازه گرفتم که من فردا با اون گروه برم واونم با دیدنه وضع دستم قبول کرد...

فقط به کیان معتمد نگاه کردم تا عکس العملشوببینم نگام کرد و پرسش گرانه دنباله جواب سوالش

بود...نمیدونستم چطوی ولی با پردیس بهش حالی کردم...

_پردیس تومیمونی پیشم؟ من حالم بده...فردا میریم باهم....

پردیس به نگاه بهم کرد وقتی عجزو تو چشمام دید از ماهان اجازه گرفت که پیشم بمونه...ماهان

قبول کرد و همه رو زود به راه انداخت مهسا از خوشحالی رو پاش بند نبود...هم با کیان معتمد تنها

بود و هم اینکه من نبودم که اذیت شه واسه همین حتی دیگه سعی نکرد منو تحریک کنه....

بلاخره گروه اول رفتن..

فقط تیم دوم که شامل منوپردیس و مهندس قاسمپور و رعنا ودو نفر دیگه بود موندم...رعنا که بعد

از رفتنشون آرایش غلیظی کرد و بدون اینک به کسی چیزی بگه قصد بیرون و داشت...معلوم بود

کنار دریا نیست چون تیبشوفقط برای بازار میشد معنی کرد...در هر حال برای من مهم نبود وبه من

ربطی نداشت...مدیر گروه یکی دیگه و مسئول کسه دیگه ای بود...پردیس با دیدنش ایشی کرد

وبهش گفت:

_کجا میری رعنا؟

خندید و صدلاشو پوشید و پاهاشونشون پردیس داد و گفت:

_لاکام قشنگه؟

پردیس پوزخند بارزی زد و گفت:

_قشنگه...سواله من چیزه دیگه ای بود...

خیلی یکی دو تا و اینور و اونور کرد که زیرش در بره ولی پردیس گیرتر بود و تا به هدفش نمیرسید

ول کن نبود...

آخر سر راضی شد و گفت میره بازار...

ترجیح دادم به پردیس حالی کنم کاری به کارش نداشته باشه...آخه حدس میزدم از این دخترهاییه

که همه کار ازش بر میاد و به عبارت واضح تری شر خره...واسه همین درد دستمو بهونه کردم

پردیس وبه اتاق کشوندم...به اتاق که رسیدم گفتم:

_پردیس خواهش میکنم با این دختره دهن به دهن نشومن حس میکنم بد پبله ست... سعی کن

بیخیال کاراش بشی اصلا به من و توجه؟

خندید و گفت:

_ خوب بازیگری هستیا... یعنی الکی منو اینجا کشوندی؟

از حدس درست وزود گیریش خندیدم و با حرکت سر تایید کردم...

شالشو رو عسلیه کناره تخت برداشت و به جای روسریش سرش کرد وگفت:

_ خیالت راحت... هیچ غلطی نمیکنه ...

نگران بودم... میخواستم مطمئن شم...

_ پردیس؟

همونجورکه درگیر شال بستن بود گفت:

_ هوممم

_ قول بده کاریش نداشته باشی

بوسم کرد و گفت:

_ چشم... حالا راضی شدی؟

نگاهی به هیکل تب کرده و آماده ش کردم و گفتم:

_ کجا به سلامتی؟

خندید و گفت:

همونجایی که شما دیشب صفا سیتی بودی؟

یه لحظه زمان و گم کردم. گیج نگاش کردم و گفتم:

_ در مورد چی حرف میزنی؟

چونمو کشید و نک بینیشو رو نک بینیم قل داد و گفت:

_ تو پردیس و میشناسی تا نفهمه چی گذشته ول کن نیست این یک. دوما اینکه من فهمیدم شما صبح داشتی شال کردن میافی ولی نمیخواستم جلو لعیا ضایع شی. سوما من دیشب رادارم قوی بود و فهمیدم فرشته ی نجاتون درست سروقت رسیده و آشپزخونه ای در کار نبوده ولی خوب خانوم گریم باعث شد چیزی به روم نیارم...

بعدم با افه گفت:

_ چی کار کنیم دیگه؟

هنگ کردم.. چقدر پردیس ناقلا بود ... یعنی از کجا فهمیه بود؟ باید میفهمیدم... اومدم بیرسم نداشت... تند تند رفت طرف در.

گفت:

_ اخبار بعدی دوساعت دیگه بعد از ملاقات پردیس خانوم با دریا به سمع و نظرتون میرسه قیافش با حال شده بود درست مثل کسایی که اخبار میکن... خندیدم و با لبخندی بدرقه ش کردم... نمیدونستم از کجاشو دیده یا بهتره بگم دیدن... هرچی بود بعدا براش بهونه میوردم و انکار میکردم از قدیم گفتن دیوار حاشا بلنده...

با مطمئن شدن از رفتن پردیس رفتم که نقشمو عملی کنم... بهترین موقع بود و کسی مراقب نبود فقط بابارحب بود که اونم سرش گرم آشپزخونه شه...

رفتم زیر تخت و هولشو اوردم بیرون تا میتونستم بوشو استنشاق کردم و مقداره زیادیش رو هم تو درایو روده م سیو کردم تا همیشه داشته باشمش و در صورت لزوم به اونجا رجوع کنم ولی انگار درایوه پیغام فول داد چون از بلعیدن زیاد بوحوله به سرفه افتادم...

با لمس کردن حوله به یاده دیشب و اتفافاش افتادم ... دیشب موقعه ی اومدنش برخورد چشماش با چشمه حک شده وسط ماسه ها و حرف ((خ)) (درون مردمک اون چشم معمایی و تودهنش طرح کرده بودم ولی غرورش مثل همیشه قدرت بروزش و ازش گرفته بود... کاش میتونستم به صراحت جواب معماش و بدم... ولی...)

تصمیم گرفتم این معمارو بزرگترش کنم و فقط به علامت سوال براش باقی بزارم... شایدم واقعا براش مهم نبوده و من الکی دوباره رویا پراکنی کردم ولی بازیه مهیجی به نظر میومد و منم که عاشق بازیه مهیج بودم...

رژ قرمز رنگمو برداشتم رو هولش همون چشم و همون حرف و ترسیم کردم...

دقیقا مثل چشم دیشبی با این تفاوت که این آتشین بود و اون خاموش...

وقت زیادی نداشتم... تند تند و با درایت اونو تا زدم به طوریکه قسمت قرمز رنگ تو خاکسترها خودشو غرق کردو کسی نمیدیدش... با دقت داخل کیفم جاسازیش کردم و رفتم به سمت اتاق

مشترکش با عارف....
خوشبختانه اتاق خواب مجردها بالا بود و کسی نمیومد...مگر مواقع اضطراری یا برای صدا کردن
برای صبحونه و شام یا ناهار.... در عوض متاهل ها پایین و نو دید....
اروم در اتاقشو باز کردماتاق تمیز بود و رو تختیا مرتب رو تختا کشیده شده بودنرو جالباسی
فقط یه کت بود که حدس زدم متعلق به کیان معتمد باشه چون بیشتر به هیکل اون میخورد و
رنگشم برام آشنا بود پس صد در صدر باید مال اون باشه....ساعت اتاقشون ۱۱ رو نشون
میداد...حوله رو روی تختی که از لباسای روش و ساک کنارش میشد حدس زد مال خودش قرار
دادم و اومدم بیرون....
تو راهرو بودم که بابارحب جلوم سبز شد...دستم رو قلم گذاشتم که حیغ نکشم نمیدونم چر
بدونه اِهم و اوهوم میومد....ایندفعه دیکه کم رویی و محبت و گذاشتم کنارو بهش گفتم:
_بابارحب چرا بدونه خبر میای؟یه اِهمی یه اوهومی...چیزی..من که از ترس قبض روح شدم....
بیچاره خودشم ترسیده بود...سینه صاف کرد و گفت:
_بخشید دخترم...من فکر کردم نیستی بالا...وگرنه من که همیشه یاالله میگم...
خداییش همیشه میگفت و من بابت این کلمه ش تحسینش میکردم....
_خوب عیبی نداره...حالا کاری داشتی بالا؟
اول نگاهی به دستم کر و گفت:
_آره...اومدم پیرهن کیان و برم بشورم براش....
_مگه خودش دست نداره؟
لیخندی زد و گفت:
_این حرفا چیه عزیزم...اون مثل پسر نداشته...آخه عصری قراره کاری داشت وقت شستنشو
نداشت از من خواهش کرد منم قبول کردم....
قرره کاری؟مگه خبریه؟آهان قراره کاری همون قراره عاشقانه ست....دلم مچاله شد...یعنی با
کسی رابطه ی احساسی داره...برای اولین بار حس حسادتم داشت از تحرک زیادی از پا میوفتاد
ولی نه الان جاش نبود بابا رجب بعد از عذرخواهی دوباره و خداحافظیه کوتاهی از من رفت طرف
اتاق کیان معتمد...
رفتیشو نگاه و جمله ی آخرشو تحلیل میکردم...
سعی کردم بیخیالش بشم و برم پیش پردیس تا با حرفاش و شوخی هاش کمی از فکرش دورم
کنه...من نباید بهش فکرکنم ولی از دیشب تا حالا امون نمیده به چیزه دیکه ای فکر کنم و همش
سوق دهنده ی افکارم به سمت خودش بوده مثل آهوپی چموش در حال گریز بودم و فکرش مثال
شکارچی بی طاقت دنبالم بود و در آخر یه جا منو طعمه ی خودش میکرد...
پشیمون شدم از اینکه رو حولش رسم الخط چشم کشیده بودم ولی فایده ای نداشت چون الان
درست جلوی پردیس بودم و نمیشد هیچکاریش کنی....
نگاهی به سر تا پاهام کرد و اشار کرد بشینم...
_بشین
صداش بر اثر گریه دورگه شده بود و من دلیلشو درک نمیکردم اومدم بیرسم که خودش جوابم داد.
_چیزی نیست نگران نباش...
فقط دلم برای داداشیم تنگ شده...داداشیه گلم پرهام عزیزم...جلوی چشمام پرپر شدنشو دیدم...
باورم نمیشد یعنی پردیس داداششو از دست داده؟نه امکان ندار...مگه میشه؟خدایا چند
چندتا؟تاحالا دو نفر که من از وجودشون خبر نداشتم....یکی خاله معصومه یکیم که حکم داداشم
و داشت ((پرهام))...چه اسم قشنگی...به آدم نوید میده ولی مناسبانه اینبار نوید بد...
با ناراحتی و یه بغض سنگین ادامه داد.
_به روز داشتیم کلاغ پر بازی میکردیم...اون میگفت و من پر میکردم آخر سر گفت پرهام؟و من
کودکانه گفتم پر...و چه صادقانه پر زده و رفت....
گریه ش شدید شده بود و از آوای کوتاه تبدیل به هق هق شده بود...یه لحظه خودمو جاش
گذاشتم هق هق من بلند تر از اون شد...واقعا درک این موضوع سخت بود...دقایق زیادو تو بغل هم
گریه کردیم...دوست داشتم بدونم چجوری پرکشیده و چرا اینقد عجله داشته ولی میدونستم الان
موقعش نیست و اکه لازم بود یا قادر به گفتنش بود خودش میگفت ...
نمیدونم چقدر گذشت ولی فکر کنم نزدیکای ساعت ۲ بود که ماشینا یکی پس از دیگری وارد
شدن.....

چون تعدادشون کم بود و زیاد نبودن با دو ماشین رفته بودن...مهسا پیاده شد و هم پای کیان معتمد داشت میرفت داخل....دلم گرفت سرمو از پشت برگردوندم و اومدم جلوچشم تو چشم دریا...پردیس حرکتمو وهمچنین ناراحتیمو دید قبل از اینکه عارف برسه گفت:

_ نترس مهسا نمیتونه مخشو بزنه....کلاسهش بالا بالاهاست نه اون بعدشم اشاره ای به عارف کرد و دیگه ادامه نداد...انگار که نه انگار چند لحظه پیش ناراحت بوده و گریه کرده...

عارف که اومد ترجیح دادم مزاحمشون نشم...با معذرت خواهی از هردوشون رفتم به سمت ساختمون...وارد که شدم کیان معتمد و ندیدم از بابا رجب خواهش کردم بیدارم نکنه و خیالشو راحت کردم که خودم بعد از خواب میرم میخورم...گرسنه م بود تازه صبحونه م چیزه زیادی نخورده بودم ولی نمیخواستم برم چون اول اینکه دستم درد میکرد و کیان معتمد دومین دلیلش بود... تو راهروهم ندیدمش بیخیال شدم و وارد اتاقم شدم...به لحظه از فکره اینکه الان هولشو ببینه چه شکلی میشه خندیدم...

_السا پاک خل شدیا...به چی میخندی؟

آخ که چی کار کردم...لعیا منو موقعه ی خندیدن دیده بود...

_هیچی بابا...تو ناهار نمیخوری؟

_چرا...الان میرم...

داشت میرفت که دوباره صدام زد.

_راستی السا؟

به اندازه ی پردیس باهاش جور نبودم واسه همین کم باهاش شوخی میکردم...

_بله؟

_چیزه...عصری مدیرا جلسه دارن...میای بریم بازار تا وارسته نیست؟ تازه مهسایم هست گیر نمیده.

حوصله ی دعوا و بحث بعدشو نداشتم از طرفیم دستم وبال گرم بود دیگه بدتر...

_خوب کیو کی میرن جلسه؟..

_هلو و آلو و مدیر عامل...

خندیدم و گفتم:

_حالا هلو کیه؟آلو کیه؟

_هلو معتمده...آلوام وارسته...جیکار میکنی میای؟

پس کیان معتمد واقعا جلسه داشته ومن الکی پشت سرش فکر کردم...خدا منو با این گناهایه رنگارنگ و جدید ببخشه...

خوشحال بودم واین به حرفام سرایت کرده بود...گفتم:

_نه شما برین عزیزم بهتون خوش بگذره...

لبی از تعجب ورچید وبا گفتن باشه ای رفت ...

با رفتنش و تنها شدنم لب تخت نشستم...

گوشیمو تو کیف دستنیم در اوردم و روشنش کردم...به مامانم زنگ زدم خیلی نگران بود و مدام

میگفت چرا خاموش بودی منم گفتم شارژم تموم شده وحواسم نبوده بهش...نمیخواستم نگرانش

کنم واسه همین از ناراحتیم وخاموش کردن بعدش چیزو نگفتم...

بعد از کلی حرف زدن با مامان گوشیمو به آرشین داد...اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم...تازه

از کابوس وجودش خلاص شده بودم و به رویای نبودنش فکر میکردم...با پیچیدن صداش تو گوشم

در اتاق م زده شده...با فکر اینکه پردیس یا لعیا باشه گفتم:

_بیا تو

صداش دوباره پیچید.

_السا سلام کردم خوبی؟

_سلام آرشی...ن

با دیدنه کیان معتمد مشمای مشکلی به دست حرفم یادم رفت بد شانسیه من دقیقا بدترین جا و

قسمتشو که آرشین باشه رو شنید... موج موج عصبانیت تو دریای خاکستری چشماش شناور بود

و من فقط نگاه میکردم.

به آرشین گفتم خودم تماس میگیرم و قطع کردم...

دلبلیشو نمیدونم ولی حس می‌کردم باید بهش توضیح بدم.... سرش پایین بود و اصلا بهم نگاه نمی‌کرد..
_ ببخشید... داشتم با خونه حرف می‌زدم آخه....
نذاشت حرفمو کامل کنم... با تحکم خاص خودش گفت:
_ احتیاجی نیست به من توضیح بدید....
مشمایه مشکلی رو گذاشت رو تخت پردیس و گفت:
_ اینواوردم تا پانسما نونو عوض کنین... با اجازه
خدا حافظی کردم ولی حتی خودمم صدای خودمو نشنیدم.
رفت بیرون و منو با دریایی از ناراحتی تنها گذاشت... آخه چرا؟ مشما رو برداشتم و محتویاته
داخلشو دراوردم....
تو روشویبه دستشویی پانسما نمو عوض کردم... خدا روشکر دردش کم تر شده بودو باعث شد به
راحتی تعویضش کنم....
ای خدا بگم چیکارت کنم آرشین که همیشه باعث دردسری...
بعد از زنگ زدن به مامان و اطمینان دادن بهش از حال خوبم و عذرخواهی از جناب عالی جناب
آرشین قطع کردم و با صداهایی که حدس می‌زدم از اومدن بچه ها به بالا باشه خودمو به خواب زدم
و در نهایت به آغوش خواب فرو رفتم....

((فصل شانزدهم))

چشمامو که باز کردم پردیس و اونورم خواب رو تخت دیدم.... دلم براش تنگ شده بود... به چهره ی
معصوم و شیطونش نگاه کردم... خدایا بهش صبر بده... داداش خیلی عزیزه مخصوصا خوش که
دیگه غمیمنه....
نمیدونستم ساعت چنده... نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم... ساعت ۶ عصر بود و من تازه
پی به گرسنگیم برده بودم.... دستي رو معده ي خالي از غدام کشیدم و با یه لباسه مناسبی رفتم
پایین....
بابا رجب تو آشپزخونه بود بعد از پرسیدن حالم غذا رو برام کشید و گذاشت جلوم... بعداز خوردن غذا
ازش تشکر کردم و رفتم بیرون تا تو دست و پاش نباشم و اذیتش نکنم... مدیرها رفته بودن جلسه و
بقیه م یا خواب بودن یا بیرون... تا کسی نبود رفتم کنار ساحل تا تجدید خاطره کنم... بخاطر بادی که
میومد موج فوج بالا میومد و آدم به شنا کردن ترغیب می‌کرد. ولی فعلا نه جاش بود و نه
وقتش...
خیلی دورتر از ساحل رو همون سکو شب قبل نشستم و اتفاقای اونشبو تحلیل کردم...
چقدر خواستنی شده بود... برای اولین بار مهربونیشو دیدم... برای اولین بار نگاههای گرمشو حس
کردم... صداشو در گوشم... ناخودآگاه دستمو طرف گوشم بردم و بعد بوسه ایو رو حک کردم... نکام
به دستم افتادم... چقد نگران دستم بود... نگاهاش ملموس و نزدیک بود... باید با یکی درودل
می‌کردم... چشمامو به دریا هدایت کردم.... حس کردم دریا یه دوسته و میتونم بهش اطمینان
کنم... شروع کردم بی پرده حرف زدن.
آهای دریا... سلام دوسته من... هیچوقت باهات صمیمی نبودم ببخشید هیچوقت نمیدیدمت
... دوستانم ازت تعریف میکردن ولی هیچوقت به بزرگیت فکر نکردم به بزرگی که فقط یه نقطه از
بزرگیه اون بالایی و نشون میده... عظمت و تحسین میکنم... میدونی چرا؟ چون هیچکي نتونست
کیان معتمد و با احساس جلوه بده حتی خودش ولی تو این تلنگرو بهش وارد کردی با دستای
پر قدرت امواجت این کارو کردی... این دست ها مال تو... هدیه به تو... تو تا حالا خیلی هدیه از خدا
گرفتی و خیلیا رو از خونواده هاشون... مرسی که به دست من قناعت کردی و اینو واسه تلنگر بکار
بردی؟ تو میدونی؟ تو میدونی چرا دیشب بهم نگاه های عجیب می‌کردی؟ از اونایی که من همیشه تو
رویا هام میدیدم... دریا؟ میشه ازت یه خواهش کنم؟ یه جوری بهم بفهمون... آگه مال منه یه طوری
بهم بفهمون... خواهش میکنم... تو به خدا از من نزدیکتری... تو اونوبیشتر حس میکنی...
دریا... دریا... دریا... چه اسم قشنگی داری... اسمت آدم و یاده حوایی از تبار انسان ها میندازه به یاده
اونی که قانون عشق و بر زمین مهر زد. حک کرد. نوشت. ترسیم کرد و هر آنچه که راحتتری
بنام... کسی که گفت عشق زمینه و آسمانیه ش دست نیافتنی

نمیدونم چقدر حرف زدم و با دریا دردودل کردم ولی با اومدن صدای لاستیکه ماشینا پی بردم انگار
بیش از حد نشستم و حواسم به گذر زمان نبوده...ترجیح دادم بمونم تا وقتی همه رفتن داخل
بعدش من برم تا باهاشون برخوردی نداشته باشم...هنوز از برخورد دیشم شرمنده بودم...
بعد از چند دقیقه بلند شدم که برم چشمم افتاد به چشم دیشبی که به آثار کوچیکی هنوز ازش
مونده بود خیلی ریز بود ولی من میدیدم چون دنبال نشونه بودم...
مرسی دریا...مرسی که بهم گفتی...
شاید حقیقت نداشت ولی به رویاهام دامن زد و این شب و روزه منو قشنگ تر میکرد حتی اگر
صاحب رویا بیخیال باشه...

_السا بیا بریم دیگه؟

کلافه از رو تخت بلند شدم و گفتم:

_پردیس من دیشم باز برو نصف و نیم کاره ول کردم...بیخیال دیگه بازی نمیکنم....

اومد پیشم و لباسو غنچه کرد و گفت:

_جون پردیس؟ خواهش میکنم...چند روزه من نیستم و غصه ی این روزها میخوریا...
_مردشوره لب و لوجه تو ببرن...پردیس برو دیگه

نشست و گفت:

_باباهم یا هیچکس..

بعد از چند دقیقه وسط کلنجار رفتنامون عارف اومد تو گفت:

_چه خبره؟ بیاین دیگه...
پردیس خداخواسته برداشت توضیح داد.

_السا بابت دیشب شرمنده ست و نمایا...میگه اگه پیام بازیشون خراب میشه

عارف متعجب نگام کرد و گفت:

_راست میگه السا؟

جدیدا باهم جور شده بودیم و همدیگرو به اسم صدا میزدیم مثل داداشم بود و خیلی دوستش

داشتیم...
_عارف بخدا نمیتونم...مگه ندیدی دیشب چطوری کف شدم؟

عارف خندید و گفت:

_نترس امشب دیگه چیزی نمیگم کف شی...نگران نباش..

هرچطور بود به زور و التماس رفتم...هر چند راضی نبودم و این منو اذیت میکرد ولی چاره ای نبود و

من همیشه جلوی تیم دو نفره به عارف و پردیس مغلوب میشدم...
عارف بخاطر من از خود گذشته کی کرد و نظره همه رو از کل یا پوچ به سمت پیاده روی لب ساحل

و در آخر وسطی بازی کردن تغییر داد...همونجاهم از همه خواهش کرد که به دست من ضربه ایو

هدف بگیرن و از جهتی من مهمون افتخار به بازیشونم...کیان معتمد پوزخندی زد که از چشمم دور

نموند...بهم برخورد...همش داشتم فکر میکردم این چرا این شکلیه؟ چرا خودشو بیخیال نشون میده

چرا داره نشون میده هیچ اتفاقی نیوفتاده در حالی که خیلی نگاه ها و حرفا رد و بدل شده...در هر

حال اونموقع نمیشد به این چیزا فکر کرد و براش دلیل آورد...
دوگروه ۸ نفری شدیم و رفتیم...منو پردیس و عارف و کیان معتمد و مهسا و ماهان و رعنا و لعیا تو به

گروه...مهندسا و خانوماشون و مدیر عامل هم تو به گروه دیگه...اول به مدت ۱ ساعت دور تا دوره

ساختمون و بعدم کناره ساحل و پیاده روی کردیم و همه بودن ولی برای وسطی فقط مدیر عامل

موند و بقیه که شامل مهندسا و خانوماشون میشدن رفتن تو...
نفرات باقیمانده سر جمع میشدین ۹ نفر...دوباره پارکشی و حرص خوردن من...ولی این بار بر وفق

مراد من...
منو کیان معتمد و عارف و پردیس به گروه شدیم...بقیه هم به گروه به غیر مدیرعامل که نخودی بود

و تویه هردو گروه فعالیت داشت...هیچوقت فکر نمیکردم آقای سهند اینقدر گرم و صمیمی باشن و

با بچه ها مدام در حال بازی...ولی خوب از قدیم گفتن آدمارو تو مسافرت درست میشه شناخت...
عارف و کیان معتمد به طرف و منو پردیس به طرف ایستادیم...من که اصلا نمیتونستم توپ رو

بندازم به دستم پانسمان بود وبا دست آزادم فقط توپ و میکرفتم و میدادم به پردیس...
طرف ما ضعیف بود واین عارف و کفری میکرد...
پردیس هی گل میداد و این همه رو عصبی میکرد...عارف اومد سمت ما و منو پیش کیان معتمد

فرستاد... نغرت و حسادت رو تا عمق چشمهای مهسا میشد لمس کرد... بهش پوزخند زد و رفتم کنارش...

تی شرت تنگ آبی تنش بود... خدایا چرا این هر رنگی که میپوشه خوشگل میشه... چرا آخه؟
هر بار که توپ و بهش میدادم به گل و صاف میکرد و از اونور پردیس خانوم با دادنه گل جدید جبران میکرد... کیان معتمد طاقتش طاق شدو آخر سر داد زد:

_ عارف؟ بکیر توپو ازش؟ ماسه زیره پام اجر شد داداش؟

عارف خندید و با حرکت سر بهش اطمینان داد... اولین بار بود اینجور حرف زدن و ازش میدیدم...
وقتی توپ رو از دسته من میگرفت خیلی آروم برخورد میکرد تا به وقت دستم آسیبی نبینه و این منو دلیند میکرد... جسمم تو بازی ولی حواسم تو دو چشم خاکستری معطوف به به توپ بود...
به توپ میتونست سر آغاز به ندا باشه ... از من یا اون...

از طرف عارف مهسا سوخت و باید از بازی میرفت بیرون... مهسا توپ رو برداشت و با قدرت هر چه تمام تر به سمت من پرتش کرد... نمیدونستم چیکار کنم عقمم تو اون مدت چند ثانیه ای بهم رادار نمیداد... اوادم دستمو بکشم پشت که بهش برخورد نکنه بدتر کمرم پیچ خورد و رو همون دستم خوردم زمین... حیغم از داخل و بیرون گلو یکی شد... به شدت درد و لمس میکردم... از ترس خونریزی فوری اوردمش بیرون و بهش خیره شدم به نقطه خون زیره اون پانسمان محکم معلوم بود... از شدت ترس درد و یادم رفته بود کیان معتمد و همزمان پردیس بهم نزدیک شدن.

کیان معتمد گفت:

_ صدمه دیده؟

جوابی ندادم...

وقتی دید انتظارش بی فایده ست بلند به طور مشهودی که میشد حدس زد مهسا طرفشه ولی رو به همه گفت:

_ مثل اینکه قرارداد عارف و یادتون رفته...

بعد دیگه کاملاً به طرف مهسا برگشت و گفت:

_ کارتون درست نبود خانوم وارسته

مهسا اومد جواب بده که ماهان گفت:

_ راست میگه مهسا... خدا کنه عمده نبوده باشه

مهسا از حرص دندوناشو رو هم سابید و گفت:

_ چرا باید از رو عمد باشه

عارف دست به سینه و ایساده و گفت:

_ ماهم همین و میخوایم بدونیم

مهسا چیزی نگفت و رفت تو...

پردیس داشت بلندم میکرد که رعنا گفت:

_ این دوشب که بازیمون خراب شد... اه

دست خودم نبود... داشت بهم توهین میکرد...

صداش کردم.

_ رعنا خانوم؟

محلّم نداشت و داشت به راه خودش ادامه میداد که ماهان بلندتر گفت:

_ خانوم یزدانی با شما؟

رعنا ایستاد ولی برنگشت... ترجیح دادم همینطوری بگم... دست آزادمو رو دستم گذاشتم تا به خورده دردمو تسکین بده.

گفتم:

_ من که گفتم بازی نمیکنم... این یک...

دوما من اجازه نمیدم به من توهین کنین....

منم چیزایی دارم که شما رو از ادامه ی کار و عفو دور کنه ولی چیزی نمیگم چون طرفمو

میشناسم پس سعی نکنین توهین و وارد بازی کنین... حالا بیان بازی کنین من میرم....

رو به همه ولی چشم تو چشم کیان معتمد گفتم:

_ من میرم... بازم عذر میخوام که بازیتونو خراب کردم....

کیان معتمد به چشمام خیره شد و چیزی نگفت بعدشم سرشو انداخت پایین و توپ به دست به سمت ساحل رفت... دل و قلب و رحم درد و یادشون رفت چون کیان معتمد رفت همونجایی که

چشمي و كه حك كرده بودم ديد...دقيقا رو همون سكو...نميدونم نشونه به دومي از دريا بود يا بازي دوباره اي از كيان معتمد ولي براي من دنيايي بود...شايد ميخواست معماي چشمو حل كنه و هزاران شايد ديگه....

با رفتن اون همه متفرق شدن...رعنا هم كه از ترس و حرص با به شب بخير رفت...حس ميكردم دلش پيش ماهان گيره چون رفتاراش و حرفاش شك برانگيز بود....

با اصرار من عارف و پرديس رفتن خوش باشن...

ولي به جاش لعيا كنارم بود و باهام اومد داخل....

بعد از پانسمان دوباره م كنارم نشست و گفت:

_فكر نميكردم مهسا اينطور باشه...من ديدم كه عمدا زد..

سري تكون دادم و گفتم:

_بيخيال مهم نيست...

بعد از كمی حرف زدن فكر كنم موندن و جايز ندونست وبعد از گفتن شب بخير رفت دراز كشيد كه

بخوابه....

به مامانم رنگ زدم و اوضاع خونه رو سنجيدم گفت همه چيز آرومه...

درد داشتم...فردا بايد ميرفتم غار به خاطر همين قرص خوردم كه جلوگیری قبل از درمان و به اتمام

رسونده باشم...

بيشتر از يه ساعت و نيم گذشت ولي نه پرديس برگشته بود و نه خوابم ميبرد...خيلي غلت خوردم ولي فايده نداشت ...لعيا خوابيده بود و روشو ازم برگردونده بود... با اين حالتش ميتونستم پنجره رو

باز كنم و نور ماه اذيتش نميكرد...

پنجره رو باز كردم و صورتمو قائم بر چهارچوبش گذاشتم يه طرف بدنم كاملا به ديوار چسبیده بود و

طرف ديگه ش آزاد بود....

نميدونستم دنباله چيه م ولي در عين ندونستن ميدونستم و خودمو گول ميزدم....

نگاهم سر خورد رو سكو...پشت به اتاق من روي سكو نشسته بود و توبه تو دستشو مثل روح من

صيقل ميداد...خدای من هنوز بيداره؟

يعني اونم از دريا عشقشو ميخواه ...

يه لحظه از تصور اينكه عشقش من باشم مثل يه بچه غرق لذت ميشدم و يه لحظه از تصور اينكه

من نباشم احساس پيرزني چروك احساس و داشتم....

نميدونم من زياد بهش خيره شده بودم يا باز حس ششم قویش ولتاژ گرفته بود كه برگشت به

پشتش درست به سمت تير نگاه من...

بدون درنگ پنجره رو بستم و فوري تو جام نيم خيز شدم...فكرم درهم و مبهم شده

بود...نميخواستم فكره اشتباه به ذهنش هجوم بياره...

واقعا اشتباه؟من حتي با خودم رو راست نبودم ... كجاش اشتباه؟عين حقيقت ...ولي اينبار

حقيقتي شيرين و دلپذير...

باصدای در اتاق كه آروم داشت باز ميشد فكرم منحرف شد...يه لحظه ترسيدم ولي با ديده پرديس

خيالم راحت شد و نفس راحتی كشيدم....

ليخندي زد و اشاره اي به دستم كرد...به خاطر لعيا آروم گفتم:

_خوبه ... نكران نباش...

لباساشو عوض كرد و كنارم رو تختش افتاد...

كاملا به سمتم برگشت و آروم گفت:

_تو چرا نخوابيدي؟

_خوابم نميبرد...

_السا خبريه؟

شك به دلم افتاد ولي بيخيال نشون دادم.

_نه...چه خبري؟

به دستم اشاره كرد و گفت:

_پانسمان سفارشي

بايد درستش ميكردم...انكار نه...ولي منطقي حاليش ميكردم....

ميدونستم ميپرسه واسه همين خودمو آماده كرده بودم

_ با با فقط کمکم کرد... همین

چشم غره ای رفت و گفت:

_ با ما آره؟

_ نه... برای چی میگي؟

با صدای لعی که خرناس میکشید پردیس با انگشت سبابه ش منو به سکوت دعوت کرد و بحث و به

فردا سپرد و منو راحت کرد....

((فصل هفدهم))

خودمو کش و قوس دادم و به نگاه به ساعت انداختم با دیدنه ساعت ۸ عین خروس بلند شدم. وای

حالا چیکار کنم؟ اینا ساعت ۸:۲۰ میخوان برن... فقط ۲۰ دقیقه وقت دارم... سرم به دوران دراومده

بود... از بس دیشب دیر خوابیدم... پردیس چرا بیدارم نکرد؟

وای دیشب.. حوصله ی فکر کردن نداشتم... یعنی وقت نداشتم... لعی خوابیده بود و بتوش رو زمین

افتاده بود... نمیدونم چطوری ولی سریع در عرض ۲۰ دقیقه آماده شدم... داشتم مغمه میپوشیدم

که پردیس آماده جلوی در ظاهر شد...

دستشو به نشونه ی تعجب جلوی دهنش گذاشت و گفت:

_ السا تو که هنوز درست آماده نیستی با این چشماي از حدقه بیرون زده ت

از دستش ناراحت بودم چرا صدام نکرده بود؟ با ناراحتیه مشهود تو صدام گفتم:

_ اومدم بابا... چه خبرته؟

وایساده بود و نق نق میکرد...

_ وای السا تو که اینقدر دیر آماده میشی باید زود بیدار شی...

با برداشتن دوربین رو عسلی راه افتادم.

دم در دستمو گرفت و با لب ولوچه ش خودشو لوس کرد...

_ السایبیبی؟ میبخشی آجینو؟ بخدا دلم نیومد بیدارت کنم...

_ خوب حالا... لوس نشو برو اونور...

همزمان با ما ماهان لباس پوشیده و کیف به دست داشت میرفت بیرون... بعد از سلام کردن رفتیم

طرف میز غذا خوری که صبحونه میل کنم... همه خورده بودن و فقط من مونده بودم واسه همین راه

مو کج کردم سمت آشپزخونه

تو فاصله ای که من به لقمه صبحونه میخوردم پردیس رفت که با عارف خداحافظی کنه .

بعد از سلام مختصری با بابارحب به کم صبحونه و در آخرم چایی خوردم و تند تند ازش خداحافظی

کردم...

دم در زمان بیرون اومدم سینه به سینه ی کیان معتمد شدم...

در عرض چند ثانیه چشماش تو چشمام قفل شد...

خدایا چه برقی تو چشماشه. چه نوری داره این نگاش...

سرمو انداختم پایین...

نمیتونستم حالت صورتمو بینم فقط صداشو شنیدم که گفت:

_ انکار دیشب تا دیرموقع بیدار بودین که صبح به این شکل دارین جا میمونین!

تیر کنایه شو هدف گرفت و دقیقاً وسط خوردم... اصلاً نمیخواستم کم بیارم... گفتم:

_ اتفاقاً دیشب خیلی آروم خوابیدم بدونه نگرانی و دغدغه

لیخندی تحلویم داد و گفت:

_ آهان حتماً به صحنه ایو دیدین که آرومتون کرده

اینبار با یه لیخند کج گوشه ی لبش بهم نگاه میکرد...

این لیخندش داشت روانیم میکرد...

خیلی ریلکس گفتم:

_ آره... شما نمیدونین که پردیس موقع خواب چقد ناز میشه بعد از دیدنه پردیس تو خواب خوب

خوابیدم....

به تاي ابروشو داد بالا و گفت:

_ شاید...

باید میرفتم آگه میموندم کار بیخ پیدا میکرد... ولی اول باید به جوری جواب میدادم... اوادم جواب بدم که پردیس اومد و صدام کرد که دیر شده... نگاه معنی داری به کیان معتمد و من کرد و دست سالمو کشوند دنبال خودش و رفتیم بیرون... حتی نداشت جوابشو بدم... وای بابا رجب.. حالا اون چه فکری میکرد؟ آخه لحظه ی آخر با لیخند معنی داری بدرقه م کرد.

سوار ماشین که شدم کیان معتمد و دم در ساختمون دیدم داشت با مهسا حرف میزد. لحظات سنگینی برام بود. نمیتونستم بیخیال باشم ولی با لیخند کج گوشه ی لیش و نگاه ثابتش رو من تونستم و تحمل کردم. این ندای راست یا دروغ و به خودم میدادم که هدفش اذیت کردنه من بوده فقط و فقط....

تو راه پردیس خیلی سر به سرم میزاشت ولی من دلم بد جور درگیر شده بود و هیچکی نمیتونست نجاتش بده به جز اون پرتو... پرتویه کیهانی... حالا من ستاره شده بودم... ستاره ای که از دریا عشق و با عجز گدایی کرده بود ولی دریغ از یه قطره... یه قطره ای که نیازه به سراب داشت... تا تو اون سراب گرما رو حس کنه... دلم یه گرما میخواست... حرارت نگاههای شیرینی که روزو شبمو به روز تبدیل میکرد نگاهي به آسمون کردم و مقابل چشمهای ماهان و پردیس به سمت قبله که جلوم بود سجده کردم... سجده به خاطر تجربه ی عشق نه عادت... گرما نه هوس... با صدای آهنگ موقعیتم و پیدا کردم و گوشامو به اسپیکر ماشین قرض دادم...

به محض رسیدن و دیدن صحنه ی رو به روم دو تا چشم داشتم ۲ تا هم کرایه کردم... تا حالا منظره به این زیبایی ندیده بودم واقعا توصیف کردنش سخت و غیرممکن بود بایدم مهسا تعریف میکرد چقد من بی لیاقت بودم که دیروز نیومدم...
یه غار که پوشیده شده بود از گل های رنگارنگ قرمز و سفید و صورتی و البته آبی... با سبزه درختها و بوته ها به بهشت تبدیلیش کرده بود و چشم من فقط چشمک میزد به ان خلق... به این توانایی... معبودا... مهربانا...

چرا اینقد دقیق قلم مو رو بکار بردی؟ عظمتت حتی تو تک تک و دونه به دونه ی خار و گل ها هم قابل لمس...
فقط تونستم خیره بمونم... چشمام جز اونجا هیچ چیزو نمیدید...

بدون اطلاع دادن به کسی به پشت غار رفتم و بهشت پشتشو برای اولین بار واسه دوچشم مشکیم کشف کردم... آبشار طویل و عریضی بود که بیننده رو مشتاق به دیده نش میکرد... با صدای پردیس برگشتم... ماهان داشت میخندید... وقتی دید تعجب کردم گفتم: هر کی میاد از ته دل ذوق میکنه فعلا به کارمون برسیم بعدش شما آزادی بری عکس بگیری و تماشا کنی... فقط مراقب باشین چون ارتفاعش خیلی زیاده...
باشه ای گفتم و با پردیس دنبالش راه افتادیم... بقیه هم پشت سره ما...
ماهان راه میرفت و مکان و تجزیه و تحلیل میکرد... منم یادداشت برمیداشتم و عکس میگرفتم تا ذهنم راحتتر قادر به هضم کردنش باشه به گفته ی ماهان این غار برمیکرده به ۵ یا ۶ قرن پیش و تو این سالهای اخیر کشف شده...

بعد از تموم شدن کار ماهان اجازه داد تا هر کس که میخواد عکس بگیره یا نگاه کنه بره... منم که از خدا خواسته دست پردیس و کشیدم و به سمت آبشار هدایتش کردم...
خلی عکس گرفتم و خیلی شیطونی کردم...
درست عکس آخری بود که همه منتظر تو ماشینا بودن و فقط منو پردیس مونده بودیم من میخواستم برم بالای دهنه ی غار و اونجا به شکل خوابیده عکس بگیرم... خداروشکر ماشینا در معرض دید نبودن و منو تو اون حالت نمیدیدن....

رفتم بالا زمان خوابیدن روی سبزه ها پاهام رو قائم به یه سنگ کردم و تمومه وزنم رو اون انداختم... سنگ رها شد و من از بالا به صورت عمود سقوط کردم و تنها چیزی که یادم موند درد آخر دستم بود و آه بلندی که تمام اون مکانه رویابو پر کرد و بعدش فقط سیاهیه محض بود... تاریکیه تاریک...

((فصل هجده هم))

چشمامو که باز کردم سنگینه وزنه ی کبیری که پاهامو به سمت بالا عمود نگه داشته بود حس کردم... هر چی بیشتر میگذشت بیشتر دردام تداعی میشدن و من عین یه کودک کاوش گر محیط اطرافم شده بودم ...

بعد از پاهان اول از همه چشمم به دیوار های سفید مات شد...

با فشار آوردن به مغزم و کمک به یادآوری اتفاقات گذشته همه ی تنش ها یادم اومد و نقطه ی تاریکه ذهنم رو روشن کرد...

کم کم رو بدنم و دردام مسلط شدم.

دست چپم هنوز پانسمان بود ولی ایندفعه طویل تر و گچ گرفته شده و اونیکی دستمم به سرُم مشغول... یکی از پاهام آزاد و دیگری به وزنه آویزون...

با دیدن این همه تحول بد و داغون تازه حدس زدم حتما بیش از یکی دو روزه که من اینجام...

مراقبی پیشم نبود ... پشت شیشه ی انتظار پردیس مامان دیدم ... هردوشون با دیدن چشمهای بازم هجوم آوردن داخل...

این صحنه دوبار تو زندگیم برام اتفاق افتاده بود یه بار زمانی که غش کردم و یه بارم الان.....

سعی کردم لبخند بزدم ولی بی جون تر از اونی بودم که بتونم دل کسی قرص کنم...

مامان خیلی نگران بود و این از حرکات و رفتاراش میشد درک کرد...

وارد که شد اول از سر تا پاهام و بعد فقط رو چهره م زوم کرد... اشکاش تبدیل به هق هق شد و این باعث تاثر پردیس و منم شد... پردیس شروع کرد ندای گریه سر دادن...

کلافه شدم... ناراحت... غم گین... دلگیر... عصبانی... هر حس بدی که میتونه به انسان دست بده رو بهم دست داد...

مامان بادیدن وضعم طاقت نیورد و بدون هیچ حرف و حتی نوازشی روسریش رو لبش گذاشت تا مهره سکوتی رو روی اشکهایش گذاشته باشه و رفت بیرون از اتاق....

پردیس صندلیه کناره در و برداشت و نزدیک تخت من گذاشت و نشست روش... اول عمیق نگاهی بهم کرد و بعد مهربون و بغض دار گفت:

_ خوبی؟

فقط با حرکت سر تایید کردم...

نفسی از سر آسودگی کشید...

نگاش کردم و نجواکنان گفتم:

_ پردیسی؟

بالبختی به بهنای صورتش گفت:

_ جانم آجیه کلم؟

باچشمام ازش تشکر کردم و گفتم:

_ میشه بهم یکی چی شد؟ تا بعدش همه و همه... هر سوالی که فکرشو میکنی تو ذهنم پیش میاد و جواب بده.

یه خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ ای به چشم... اول رخست بدید ما یه لیوان آب بنوشیم تا گلومون آماده ی سخنرانی بشه... با این که حال نداشتم ولی خندیدم. باعث خوشحالیش شد... قیافش با مزه شده بود صورت تپل با چشمای متورم شده از شدت گریه کردن و لبای خندون...

یه تضاد. تضادی شیرین و ملموس....

بعد از آب خوردن نشست روبه روم درست رو همون نقطه ی قبلش و شروع کرد به تعریف کردن:

_ السا اول به من بگو یادته که از بالای دهنه ی غار افتادی؟

اول فکر کردم و بعد با به یاد آوردن اون صحنه و ترس از دست دادنه جونم دستم تیر کشید...

دردی که با هر سوزش صدها باراز دریا تشکر کرده بودم...

با گفتن ((آره)) ی خیلی کوتاه و آرومی ازم حرفاشو ادامه داد.

_ خوب خدا رو شکر سرت خیلی ضرب ندیده... چون دکترو گفت ممکنه یه چند روز طول بکشه تا یادت بیاد ... ولی انگار خدا رو شکر سجده ی تو ماشینت به کمکت اومده.

ناخودآگاه رفتم به اون روز. دلم پر کشید به سمت کیان معتمد. به آخرین لبخند کج گوشه ی لبش...

ترجیح دادم حرفای پردیس و گوش کنم بعد به رویاهام یا کابوسام پردازم....

_ با افتادنت سریع اومدم بالای سرت وقتی دیدم بعد از چند تا ناله ی بلند و در آخر کوتاه صدات قطع شد فقط چیغ کشیدم و کمک خواستم...

انگار رفت به اون زمان... به به نقطه رو یخچال کناره تختم خیره شد و بعد از به ((آه)) دوباره شروع کرد.

_ بیچاره ماهان مرد و زنده شد... اون بغلت کرد و همه با هم بردیمت بیمارستان... ماهان همش مراقبت بود که به وقت به به جاییت فشار نیاد تا به وقت بیشتر ضربه ببینه و عمل بخواد ولی من بیشتر نگران سرت بودم چون پرهامم تو تصادف با سر خورد زمین و ضربه مغزی شد... بازم خدارو شکر تو رو پاهات خوردی زمین... خلاصه بعد از خیلی گریه کردن و ناراحتیه همه با دیدنه تابلو بیمارستان به خورده آروم شدیم...

با اینکه بیشتر از ۱ ساعت تو راه بودیم ولی دکتر بعد از چکاب کردنت گفت که به موقع اوردینش و به احتمال زیاد فقط دو عمل پلاتینی بخواد یکیش مربوط به یکی از پاهات بود که افتادگیت و تحمل وزن بالا تنت روی اون بوده و یکی دیگه مربوط به دستیت که مجروح بود و تحمل وزن بالا تنت روی اون بوده میشه و اینکه برای عمل نیازه به اجازه ی پدر و مادرت دارن و همچنین پول... لیوان و کامل سرکشید نفسی تازه کرد و دوباره خیره شد ولی این بار به چشمام که باریکه ای اشک به همراه داشت ...

_ سختترین قسمت همین جا بود و من از برخورد پدرت بیش از هرکسی واهمه داشتم... چون من بودم که درست میشناختمش... ماهان بدبخت مسولیتشو به عهده گرفت و همه چیزو به بابات گفت فقط با سانسور کردن قضیه ی عکس... بازم عغلتش کشیده بود که این میتونه بعد ها دردسر ساز شه... تو حینی که ماهان داشت به بابات خبرومیداد منم به عارف خبر دادم تا از نگرانی در بیاد... بعد از مدتی عارف و کیان اومدن... عارف با دیدنه وضعت جوپایه قضیه شد وقتی قضیه رو گفتم... نمیدونم چی شد که کیان اول دستتو موهاش کشید و بعدشم از بیمارستان رفت و دیگه نیومد و تازه امروز فهمیدم با مهسا اینا برگشته تهران...

عارف تا به ساعت بعدش موند ولی بعد با اومدن خانواده ت که شامل بابات و پسرخاله تومامانت و خالت و احسان رفت... از منم خوات برم ولی نرفتم دوست داشتم پیشت بمونم حس میکردم من مقصرم...

سرشو انداخت پایین... گریه م تو گلوم خفه شد...

با حرکت سرم ازش خواستم ادامه بده...

_ بابات که اومد خیلی سریع رضایت نامه و پول و داد و تورو عمل کردن... (روز بیهوش بودی... البته ۱ روز و ۱ شب منظورمه تا امروز که به هوش اومدی و آبجینو راحت کردی...)

پسر خالت و خالت بعد از حرفای اطمینان بخش دکتر مینی بر خوب شدن سریع حالت رفتن تهران... بابات و احسان و مامانت موندن... هر دو عملت با هم بود... تو طول عملت مامانت مدام گریه میکرد و از خدا میخواستنت... احسان و نگاه میکرد تا تورو توجهره ی اون ببینه... منو بغل میکرد و با آه اشک میریخت.

ماهان با اصرارای زیاده بابات رفت ولی از من خواست ساعت به ساعت از تغییر حالات بهش خبربدم... منم وظیفه مو به نحو احسن انجام دادم... دو تا پلاتین الان توی دنت داری... یکی از پاهات و یکی از دستات...

به شوخی گفت:

_ خلاصه خیلی می ارزی خانوم خوشگله..

با هم خندیدیم... خنده ی اون از ته دل و خنده ی من از صد تا آه جانگداز تر...

کاش کارای ماهان و کیان معتمد میکرد... ولی امان از دست غرور یا شایدم حقیقت که منواز اون دور میکردن...

_ راستی السا دکتر گفته تا ۵ یا ۶ ماه نمیتونی بری سره کار یا دانشگاه تا استخوانات و پلاتینا بهم جوش بخورن... به پدرت هم توصیه کرد برات از دانشگاه مرخصی پزشکی از خودت بگیره و فقط برای امتحانها بری و برای عقب نموندن از درسها م با خودت و یا یکی از دوستان و یا استاده خصوصی کمک بگیره....

بابات از من شماره ی استاد ارو خواست و منم تک تکشونو دادم البته بیشترشونو از آذر گرفتم فقط چند تارو خودم داشتم خانی رو هم از کیان گرفتم.

تازه برای خوابیدنم تا چند وقت باید رو تخت مخصوص بخوابی... درسارم از ۲ هفته ی دیگه میتونی بخونی...

حق به جانب نشست و گفت:

_ ابهامی مونده؟

میخواستم جواب بدم که پرستاری اومد تو...
 قد متوسطی داشت که با خوشگلیه صورتش قدش زیاد تو چشم نبود بعد از پرسیدنه حالم و چکاب
 سِرْمَم با توصیه هایی به پردیس که اصلا رعایت نمیکرد رفت بیرون ...
 بعد از رفتنش پردیس گفت:
 _جون عمت که من رعایت کنم...
 پرستار خواسته بود که از صحنه ی تصادف و اتفاقات بعدش تا بعد از خوب شدن کامل من حرفی
 رو بهم نزن..
 _نگفتی ابهامی مونده؟
 _با لبخندی گفتم:
 _نه..
 دو تاسرفه کردم. تازه دردامو داشتم حس میکردم. با صاف شدن سینه م ادامه دادم:
 _شما همیشه کامل به سمع و بصر ما میرسونید...
 یه تکونی به خودش داد و بلند شد.
 _السا من برم مامانت بیاد تو... پررویم حد داره...
 خندید و رفت بیرون...
 بعضی وقتها به سرخوشیش غیظه میخوردم و میگفتم خدایا چرا دردارو به من میدی همش..حالا
 میفهمم که اون نمونه ی یک دوست و یک انسانه قویه با وجوده این همه درد و ناراحتی بازهم
 پردیس شاد مونده درست برعکس من که با یه اخم بابام گریه م میگرفت و با یه حرفش با خودم و
 خدام قهر میکردم...
 مامان اومد تو و در اتاق و بست ...
 مثل همیشه با دیدنه تسبیحش آروم شدم و مهربونیه یه مادرو بیشتر درک کردم...با دیدنه پاهام
 دوباره زد زیره گریه..باید یه طوری درستش میکردم اگه میخواست ادامه بده من ضربه ی مهلکی و
 باید تحمل میکردم اون باید این وضع منو بفهمه و خودشو باهاش وفق بده...
 ثانیم ساعت با مامان حرف زدم و راضیش کردم که من هیچ مشکلی ندارم و خدا رو شکر میکنم که
 زنده هم و اونم فقط با حرکت سر حرفامو به من یا بهتره بگم به خودش تایید میکرد ...بعد از اون
 احسان اومد تو...صورتش لاغر و تکیده شده بود اصلا حرفی از عشق و دلتنگیش نزد فقط با من
 حرف میزد و آرومم میکرد...
 وقتی داشتم به اونم میگفتم که خدارو شکر میکنم زنده ام خیلی خونسرد گفت:
 _آره..خدا نمیخواست قسمت اون آشغال شی...
 گیج و بدون حواس بهش گفتم:
 _چی میگي احسان؟آشغال کیه؟
 با یه لبخند عمیق گفت:
 _هیچی عزیزم...هیچی
 به ندرت منو عزیزم صدا میزد ولی هر چی بود لحن و آرامش صدایش به منم آرامش میبخشید...
 ازش خواستم بهم بگه و نگران حالم نباشه..بعد از چند بار کلنجار رفتن تهدیدش کردم از مامان
 میپرسم و اونوقت وضع بدتر میشه..
 تسلیم شد و گفت:
 _بابا برنامه داشت برات...میخواست با برگشتن تو یه مراسم و خطبه ای بین تو آرشین صورت
 بگیره..میگفت تو موافقت نسبی خودتو اعلام کردی نه که موافقت یعنی سکوت کردی...
 نگام کرد و گفت:
 _یعنی السا اگه دستم میومدی یه سیلی نثارت میکردم ... چون با وجوده حرفایی که بهت زده بودم
 بازم اونو قبول داشتی...
 اشکام دوباره راهشونو پیدا کرده بودن وبی مهابا از هم سبقت میگرفتن...
 احسان بهم نگاه کرد و با برافروختگیه مشهود تو صورتش گفت:
 _یعنی اینقد میخوایش که گریه میکنی به خاطرش...
 بلند شه بره..پشتنش به من بود..
 یه لحظه واپسداد و گفت:
 _بیخشید آشغال خطابش کردم...
 1قدمی در بود که بی اختیار گفتم:

_ نه..نمیخوامش..

شکسته شکسته میگفتم:

_ نه...نه...

صدام تو گلوم خفه شده بود...مثل به آدم شك زده حرف میزد

_ نمی ... خوامش..احسان کمکم کن...

برگشت..صورتش خیس اشک بود ...این دومین بار بود گریه ی داداشمو میدیدم...خدایا چقدر سخته

گریه ی به مرد و بینی و بدتر از اون خودت مسیبت باشی...

با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت:

_ چشم...خودم نوکرینو میکنم...

نزاشت حتی جوابشو بدم و رفت بیرون ... حتی نایستاد از بابا و ایمان پیرسم...

چند دقیقه بعد پرسنار اومد و با فهمیدن دردم مسکني و تو سرمم تزریق کرد و رفت بیرون...

با تنها شدنم فکرای بد هجوم آوردن به ذهنم...

کیان معتمد...دیگه نمیخواستم محترمانه صداس کنم من به اون علاقه داشتم دیگه تو خیالاتم کیان

صداس میکنم مثل همه...کیان...با آوردن اسمش اشکهای تو چشمام حلقه ی صلح گرفتن و دوباره

شروع به باریدن کردن...چرا حتی به سوال از من نگرفت و رفت؟دلیل رفتنش چی بود؟کنه فکر

کرده بچه م و این کارام بچه بازیه؟

چرا وقتی مهسا توپ رو عمدا به طرفم شلیک کرد بچه نبود من که میخواستم عکس بگیرم و خاطره

ای داشته باشم بچه ام...

ناراحت بودم و دلگیر..این عشقو نگه میداشتم ولی نه تو دنیا به خالی از احساس واقعی فقط تو

دنیا به رویایه خودم .. به دور از هجوم ناراحتیا...بدون جنگ های گرگین مهسا...بدون دغدغه برای

نرسیدن به آرشین...

از حالا فقط منم و کیان و دریا...

با خودم زیره لب زمزمه کردم:

_ افق از کجا آغاز میشود

و در کجا به پایان میرسد؟

پشت سرم را نگاه میکنم

میگویم

شاید افق از همانجایی آغاز شده است

که برای اولین بار

عشق در ذهن آدم نداعی میکند و متراکم میشود

دور دست پیش را نگاه میکنم

شاید افق در همانجایی به پایان میرسد

که سایه ی مرگ

بر عطر عصرگاهی عطلسی ها چیره میشود

پشت سر را..پیش رو را رها میکنم

و بی آنکه برای سوالهای

خود یافته باشم افق را مبینم

که در غروب چشمهایم

حلقه میزند ...

انگار خیلی زود مسکنا اثر کردن و من اولین خواب بعد از بی هوشی و تجربه کردم ...

((فصل نوزده هم))

بعد از اون بارها و بارها در اتاق بهم خورد و افراد از مامان گرفته تا بابا و پردیس همه و همه اومدن

و رفتن جز کیان...و تنها کسی که من آرزوی داشتن و بدنشو در این اتاق داشتم....

3روز بود بیمارستان بودم با اصرارای من مامان بابا رو و بابا دکتر و راضی به مرخصی کردنم

کرد..دیگه اصلا نمیتونستم اون محیط و آدماشو تحمل کنم ..همشون مهربون بودن ولی من فقط و

فقط خلوت اتاقم و میخواستم ... باید وجودشو فراموش میکردم و با یادش زندگی میکردم...تصمیمم

راسخ بود و تا اینجاشو خوب پیش رفته بودم....

با رسیدنم به خونه نفس عمیقو از بوی خونه به ریه هایم هدیه کردم... همه دم در وایساده بودن و با نگاهشون از من استقبال میکردن تنها چهره ی شاد احسان بود و من خوب میدونستم حاکی از چیه و این دلمو قرص میکرد. با ایمان و خاله و آرشین سلام کردم. صغری خانومو دیدم در حالی که دود اسپند و به طرف من میفرستاد زیر لب ورد میگفت و قریون صدقه م میرفت... دلم براش تنگ شده بود... نمیتونستم بدون وجود اون خونه رو تحمل کنم...

آروم منو پیاده کردن و رو ویلچر نشوندن برای بالا بردنم چرخ های ویلچر و قفل و منو با اون بغل کردن و بردن بالا...

احسان چراغ اتاقم و روشن کرد. همه چیز دست نخورده سر جاش بود... حتی ساعتی رو که فرموش کرده بودم هنوز رو عسلی بود...

با لبخند به اتاقم خیره شده بودم و مسرور از زندگیه دوباره خدا رو ۱۰۰ها بار تو دلم شکر کردم ... احسان و ایمان که زحمت آوردنم رو کنشیده بودن بعد از قرار دادنه من روی تخت رفتن. به تک تک وسایلم نگاه میکردم زمانی که اینجارو ترک کردم سالم بودم ولی الان دو تا چیزم به یه تیکه پلاتین وصله....

بازم خدا رو شکر....

بعد از دقایقی آرشین اومد پیشم و همدردی کرد و خدارو شکر برای اینکه دوباره منو بهشون هدیه داد... در تموم طول مکالمون حتی یه بارم بهش نگاه نکردم و همش گلهای رو تختیمو میشماردم اونم بیش از ۱۰ بار...

طبق گفته ی احسان ۲۰ فرودین میرفتن... البته اگه من سالم بودم باید عقدمو با پردیس میگرفتم ولی خوب به یاری خدا اینطور نشد و به خاطره کارای فشرده شده ی آرشین خیلی زود میرفتن و این منو خوشحال میکرد....

از هر دری حرف زد فقط کلمه ی آره یا نه رو جواب میدادم.. خیلی زود خسته شد و با گفتن ((بخشید وقتتو گرفتم)) رفت بیرون...

هر چی فکرشو میکردم هدفش و از ازدواج با خودم نمیفهمیدم آخه اون خیلی خاطرخواه داره و نیازی به من نداره پس چرا من؟

علتشو پول نمیدیدم چون به اندازه ی بابا شایدم بیشتر پول داشت .. محبتم نمیدیدم چون نه من نه خودش هیچ تعلق خاطر ی بهم نداشتیم یا حداقل از طرف من نبوده..

پس چیه؟ چیه که اینقدر اونو مصمم کرده...

میدونستم به نتیجه نمیرسم واسه همین بیخیال شدم و به پردیس زنگ زدم.

به گفته ی پردیس بخاطر مه و حادثه ی پیش اومده همه برگشته بودن و بیخیال بقیه ی مسافرت که به گردش اختصاص داشت شده بودن...

میگفت ماهان گفته تمام تحقیقاتمون انجام شده و بهتره که برگردیم... میگفت از پیشنهاد ماهان دخترا به جز لعیا کفري شده بودن و تنها موافق ماهان کیان معتمد بوده... اینارو عارف بهش رسونده بوده...

از حرفاش برداشت های رویاییمو کردم و قطع کردم .

با خوردن دارو هام به خورده آهنگ گوش کردم و بعد با اطمینان خاطر خودمو به خواب های شیرین سپردم.

روزها از پی هم میگذشتن و تنها سهم من از زندگی جدیدم فقط اتاقم بود و پنجره ی منتهی الیه ی به سمت باغ...

خاله و آرشین با قول گرفتن از بابا برای عید بعد رفتن... من این وسط هیچکاره و بدم و فقط نظاره گر وبودم و مدام خودمو با این حرف که وقتی کیان نمیخواه پس چه فرقی میکنه کی باشه دلدار ی میدادم...

احسان بهم قول داده بود که تا سال آینده حتما چهره ی آرشین و برای بابا رو میکنه و من به دامش نمیوفتم... بخاطر وضعیت من پردیس عقدشو عقب انداخت و با وجود اصرارای من بازم مقاومت کرد و منو بیش از پیش شرمنده کرد...

درست دو هفته از سفر شمال گذشته بود و بابا هنوز موفق نشده بود استادی و راضی به خصوصی درس دادن کنه... همه یا میگفتن وقت نداریم یا خارج از کشوریم یا مدام تو پرواز از این شهر به اون شهریم با...

در هر حال باید فکره دیگه ای میکردم... قرار شد پردیس برام فکره منحصر به فردی و کنه و منو

از دغدغه‌ی درس و دانشگاه رها کنه... از صبح از بس به گوشیم نگاه کردم چشمم لوچ شد... بیخیال شدم و گذاشتمش رو عسلی و شروع کردم فقط بادرست راستم با لب تاپ کار کردن... قیافم خودمو به خنده مینداخت چه برسه به یه بیننده...

بعد از کمی گشت زدن تو اینترنت صدای گوشیم بلند شد.. به سمتش هجوم بردم با دیدنه عکس عمه نسیم تموم شوقم کور شد... از هر دری حرف زد و حالمو پرسید قریون صدقه م رفت و معذرت خواهی بابت اینکه نمیتونه زیاد بیاد پیشم... گوشیه که قطع کردم اومدم بزارمش سرجاش که دوباره زنگ خورد به گمانی که عمه ست بدون نگاه کردن گفتم:

_ چي شد عمه جون؟

_ کوفت و عمه... خودتی بی شعوره چلاق

_ پردیس بود... جدیداً بهم میگفت چلاق و منو کفری میکرد...

_ سلام خانوم بد قول.. بابا پوسیدم... حداقل کتاب های جدید و برام انتخاب واحد میکردی نامرد پشت خط ریسه رفته بود واز شدت خنده نفس نفس میزد... آخه این سوال هر روزم شده بود.

_ چشم... چشم..

السا؟

_ بله؟

_ بگو جانم؟

_ وای پردیس خفه نشی بگو دیگه...

_ باشه میگم اول وقل بده عصبانی نشی

_ قول

_ قول بده از پیشنهادم سوء استغاده نکنی

_ قول

_ قول بده عاشقم باشی

جیغ کشیدم

_ پردیسسسسسسسسسسسسسسسسسسس

_ باشه بابا... من عاشقتم... چرا خلقتو تنگ میکنی؟

_ خوب؟

_ خوب به جمالت.. گل به کمالت..

_ پردیسسسسسسسسسسسسسسسسسسس

_ اووهههههه... باشه ولی جدی جدی قول بده روش فکر کنی؟

_ باشه...

_ بین دارم جدی حرف میزنم دیگه... به خواهشی ازت دارم باید قبول کنی.. منو عارف نشستیم

باهم فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که کیان میتونه بهت کمک کنه... چون هم نمره اول و درس و با فکرو ذهنش میبلعه و هم اینکه خونه ش به تو نزدیکه... ماهنوز چیزی بهش نگفتم چون اول باید تو رضایت بدی..

بقیه ی حرفاش و نمیشنیدم... نمیتونستم هضمش کنم... نه... من با اون کنار بیا نیستم... نمیخوام

وجودشو حس کنم.. من احساسمو دو هفته ست رها کردم از همه و همه..

فقط سه روح در یه رویایم منو دریا و کیان...

من کیان واقعو نمیخوام...

هرچی پردیس اصرار کرد من قبول نکردم..

از دستم ناراحت شد و گوشیه و قطع کرد.

پردیس نمیدونست دوستش چقدر ناراحته و وجود کیان فقط لحظه هاشو سنگین تر میکنه... آهی

کشیدم و با خودم گفتم: باشه پردیس تو هم به من زور بگو و اذیتم کن...

به قول شاعر:

در خواب ناز بودم شبی

دیدم کسی در میزند

در را گشودم روی او

دیدم غم است در میزند

ای دوستان بی وفا

از غم بیاموزید وفا

غم با همه بیگانگی
هرشب به من سر میزند....

عصر پردیس اومد خونمون و هرکاری کرد من راضی نشدم..
آخر سر گفت که ۵ روز بهت وقت میدم. قبول کردی که کردی اگه قبو نکردی دیگه هیچوقت باهات
حرف نمیزنم....
خیلی جدی بود و نمیشد شوخی تلغیش کنی.. به لحظه اومدم همه چیز و دلیل قبول نکردنمو بکم
تا شاید قانع شه ولی بعد پشیمون شدم چون حتما میگفت بچه ابو خیالای خام کردی و اینطور فقط
الکی خودمو کوچیک میکردم...

5 روز گذشت و من تموم طول روز و شبمو فکر و سبک سنگین میکردم... مناسفانه یا خوشبختانه
کفه ی سنگین منعلق به نبوده کیان رضایت میداد...
هرچقدر بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم..
به پوچی نزدیک بودم و با دستام لمسش میکردم ولی من مجبور بودم... مثل یه مجرم باید بدونه
هیچ شرطی قبولش میکردم و مناسفانه تحمل کننده ی وزن این دیدارها از هر دو طرف من بودم..
با این تصور و روحیه که من همون السام با همون روحیه عزم خودمو جزم کردم و تصمیمو آماده ی
اعلام کردم...
دوباره اون نور و نیرو رو حس کردم تا اعماق روان و ذهن.. از حمایتهای بی چشمداشتش شرمنده
کیه یه بنده گناهکار و داشتم... ولی اون بی چشم داشت تر از این حرفا بود.. السا رو یه نقطه و
مشکلتشو پشیزی بیش نمیگرفت.
پس به عزمت و خودش با
(با خدا)) تصمیمو عملی میکنم.

بلاخره روزه مورد نظره پردیس فرا رسید.
سرساعت ۶ بعد ازظهر بعد از ۵ روز زنگ زد و نظرمو خواست منم با شرط قبول کردم اونم به این
شرط که هر زمان احساس کردم نمیتونم تحملش کنم دیگه شاگردش نباشم... اولش من من کرد
ولی وقتی دید جدیه م و حرفم عوض نمیشه با کراهت قبول کرد...
قرار شد فردا با کیان حرف بزنه و دیدار اول و با من تعیین کنه...
به پردیس موضوع بابا و قبول نکردنه شو گفتم ولی اون تاکید کرد که من حرفی نزنم و تموم کارارو
به دست عارف و ماهان بسپارم.. به گفته ی پردیس ماهان اصلا راضی به این تدریس نیست ولی
برای عقب نمودن من و پیشرفتم قبول کرده با بابا هم حرف اون حرف میزنه..
طبق گفته ی مامان بابا با خیلی اصرار و خواهش قبول کرده و ذکر کرده بدونه هرج و مرج و بر
اساس قانون و مقررات اون باید بره و بیاد... بابا بخاطره اینکه هیچ استاد یو پیدا نکرده بود مجبور به
قبول کردنه ش شده بود... برای اولین بار با بابا موافق بودم ولی این بار بابا برعکس همیشه
تصمیمشو عوض کرد و گفت باشه... باشه ای که میتونست سرنوشت السا آریا رو رقم بزنه..
یا مرگ یا عشق یا دیوانگی...

با دیدن احسان در اتاق هندسفریمو در اوردم و گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم کنار.
ازش دعوت کردم بیاد تو.
روکانابه ی کنارم نشست و با شروع کرد با انگشتاش بازی کردن.. بهش کمک کردم و گفتم:
_ داداشی؟ چیزی شده؟
دستهاش از حرکت ثابت شد و نگاهش به چشمام قفل... دوباره اون غم عمیق تو چشمهات چادر
سیاهشو پهن کرده بود...
حالا درکش میکردم!
حالا میفهمیدمش!
حالا معنی دلواپسی و نگاه های نگرانشو با دل و جان به راحتی میتونستم حس کنم و بفشارم و
چقدر سخته حس به این سختی و برای کسی توضیح یا حتی ابراز کرد...
_ السا میشه ازت یه خواهشی کنم؟

هر کلمه ای که از ذهنش خارج میشد هزارتا حرف داشت ولی از جنس سوز و آه...
 با سر این اطمینان و بهش دادم..واونم بعد از جواب گرفتنش ادامه داد:
 _السا ازت خواهش میکنم به کسی از حرفایی که بهت زدم چیزی نگو...هیچکی حتی دوسته
 نزدیکم خبر نداره...
 از اینکه میدیدم بین این همه افراده قابل اعتماد منو انتخاب کرده خیلی خوشحال بودم ولی از دیدنه
 حال داغونش که بدتر از من بود خیلی ناراحت میشدم....
 دو حس متضاد دو حس مبهم....
 دوست داشتم آرومش کنم با هر وسیله ای که شده حالا یا با حرفهام یا با نوازشهام یا با نگاه هایی
 ملتهب تر از خودش با هر آلتی با هر وسیله ای من خواهرش بودم...تموم قدرتمو جمع کردم و
 شروع کردم به حرف زدن:
 _بین داداشه من اگه از احساسات مطمئنی خدارو صدا بزنی...آروم مثل خودش مثل خودش با
 اشتیاق برو پیشوازش اونوقت میبینی که اون با جواب دادنه حاجات میاد جلو....
 دست سالمو به طرفه قلبش گرفتم و فشارخفیفی رو بهش وارد کردم...
 _خدارو حس کن مثل الان که دستم منو حس میکنی.
 بین احسان وقتی تو خیلون راه میری تو با به عابره دیگه میشید دونفر و اینو خیلی راحت میشه
 گفت که تو به اضافه ی اون میشید دو نفر..ولی وقتی صحبت از عشق به میون میاد تو اون میشین
 به نفر و اونوقته نمیدونی چطوری حساب کنی که جواب هم حرف دلت در بیاد و هم اصول ریاضی
 زیره سوال نره...
 اونوقته که شوق دیدار و اشتیاقه وصال هردوتونو به به نفر تبدیل کرده و بی خبراز اتفاق افتاده
 بینتون به روح در دو بدن شدین...
 احسان خیلی دقیق گوش میکرد..نمیدونم چرا اشکام میل به فرود اومدن داشتن ..حدوده ۲ هفته
 بود که چشمه ی اشکام خشکیده شده بودن و بیشتر آه جایگزینش شده بود...اجازه دادم هرچقدر
 میخوان ببارن...
 دستمو محکم گرفت و رو چونه ی لرزون از گریه ش قرار داد...
 اشکاشو پاک کرد و دستمو آروم رو سینه م قرار داد و گفت:
 _مرسی آبی...آروم کردی...حداقل فردا که میخوام برم خیلی ناراحت نیستم و بار روی دوشم
 سبک تر شده..
 فردا داشت میرفت و خیلی دوری ازش اینبار برام سخت بود چون این سفرش اونو خیلی بهم نزدیک
 کرده بود و مارا مثل دوتا دوست صمیمی کناره هم قرار میداد.
 بعداز خداحافظی غمناکی که باهم داشتیم منو تنها گذاشت و رفت بیرون....
 ساعت ۹ بود و هنوز پردیس زنگ نزده بود خبره کیان و بده...
 گوشو برداشتم تا روشنش کنم و بهش زنگ بزوم که صغری خانوم با گوشیه خونه اومد بالا...بیچاره
 بلد نبودن وصل کنه اتاقمو مجبور شده این همه راهو بیاد بالا....دستی رو زانواش از فرط خستگی
 کشید و گفت:
 _مادر چرا گوشیتو خاموش کردی این دختر خونه رو گذاشته رو سرش از بس زنگ زد و من محل
 نمیذاشتم آخر سر دیدم کسی حواسش نیست رفتم و جواب دادم
 و گوشو و به طرفم گرفت و گفت:
 _بیا دخترم...
 با حرکت سر ازش تشکر کردم و به پردیس سلام کردم.در حالی که از درد پا ناله میکرد از اتاق رفت
 بیرون....
 _بله؟
 _بله و کوفت...دختر میدونی چند بار زنگ زدم گوشیت؟یا خاموشی یا در دسترس نیست...
 همزمان که باهاش حرف میزدم گوشیمو روشن کردم.
 _خوب خوبی حالا؟چه خبر؟
 _سلامتی...میگم من و عارف با کیان حرف زدیم؟
 نمیدونست که با آوردن اسمش عشه به قلبم و ذهنم میکشه...
 _خوب؟
 _هیچی دیگه...اولش خیلی مثل تو افه میومد ولی بعد با حرفای عارف راضی شد..بابا مردیم به
 شبانه روز گرفتارش بودیم...

بهم برخوردی بود و نمیتونستم تحمل کنم.

_ پردیس من که گفتم نمیخواهم مزاحم یا سربراره کسی باشم به لطفی کن و بیخیال شو... خودم میخونم.. مگه چراغم؟..

خندید و گفت:

_ اونو که صد البته... ولی دیگه کار از حیطة ی من خارجه چون هم پدره جنابعالی موافقت کردن و هم ماهان خان لطف کردن و ساعت کاریه جدیدیو به آقا کیان محول کردن... از حرص دندونامو به هم میسایبدم..

نمیخواستم با منت بهم درس بده من نیازی به اون یا هیچکس دیگه ای نداشتم.. آره همون کاره خودمو میکنم بعد از چند جلسه سر به بهونه ازش میخوام دیگه بهم درس نده و بیخیال شه... هر چند اونم خیلی علاقه ای به این رابطه ی درسی نداره...

نفهمیدم چطوری با پردیس حرف زدمو خداحافظی کردم. از دست اونم ناراحت بودم من بخاطر اون قبول کردم و الان پشیمونم.. چیکار کنم که حالا مثل ((پشیمونی سودی نداره)) رو درک میکنم...

اونشب و شبهای بعدش خیلی زود سپری میشدن و دل منو به دلهره ی شوم بدترین و سخت ترین تدریس نزدیک میکردن..

احسان فردای اونشب طبق قرار و برای رسیدن به دانشگاهش رفت و تنها خواهرش با مشکلات جدیدش تک و تنها گذاشت...

وجوده کیان تو خونه ی ما حس خوبی و بهم تزریق نمیکرد ولی خوب در هر صورت من باید این مسکن دردآور رو تحمل میکردم... آره. و این سخت ترین قسمت کار بود.

از فردا صبح تدریس من شروع میشد و من باید درست و حسابی به درس میرسیدم و کیان و مهم به شمار نمیوردم. با این همه بازم دلم برآش تنگ شده بود.. درسته دیگه نمیتونستم داشته باشمش ولی خوب رویاش منو به سوی اون سوق میداد...

ساعت ۹ شب مامان بعد از شام دادنه بهم و سفارشهای تکراری و البته سفت و سختش مینی بر مراقب بودم رفت بیرون و منو تنها گذاشت...

تو این مدت بابا فقط دوبار حالمو مستقیم از خودم پرسید بود. بیشتره اوقات از مامان یا صغری خانوم میپرسید.. ولی هنوز همون بابا و هنوز همون بژمان بود و این حال روحیه منو بدتر میکرد... ساعت دیواریه اتاقم ۱۱ رو نشون میداد ولی نمیدونم چرا خواب مهمون چشمای ترس آلودم نمیشد؟...

میدونستم ولی خودمو به ندونستن میزد.. چون این تنها راهش بد تنها راهی از احساسه جدیدم.

یعنی کیانم الان حاله منو داره؟ یعنی اونم با وجود همه ی بی میلیها بازم انتظار صبحه سپیدها من بودن و میکشه؟ یعنی چشمهای اونم خواب و ریجکت میکنه و به بیداری جواب میده؟ یعنی دل اونم زنجیره بی حصاره و به دل من وصل کرده؟ یعنی... یعنی... یعنی... بی درنگ پاسخ همه ی سوالهارو فقط تو به کلمه میدم... نه. نه. نه. نه. محاله.

شب با همه ی سیاهییش برای منسپیدتر از هر صبحی بود و دل من رو به نوای ستاره هاش نوازش میداد و به طلوع غم انگیزش سیقل...

آره... درسته.. من تا صبح نخوابیدم و علیرغم میلم فقط به موجود کم جان روی تخت و روح آمیخته به شب چشم دوخته بودم و طلوع رو با سیلیه ندامت از قبول کردن این پیشنهاد شروع کردم... سرم از بی خوابی درد میکرد و چشمام شروع به سوزش کرده بود... ساعت ۷ بود و حتما صغری خانوم بیدار بود. با زنگ متصل به آشپزخونه خیرش کردم... سراسیمه وارد شد.. با دیدنه حال خوبم و آشفتگیه قیامدستشو روی قلبش گذاشت و گفت: دختر توکه منو سکتهدادی.

_ خوب ببخشید.. میگم صغری خانوم به دست لباس درست و حسابی به من بده بوشم زشته حالا معلم میاد...

((ای به چشمی)) گفت و شروع کرد یکی یکی کارامو انجام دادن از ادکلن گرفته تا آرایش ملیحی که بعد از روزها به طرفش رفته بودم...

با اطمینان از وضع صورتم دلهرم کم ترشد.. صغری خانوم با دادنه کتابام رفت پایین... ساعت ۷:۲۰ بود. کیان ساعت ۸ میوم. تو این نیم ساعت حداقل میتونم به پاراگراف و بخونم برای اومنش آماده شم.. هر قسمتیو که میخوندم قسمت معمر به ذهنم به روم لیخند میزند و منو امیدوارمیکرد کم کم با خوندن داشت مطالب گذشته یادم میومد که با صدای مامان که دم در اتاقم با کیان و ایساده بودن

چشمام با حواسم میخکوب شدن... مامان بعد از نشویندن و تعارفات معمولی ازش رفت بیرون.. هنوز بهش نگاه نکرده بودم... نه من و نه اون نلایشی برای صحبت نمیکردیم...
سرموبه طرف پنجره ی منتهی به باغ معطوف کرده بودم وهیچ صدایی حتی نجواگونه رو از خودم بروز نمیدادم...

_ خانوم آریا؟

برای اولین قدم خوب بود... اونی که پیشقدم شده بود من نبودم... به نگاه بهش انداختم وگفتم:
_ بله؟

کتابارو جلوم گذاشت و گفت:

_ این کتابهای خودمه که سر کلاس حرفای استاد و یادداشت برداری میکنم.. اینارو هر شب بخونین چند تا جزوه رم گذاشت روشونوگفت:

_ اینارم هر صبح بعد از درس دادن من میخونید.

((باشه)) ای گفتم و خودمو با کتاب ها سرگرم کردم...

5 دقیقه که گذشت دیگه سکوت و ادامه نداد و شروع کرد به درس داد... نمیدونم بخاطره علاقه م بود یا بخاطره خوب بودن تدریسش بود که من همه ی درس رو برای اولین بار بدون هیچ سوالی تو ذهنم یاد گرفتم.

با این حال خودمم خیلی دقیق شده بودم که حتی اگه به واوشو جا گذاشت بهش بگم تا خیال نکنه بلدنیستم ویا بها نمیدم....

تن صداس و آهنگ ریتمیک دستاش نمیزاشت درست تمرکز کنم ومدام چشمهام رو انگشتای کشیده و مردونش فعل میشد... تا اینقدر نزدیک بهم نبوده یا اگه بوده خیلی طول نکشیده که من فرارو بر قرار ترجیح داده بودم... حالا اون روی کاناپه و فاصله ی من باهاش فقط چند قدم بود...
خیلی سرد و خشن کلاس و اداره کرد و منم سردتر ازاون فقط گوش میکردم و رو دونه به دونه ی جمله های کتاب فکر میکردم... بعد از تموم شدن کلاس لیوان شربت ی رو که صغری خانوم حین درس دادن آورده بود تو رو خورد و بعدش مستقیم و بی پروا گفت:

_ خانوم آریا من در هفته سه روز میام .. واسه امروز کافیه...

اون سه روز شامل روزهای فرد میشه تا من روزهای زوجو به کارام برسم... هر روز که میام دو تا کتاب و درس میدم و جواب تمرینارو واسه روز بعد که میام ازتون میگیرم و چک میکنم...
حرفاش برام گرون تموم شده بود و اصلا نمیتونستم زورگویشو تحمل کنم.. خیلی سردتر از خودش بهش زل زدم و گفتم:

_ من دوست ندارم مزاحم کاراتون بشم.. نیازی نیست به خودتون زحمت بدید... از این به بعد به کاراتون برسین.

خیلی آروم و ریلکس کیفشو از کنارش برداشت و گفت:

_ فعلا که باید با این وضع کنار بیایم.. چه راضی باشیم چه نباشیم..
جوابی ندادم..

حتی برای یه لحظه م نگاهش نکردم...

_ بدرود خانوم آریا.

به سمتش چرخیدم و مثل یخ سرد گفتم:

_ خداحافظ شما.

پاهاشو خیلی بد رو کف اتاقم سایید و رفت... منم عین مسخ شده ها فقط رفتارشو میسنجیدم... بدون هیچ حرفه دیگه ای از طرف من یا اون رفت و منو بین اندیشه های ریز و درشت رها کرد نمیدونم چرا ضربان قلبم خودشو به رخ نبض رگهام میکشید و مدام منو به چالش درونی دعوت میکرد ...

بعد از رفتنش بخاطر بی خوابیه شب قبل و اثر مسکنا به خودم به خواب شیرین هدیه

دادم... شیرین تر از هر غسل و تلخ تر از هر زهره مخربی....

((فصل بیستم))

این باران تلخ نگاهت بود که مثل طعنه ای به صورتم چکید و صورتم را پر از اشک و دلتنگی کرد و در باران عشقی که تو درست کردی غرق شدم. قلبم رعشه ایست برای پیاده شدن نگاهت و همچنان منتظره نگاه پنهانی توست تا در تمنا ی قلبی ات بگویی ((بیا... من هستم... من و تو دریا...))
دستم رو همین نقطه از نوشته رو دفترم ثابت موند... من چرا داشتم مینوشتم؟ یعنی واقعا کم اوردم

در برابرش؟ نه.. من فقط از لحاظ قوای جسمی اونم فعلا ازش پایین ترم وگرنه من همیشه خودمم و جلوی هر کی بخوام وایمیسم ولی ندای درونی میگفت:
_ حتی جلوی کیان؟

نمیدونستم چی بگم اونقدر درگیر بودم که هیچ فرمانده ای نمیتونست رادم کنه دلم بیش از حد براش تنگ شده بود ولی نشون نمیدادم.. تموم خونه از کاره خوب و فوق العادهش و قابلیت مرد تحسینش تعریف میکردن و من فقط سکوت میکردم با فریادهای درونی که قلب هر کسی و با گفتنش به درد میورد...

دو هفته از تدریس من و کیان میگذشت و تنها پیشرفت ارتباط میان ما صدا زدن اسم بدون پیشوند یا پسوند بود... به وجودش تو خونمون عادت کرده بودم و اصلا نمیتونستم روزهای فرد از فرط خوشحالی آروم باشم و اینو هم صغری خانوم و هم مامانم فهمیده بودن و مدام با نگاهشون بهم گوشزد میکردن و من فقط از خجالت سرخ میشدم... خدا رو ایمان بیشتره وقتش به مدرسه میگذشت و باباهم که مامان و مراقب گذاشته بود تا به وقت کاره خطایی صورت نگیره... درس ها رو به دقت گوش میدادم و برای هر کلمه ای که از دهان کیان خارج میشد خدا رو بخاطر اتفاق افتاده برام شکر میکردم... خیلی عجیب و همچنین خنده داره که به موجودی بخواد جونشو تیکه تیکه بدون چشم داشتی فدا کنه و بخاطر از دست دادنه ش سپاس گزار باشه ولی من هم از خدا و هم از دریا متشکر بودم آن هم بدون هیچ منتهی...

ساعت ۱۰ صبح بود و با وجود تمومشدن فروردین ورخت پهن کردن اردیبهشت بارون به شدت میبارید.

دلم به سان سیر و سرکه میجوشید تمام تنم کرخت و بی جون شده بود و تمام رو و ذهنم فقط به سوال شده بود؟
_ یعنی کجاست؟

اینقدر با خودم تکرار کردم که صغری خانوم در بدو ورود به اتاقم شنید... اول سرخوش خندید و گفت:
_ قربونه دختره نگرانم بشم.. تو عزیزه دل منی خودتمخوب میدونی و منم خوب میشناسمت..
به کفه دستاش نگاه می کرد و به طرف من گرفتاشون و گفت:

_ با همین دستها بزرگت کردم.. جای مادرت نبودم ولی مادربزرگت که بودم!.. خیلی خوب میشناسمت میدونم دلت پیش معلمت گیره . ساعت وگوشینو ورقه های دفترو خسته کردی از بس باهاشون ور رفتی... هر جا باشه میاد.. بارون شدیده حتما خیس شده و نتونسته بیاد..
دستم پیش صغری خانوم رو شده بود و بدیشم این بود که از همه حتی مامان میتونستم پهنونش کنم جز صغری خانوم از طرفیم میخواستم یکی رازمو بدونه تا باهاش درد و دل کنم.. دیگه از انکارو دورویی خسته بودم.. آزرده تر از هر مجروحی با دیدنه دل خونم سرم به مرز انفجار میرسید... دلم به هیچ حرفی جز در مورد کیان گرم نمیشد و صغری خانوم اینو خوب درک کرده بود... هم تیز بود و هم به قول خودش خوب منو میشناخت...

بی اراده زدم زیره گریه... صغری خانوم با دیدنه عکس العمل من با وجوده پایهای دردش به سرعت اومد پیشمو بغلم کرد سرم و روسینه ش گذاشتم.. صدای گرم قلبشو طنین روز سردم کردم.. دستشو حائل کمرم کرد به طوری که به دست و پاهام هیچ فشاره خفیفی وارد نشه...
با دیدنه ساعت و دلشوره و نگرانی نمیتونم چی شد که از همه چیزو همه جاگفتم...

از روزه اول تو دانشگاه و خیره شدن بی اراده م به چشماش..
از پنجر شدن ماشینم و کمک گرفتن از اون و دیدن ما دوتا باهم به چشم ایمان..
از غش کردنم تو دانشگاه و بردن من به وسیله اون به بیمارستان..

از جشن مهسا و اتفاقای اون شب..
از بی محلیا و کل کلای روزانه..

از شمال و حک چشم خاکستری رو جسم بی جان دریا..
از قرارم با دریا...

از افتادنم از روی دهنه ی غار و تنها فکر اون لحظه
از نقاشی رو حوله..

از حرفای اونشبش توشمال و صدای دره گوشیه سوز آورش..
از بازی و عکس العملای بعد که با غیرت آمیخته میشد..

از ندونستن حسش... از همه چیزو همه چیز...

وقتی حرفام تموم شد و از بغلش اومدم بیرون به گردی خیس رو لباس گل قرمزیش از اشکام نقش

بسته بود. موهای نمناک منم نشانی از گریه های اون بود..

نمیدونست چی بگه؟

مندرج بر صفحه ی قلب من و ذهن اون نمیدانم حک شده بود. من مجبور به صابر بودن و اون مجبور به ساکت بودن.

بعد از سکوتی طولانی که هر دو میدونستیم به خاطره چی بود و تنها به دلیل مشترک داشت و آن هم ترس از عشق به طرفه و یا مخالفت پدر بود از پیشم رفت و سوختن غذاشوبهانه کرد در صورتی همه ی اهل خونه میدونستن صغری خانوم غذاش همیشه زودآماده ست و سوختن توفرمولش جا نمیگیره.

لحظه ها به کندی میگذشت و انگار عقربه ها قصد سبقت از هم رو نداشتن...

دوباره چشمام و دوباره رقص بی مثال آنها میان عقربه های بی جان و تهی از انرژی ساعت...

ساعت ۱۰ جای خودشوبه ۱۱ و ۱۱ به ۱۲ دادو کیان نیومد.. نمیدونستم چی شده؟ حاضر نبودم زنگ بزدم..

اون باید زنگ میزد..

دوباره حساب روزها و دوباره ناامید از اوراق سررسید.. همه چیز منظم بود روزسه شنبه ساعت ۱۲... پس هیچ چیز جابه جا نیست جز کیان...

کیان توکه هیچوقت منو اذیت نمیکردی.. اذیتامون فقط تو کل کلامون خلاصه میشد.. جون السا بیا.. خواهش میکنم....

کیان؟

باصدای دوم کیان تو قلبم کیان واقعی از در اتاق وارد محوطه ش شد...

خیس و خندون...

نمیدونستم ناراحت باشم یا خوشحال..

عصبانی باشم یا آرام...

ترجیح دادم آرام باشم.. از این که صدای قلبمو شنیده بود خوشحال بودم.

کیفیشو در اتاق گذاشت.. نقطه های ریزو درشت بارون کیف چرمشو نمندار کرده بود. موهایش به سان کودکی حموم کرده در اومده بود و این به هرچه جذبتتر کردنش کمک میکرد... چشمهای خاکستریش با گردنبد قرمز پوشیده شده بود...

اون میخندید و من مسخ شده فقط به پنجره اتاق و قطرات باران چشم دوخته بودم....

_السا خانوم؟

میدونست با گفتن السا خانوم حرصم میگیره. اینو سلاح کرده بود و در مواقع اضطراری مدام تکرارش میکرد... تازه گیا فهمیده بودم نام و نشان آرشین حس حسادتش و تحریک میکنه.

این نیمچه سلاح من شده بود و کم و بیش ازش استفاده که نه سوء استفاده میکردم....

کتشو در آورد.

گرفت جلوم و گفت:

_کجا بزرگامش.

حالا که خیالم راحت شده بود حداقل سالمه خیلی سرد و بیخیال به جالباسیه کلاه وشال زمستونه

هام اشاره کردم نگاهشو به همون سمت انداخت و با پیدا کردنش کتیشو روشالی که شب نامزدیه

عارف و پردیس پوشیده بودم انداخت...

بدون هیچ حرف یا نگاهی درس رو به اتمام رسوند و آخر سرم به قول خودش به کوییز کوچیک

گرفت که منو محک بزنه...

چون از دستنش ناراحت بودم کمتر حواسم بهش پرت میشد و بیشتر به اندوخته های ذهنیش توجه

میکردم.... بعد از امتحان بلند شد و مثل همیشه شربتیشو سر کشید... ولی برخلاف همیشه اینبار

فوری روی صندلی نشست... هنوز موهایش نمناک بود... حالت چهره ش با نمک شده بود و

نمیدونستم بهش نگاه نکنم وی خوب در هر صورت غرور موفق شد و من چشممو معطوف به گچ

دستم که مملواز یادگاری های ریز و درشت پردیس بود کردم....

نمیدونستم چشم شده بوده بود ولی کارش شده بود طول و عرض اتاق و دور زدن و سرشو تو هوا

تکون دادن .

اینقدر نگاهش کردم که سرم گیج رفت کلافه گفتم:

_سرم گیج رفت .اگه میشه بشینین.

اولین مکالمه ی امروزمون از من استارت خورد.

به تای ابروشو داد بالا و گفت:

_ چون گفتم السا خانوم میگی بشینین؟ چطور چندروز میگفتی بشین؟
همیشه همه ی حرفا و فکرمو به خوبی و درستی تحلیل میکرد.. از حدسیات درستش و ضعیف بودن خودم در برابر این رفتارش زجر میکشیدم...
طبق معمول در برابرش فقط حرص میخوردم و پوست لبمو میجویدم... بی اراد شمم به کارهای غیر معمولش وق پیدا کرده بود.

زانو زد جلوم و مستقیم به چشمام زل زد... این بارون و نزدیکیه کیان به من داشت روانمو داغون میکرد نمیدونستم چیکار کنم؟ این دومین باری بود که اینقدر بهش نزدیک میشدم تا این حد که هرم حواسش و روحش راحمو ببلعه... این دفعه جدی بود و شوخی نمیکرد...

_ السا چرا پوست لبو میجویی؟
رعشه ای سهمگین تموم حواسمو در پیش رو گرفت... زبونم با دیدنه چشماش از فاصله ی چند قدمیش بند اومده بود و هر کاری میکردم رون نمیشد... فقط تونستم با یه حرف از سستی نجات پیدا کنم.

_ نه...
نمیدونم چرا فاصله شو زیاد نمیکرد و تو همون حالت خودش و منو غرق کرده...
_ چی نه؟

نمیخواستم خاکستر نگاش شم.. سرمو به طرف پنجره ازش برگردوندم و گفتم:
_ بخاطر این نیست...
_ پس بخاطره چیه؟

محکم ولی آرام حرف میزد و این برای روح آزاده ی من مرهمی موثر بود...
نمیخواستم فاصله م همونطور بمونه بدونه اینکه بهش نگاه کنم آخرین تیرمو هدف گرفتم و گفتم:
_ حرص میخورم چون میترسم یکی بیاد توو مارو تو این وضع ببینه.. به نظره شما چه فکری میکنه.
به احتمال زیاد همونجوری که فکر میکردم براش سنگین تموم شد و ناراحت شد.. سری تکون داد و گفت:

_ باشه...
نفس عمیقی کشید و دو تا جزوه رو گذاشت جلوم و گفت:

_ اینارو بخونین برای امتحان روز پنج شنبه...
کتشو کیفشو برداشت و در آخرین لحظه بدون هیچ نگاه و توجهی گفت:
_ در ضمن من هیچوقت هیچ قصدی نداشتم.. برای من زیاده و اینکه فقط میخواستم دلیل خود خوریا تونو بفهمم از این به بعد دوباره میشیم شما... فعلا با اجازه خانوم آریا رفتنشوندیدم احساس کردم.
حرفشو نشنیدم لمس کردم.

آتش گرفتم و زبانه های طویل و گستردهش تا انتهای دلم کشیده میشد.
تموم جونم از هرم این آتش میسوخت و بدتر ازاون این بود که من خودم هیزمش رو آماده کرده بودم...
دلم گرفت و از حرفم پشیمون شدم.. من مثل شاگردی که عاشق درسش تشنه ش بودم ولی ازیه جهت دیگه دوباره همون شاگرد میشدم که از معلمش به خاطره رفتاراش و نادیده گرفتنش

میترسید...
منم دقیقا مثل اون هراس اینو داشتم که بعدها یعنی بعد از این ۶ ماه یادش بره چه نگاه ها و حرفایی رد و بدل شده یا اصلا السایی وجود داشته و این وسط فقط من ضربه میخوردم... فکرم پر از اون مغزم پر از درس اون و چشمهام پر از نگاه های اون بود و با این حال من هنوز سیراب نشدم...
من مثل تشنه ای بودم که هرروزه فرد هفته ، آماده ی نوشیدن دریایه خاکستری وجودی بود.. هرچند تلخ و گس.. مهم حاضر به نوشیدنش بود که من بودم...
نمیخواستم روزمو خراب کنم... من تصمیم گرفته بودم خودم باشم ولی نمیذاشت نه خیالش ونه وجودش....

ساعت ۲ بود و ۱۵ دقیقه ای از رفتنکیان میگذشت و من همونطور چشمام خیره به میز آرایشم مونده بود.. در باز شد و طبق معمول این روزها صغری خانوم با یه سینی محتوی غذا و نوشیدنی وارد شد... تو این چند روز حس میکردم چاق تر شدم چون نه تحرک داشتم و نه کار... غدامو به دقت و کامل مثل یه ادر به دهنم میذاشت و بعدشم نوشیدنی و با لبام آشنا میکرد... لرزیدن دلمو با

صدای صغری خانوم که در مورد کیان حرف میزد حس کردم... لیخندی زدم که دوباره حرفشو تکرار کرد:

_ میکم مامانت علاقه ی خیلی زیادی بهش داره و میگه خیلی معده... راستم میگه .. تو این دورو ز منونه بچه به این آقایی کجا پیدا میشه....
در برابرش سکوت کرده بودم و فقط با لیخند حرفای حقیقتشو تایید میکردم... بعد از غذا قرصای چرک خشک کنا رو خوردم و زیر پتو جای گرفتم...
دلم هوای مولانا و اشعارش و کرده بود... میدونستم با این دست و پام نمیتونم از تو کتابخونه برش دارم پس معطل نکردم و لپ تاپ و روشکمم گذاشتم و با دست سالم شروع کردم به سرچ کردن... با پیدا کردن و خوندنشون آروم شدم و طوفان بودن کیان و از دلم گذروندم...
نفهمیدم تو چه حالت و کجا و چه موقع خوابم برد...

با تکونای مامان چشمامو باز کردم و با دست آزادم مالششون دادم...
هراسون و نگران گفتم:

_ چی شده مامان؟

گوشیو به سمتم گرفت و گفت:

_ هیچی عزیزم... بیا خالته... میخواد باهات حرف بزنه

گوشیو برداشتم و شروع کردم به حرف زدن...
از حالم و درسهام پرسید و منم جواب دادم... مو به مو

اولش به خودم این امید و دادم که ایشالله این دفعه آقای آرشین خان صداشونو به ما هدیه نمیدن ولی دقیقا بر عکس شد و ناامیدی به دلم چنگ زد... خاله بعد از خداحافظی و آرزوی سلامتی و مکئی کوچیک گوشیو به اون سپرد... صداش با بد حال شدن یکی شد ولی خودمو کنترل کردم...
_ سلام عزیزم.

از لفظش حالت تهوع بهم دست داد.

_ سلام

صدای نفسهایش کر کننده بود.

_ خوبی السا؟

....

پشت خطی؟

_ مرسی ممنون آره.. تو خوبی؟

_ مرسی عزیزم.. منم خوبم..

دوباره عزیزم.. عزیزم... از این واژه متنفرم.. نمیخوام بشنومش حتی برای یه بار...

_ السا مامان داره میگه کی ایشالله بیایم عروست کنیم؟

تا حالا به این صراحت از من نخواستنه بود.. واسه همین کلی تعجب کرده بودم البته بیشتر ناراحت بودم...
_ معلوم نیست.

ناراحت شد و میشد یهو درک کرد.. ولی اصلا برام مهم نبود..

_ باشه.. حالا هرچی خدا بخواد.. مزاحمت نمیشم.

_ سلام خاله رو برسون.

_ یعنی مزاحمم دیگه.

_ نه!

_ مشخصه.

_ اون نظره تونه و به من ارتباطی نداره

_ السا؟

_ بله؟

....

_ چیزی میخوای بگی؟

فقط صدای نفسهای عصبانیش گوشیو از سکوت در آورده بود.. در عوض من خوشحال بودم و اینو به صدامم منتقل کردم.

_ خوب با اجازه تون سلام به عمو و خاله هم خیلی خیلی برسون...

صدادش از شدت صبانیت دورگه شده بود....

_نوبت مام میرسه السا جان..سلامت باشی..توهم سلام برسون...از من خداحافظ
بی جون و کرخت شده بودم...از تهدیدش لرزیدم ولی بازم کنترل و نشون ندادن...
_خداحافظ...

گوشیو به مامان دادم ودر مقابل سوالاتی پشت سر هم و درهمش فقط ازش خواستم تنهام بزاره...
احتمالا زاری و التماس از تو چشمام خوند که بدونه هیچ حرفی رفت و به خواستم عمل کرد...
با تنها شدنم سیل اشکهام شروع به باریدن کردن...ساعت ۶ بود و من باید درس میخوندم...
تا ساعت ۸ شب به سره گفتاره خوندن و حل کردن بودم و خودمو برای پنج شنبه آماده میکردم...تو
حین درس خوندمن پریس بهم زنگ زد و از اوضاع بینمون پرسید و من فقط با گفتن ((فعلا امن و
امانه)) خیالشو راحت کردم...ولی چه امنی...چه امانی...

برای اولین بار تو دورانه نگاهت بعد از عملم ایمان برام شام آورد و خودشم کناره من خورد...بعد از
شام با کینارش اومد پیشم و ازم خواست برام به آهنگ که مورد علاقه م هست و بزنه...اولش
میخواستم از رضا صادقی بگم ولی برای تجدید خاطرات تلخ و شیرینم ازش آهنگ واست میمیرم
از هفت بند و خواستم.

خدا رو شکر نت شو داشت وخیلی سریع شروع کرد به نواختن...انگشت هاش رعشه بر دل کینار
میکشیدن ولی انگار با هر بیت از این آهنگ من به بیت بیت خاطراتم سفر میکردم و بافایق در دل
دریا گم میشدیم...

بعد از آهنگ کینارو به حالت خوابیده رو کاناپه لم داد و خودش کنارش نشست...

نگاهش مستقیم به سیاهیه شب که پشت پنجره قائم شده بود ثابت مونده بود ولی دهانش از
حرفایی که فکر نمیکردم تو دلش جوونه بزنه مدام تو حرکت و لرزش بود.

_السا مگه تو نگفتی دیگه با پسره نمیبینمت؟ پس چرا دوباره پیداش شده؟خیلی وقته میخوام بهت
بگم ولی نمیگم تا اذیت نشی..السا خواهش میکنم بهش دل نبند..التماس میکنم..
التماس تو چشمای عسلیش داد میزد ولی من دلیلشو نمیدونستم...

_چرا ایمان؟اینو مطمئن باش که من با اون هیچ رابطه ی احساسی ندایم ولی بگو چرا؟چیزی شده
از من مخفی میکنی؟

ایندفعه بهم راحت نگاه کرد و گفت:

_بابا ظهر از ازدواج تو و آرشین به زودی میگفت...از مامانم میخواست که دائم مراقب توومعتمد
باشه تا بینتون اتفاقی نیوفته...

هیچ چیزه دیگه ابو نمیخواستم بشنوم با صدایی که بیشتر مثال ناله بود پرسیدم:
_واسه کیه این قرارا؟

دستاشو توهم قفل کرد و دوباره تغییر حالت داد و مشتاشون کرد و گفت:
_واسه عید...

مثل بچه ها به ماه ها فکرکردم و با انگشتای آغشته به گچم شروع به شمارش کردم...ته دلم به
امید روشن شد که حالا کجا و عید کجا؟یه طوری بابا رو متقاعد میکنم..ولی میدونستم اینا امید
واهی و پوچه..نمیدونستم بخاطر وخیم بودن حال روحیم یا به چیزه دیگه که ایمان رفت بیرون و
حتی اندک نگاهیم بهم نکرد...

با رفتنش سیل اشکام شروع به باریدن کردن....

میخواستم به یکی بگم از دلم از اینکه از کاره امروزم پشیمونم از اینکه با این کارم شاید دیگه
هیچوقت نداشته باشمش..از همه چیز...و چه چیزی بهتر از دفترهمرازم...

نگاهم و به پنجره و به بید سرخوش در دست باد انداختم.

دوباره دفتر و سرانگشتان بی جان من و دوباره هق هق های پنهان شده در اون...
آسمان همچو صفحه ی دل من

روشن از جلو های مهتابی ست

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوشتر از خواب است

خیره بر سایه های وحشی بید

می خزم در سکوت بستر خویش

آه باور نمیکنم که مرا

با تو پیوستن چنین باشد

نگه آن دو چشم شور افکن
سوی من گرم و دلنشین باشد
بیگانگان ز جهان رویایی
زهره بر من فکند دیده ی عشق
می نویسم بر دفتر خویش
جاودان باشی ای ((عشق))

روزهای فرد هفته برام خیلی لذت بخش بود چون هم دیدار و هم محک درسیم به وسیله ی محبوبم بود. روز چهارشنبه از صبح که بیدار شدم مدام مشغول درس خواندن بودم تا ساعت ۶ عصر... دیگه خسته شده بودم و از طرفیم فصل به فصلشو از بر بودم. کتابهارو جمع کردم و تا اونجایی که شعاع دستهام اجازه میداد کنار گذاشتمشون.. سرمو به چپ و راست. پایین و بالا سوق دادم و با دست آزادم شروع کردم مالش دادن گردنم. حوصله م سر رفته بود..

دلم هوای هانیه کرده بود.. خیلی وقت بود ارزش خبری نداشتم.. فکر نکنم هنوز از افتادنه من خبر داشته باشه... الانم عصره و سرکار نیست... شماره شوگرفتم.. اینبار شهرام شکوهی داشت آهنگشو تلاوت میکرد... اوج صداس بود که صدای هانیه توگوشی بیچید:

_سلام بی معرفت

_کوفت گرم کردی... سلام

_خوبی بانووووو؟

_مرسی.. هرچقدر بررسی..

_السا خیلی نامردیا.. به سر نیومدی اینجا.. عید اومد.. اردیبهشت اومد و هیچ.. منم زنگ زد م به خدا ولی خاموش بودی خودتم که میدونی من روم همیشه زنگ بزنم خونتون
_آروم آروم... چه خبرته..؟ چرا همش به نفسه میگی؟ بابا من از بالای غار افتادم دست و پامو عمل کردم.

_دروغ نگو؟ غار رفتی چیکار؟ سگ شدی جدیدا

_خفه شو بی شعور...

_مرسی نظره لطفه

یکی صداس زد..

فکر کنم مامانش بود...

فوری ازم معذرت خواست و زود قطع کرد گفت: بعد زنگ میزنه...

بعد از قطع تلفن لپ تاپو برداشتم به خورده تو نت گشتم و خریدهای اینترنتیمو انجام دادم و لپ تاپمو گذاشتم کنار...

هر کاری کردم خوابم نمیرد با اینکه ظهرو نخوابیدم و درس میخواندم اصلا خوابم نمیومد...

نمیدونم چرا استرس داشتم؟ یعنی اینقدر امتحان کیان برای من مهم بود؟ در هر صورت من باید از این امتحان سربلند بیرم بیام...

پیش از ۶ دور کرده بودم ولی هنوزم استرس داشتم... حالم از ضعیف بودن بدنم بهم خورد که

نمیتونم برم بیرون حداقل هوایی بخورم تا از استرس کم شه و به خورده آروم شم...

دوباره لپ تاپو برداشتم. حوصله م شدید سر رفته بود.

رفتم توفیلم های شخصی...

فیلم های که برمیکشتم به ۲ یا ۳ سال پیش عید و ۱۲ بدر و چهارشنبه سوری.

نگاه می کردم و خاطرات ریز و درشت و تلخ و شیرین و به ترتیب تجدید میکردم..

تو همه ی فیلم ها آرشین جایگاه شو داشت و همه مثل به شاهزاده باهاس رفتار میکردن..

چشمم افتاد به یه کلیپ که مربوط میشد به لحظه ی تحویل سال ۳ سال پیش که خاطره ی

فشنگی و ارزش داشتم.

بازش کردم... من فیلم میگرفت... محتوای کلیپ مربوط میشد به ایمان و احسان کناره هم.. بابا و

مامان هم پیش هم...

صغری خانومم سبب به دست داشت با عجله از آشپزخونه میومد بیرون که از تحویل سال

نگذره.. چون شکون نداره و ماهمه حتی بابا داشتیم به حرکتش میخندیدیم.. آخرای کیلیپ بود که

احسان گفت:

_ صغری خانوم تو که میگی پاهات درد داره چطوری مثل کبک جست و خیز میکنی که
برسی..هان؟ با این حرف احسان خیزه خنده ها بالا رفت و منم دیگه اون لحظه فیلم و قطع کرده
بودم و همین جا کات دادم...

وجود لب تاپ رو پای دردم سنگینی میکرد ایندفعه در دورترین نقطه ای که میتونستم گذاشتمش
که دیگه دلم هواشو نکنه... با دیدنه خانواده ای شاد کناره هم و خنده های گاه و بی گاهمون تو فیلم
دلم باز شده بود و دیگه از استرس چند دقیقه ی قبل خبری نبود... تصمیم گرفتم امشب و درس
نخونم تا دوباره استرس نگیرم.. فردا زودتر بیدار میشم و به دوره کوچیک میکنم تا آقای استاد بیاد...
دراز کشیده بودم و به اتفاق روزه پیش فکر میکردم... دلیل نزدیکی و نمیدونستم ولی دلیل رفتار
خودمو خوب میدونستم... من برای فرار از این دلبستگی و شدت نزدیکی اون حرفو زدم وگرنه هم
من هم اون خوب میدونستم که در اتاق من باز همیشه و اگر باز بشه با دو تقه و اجازه ی ورود باز
میشه... میدونستم دلگیره و واقعا نمیدونستم چجوری این دلگیری و رفع کنم با چه رفتاری...

((خوشحال؟ مهربان؟ بدعق؟ عادی؟ استرس وار؟))

واقعا نمیدونستم...

صدای در اتاق منو از افکارم بیرون کشید... سرمو به طرف دستگیره در چرخوندم و همزمان گفتم:

_ بفرمایید

مامان آماده و سر حال و خوشگل و خوشتیپ جلوی طاق در ظاهر شد...

_ سلام به دختر خوشکلم

خنده م گرفت.. توی اون لحظه اون خوشگلتر از من بود و من جایگاهی نداشتم...

_ ا؟ چرا میخندی دختر؟

_ آخه تو خوشگلتر از من شدی الان

معلوم بود خوشش اومده بود.. لبخنده ملیحی زد و گفت:

_ مرسی..

اومد پیشم نشست.

_ السا مامان منو بابات داریم میریم شمال.. بابات به جلسه ی کاری داره منم باید باهش برم... بایدی

نیستا.. ولی چون اونا با همسراشون میان منم میرم...

دست آزادم و رو روسریش کشیدم و گفتم:

_ خوش بگذره..

خندید و شروع کرد پا و دست مجروح مو واریسی کردن.. از کاراش خنده م میگرفت مثل یه دکتر
ارتوپت رفتار میکرد.. نمیدونم شاید چون رشته ی تجربی خونده بوده یه خورده وارد بود و تشخیص

میداد ...

با احتیاط کنارم نشست و شروع به نوازش موهام کرد

اوم و زیر لب به طوره زمزمه وار برام لالایی گفت...

_ لالا لالا لالا لا

گل پونه کجا رفتی؟ در خونه؟

لالا لالا لالا

گل افاقیا کجا رفتی؟ رو پشت بوما؟

لالا لالا لالا

گل نرگس کجا رفتی؟ رو به قبرس؟

لالا لالا لالا

گل گندم کجا رفتی؟ میونه مردم

لالا لالا لالا

با هر لالا لالایی گفتنش دلم هزاران بار اروم میشد... دلم با هر گل گفتنش شروع به لرزیدن میکرد...

دستهای آرامبخشی قوی بود که هیچ میلی آزمایشگاهیو نمیشد بهش نسبت داد.

خدایا مادر بودن چه نعمت بزرگیه!!

چرا هیچ موجودی قدر و اندازه ی مادرش رو نمیفهمه؟

من فقط محبت مادر و فرزند از نوع بی دریغشو تو حیوانا دیدم...

وقتی یه پلنگ مادر با چشم و گوش و پاهاش مراقب پلنگه فرزندشه.. با گردنش جابه جاش میکنه تا

ضربه ی مهلک نخوره...

خدایا چطور بعضیا بدون مادرشون زندگی میکنن؟
خدایا...! چرا بعضیا با بی فکریشون ازدواج میکنن بعد فرزند نیازمند محبت بدون مادر به زندگی سلام
و بدون مادر با زندگی بدرود میکنه؟
از خودم و خدا اینقدر سوال پرسیدم که متوجه نگاه های پرسشگره مامان رو صورتم نشدم... با یه
لبخند گفت:

_ کجایی دخترم؟ هپروت؟

سری از دونستن تکون دادم و فتم:

_ چیزی گفتین مامان؟ ببخشید حواسم نبود
خندید و گفت:

_ گفتم من دارم با بابات میرم.. کاری داشتی با همراه ها تماس بگیر... صغری و ایمان اینجان نگران
نباش...

اشاره ای به زنگ بالای سرم کرد و گفت:

_ هرچی خواستی زنگ و بز.. صغری میاد بالا...

دیگه سفارش نکما

_ دست سالمو رو سینه م گذاشتم و گفتم:

_ چشم..

بعدم اوردمش بالا رو چشمامو گفتم:

_ به روی تخم این چشمها.

از حرکت هر دو خندیدیم.

با هزارتا سفارش و نصیحت آخر سر دل کند و رفت..

با رفتنش احساس کردم خونه خالی شده و هیچکی نیست که بهم محبت یا توهین کنه.. درسته
بابا بیشتر اوقات بی منطق بازی در میورد ولی اون بابام بود و من میپرستیدمش و حکمش حکم من
بود... هرچند باهاش مخالف باشم و بهش عقیده نداشته باشم.

بعد از صحبت تلفنی با هانیه و عذرخواهیش بابت قطع تلفن دیگه کاری جز شام و صحبت با صغری
خانوم نداشتم...

اون شب با خالی بودن خونه و فضای دلگیره شب و تاریکی به سر بردم و خودمو به صبح پر تلاطم و
سهمگین فردا سپردم .

عشق یعنی خواستن برای دوست

زیستن برای دوست

بودن برای اوست

مردن برای دوست

عشق یعنی پرستش بدون چشم داشت

رفاقت بی جفا

صداقت بی ریا

عشق یعنی!

چون خورشید تابیدن بر شب های دوست

چون برف آب شدن بر غم های دوست

امروز اون دوست میومد و من باید با رفتارم اون روزو از صفحه ی یادش پاک میکردم.

از صبح دو دور کرده بودم و آماده منتظرش بودم... تا حدی آرایش و با کمک صغری خانوم لباس

لاجوردی خوش دوختی رو هم پوشیده بودم..

با صدای زنگ در دل من شروع به غل غل کردن کرد.. قلبم بی اختیار کوبیدن و شروع کرده بود و قصد

بدرود گفتن نداشتم.. تمام بدنم سست شده بود و هیچ درمانی و جز خودش نمیشناختم... با صدای در

اتاق بودنو نیونم رو تشخیص نمیدادم.. بیشترین انرژی واز مفصل های بی جونم به فکر و ذهنم و از

اون جا به قلبم انتقال دادم و گفتم:

_ بفرمایید.

قامت بلند و تنومندنشو جلوی چشمام نمایان کرد و با چشمهایش خاکسترم کرد.. بی اراده به هم زل

زده بودیم... بی اراده اون از سیاهی چشمهای آرایش کرده ی من و من از چشمهای خاکستری پر از

حرفش شراب عشق مینوشیدیم....

با صدای صغری خانوم هر دوساقي دست از دل برداشتيم و به اون توجه كرديم...
_ من ميرم باغ پشتي... ايمان مدرسه ت. چيزي لازم داشتن از پنجره صدام كنين.
كيان برگشت به سمتش و گفت:

_ چشم.

منم با حرکت سربه منظورتايد حرفاش بدرقه ش كردم... بابتن در به كيان ديگري تغيير پيدا كرد و دوباره همون كيان سرد و بي روح شد طوري كه هزاران بار آرزو كردم كه اي كاش همچوقت اون در بسته نميشد...

سرد و خشن كيفشو از محتوای ورقه های رنگارنگ خالی كرد... نميدونم چطوري و با چه كنترلي خودمو كنترل كردم كه گريه نكنم...

با دادن ورقه به دستم دوباره برگشت سر جاشو از من دور نشست... تموم حواسمو جمع كردم و شروع به نوشتن كردم. بدون كم و كاست تموم سوالهارو جواب دادم به اضافه ي توضيحات اضافه اي كه نيازى بهشون نبود... مينوشتم تا راحت بتونه به كاره آینده ش اعتماد كنه.. به اينكه ميتونه استاده خيره اي در ضمينه ي درسيش بشه..

دستام از تماس بيش از حد خودكارذوق ذوق ميكردن ولي من باز ادامه ميدادم. تا جايي كه ديگه ورقه ها جاي خالی و حس نميكردن...

ورقه هارو بهش دادم و نگاهمو به كاراي استاد وارنه ش دوختم...

چقدر شيرين ميشد... چقد خواستني.. با حرف زدن ش وارفتم...

_ خانوم آريا بعد از تصحيح ميارم خدمتون..

بعد از مكث كوتاهي ادامه داد:

_ كشش درس جديد و دارين؟ خسته نياستين؟

_ بله ميتونم... ميشه صغري خانوم رو صدا كنين.

_ بله. حتما.

بلند شد و پنجره روباز كردو از تراس تا نيمه های بدنش خم شد و صغري خانومو صدا كرد و برگشت. بدون هيچ حرفي از من گفت:

_ باغ قشنگي دارين.

نميدونستم چي بگم.. ميگفتم من توروباهام با تو اينجا بودم و هستم و خواهم بود.. چي

ميگفتم؟ اينكه اين باغ اولين شروع من براي مبارزه با توبوده؟ از چي ميگفتم؟ از اينكه براي شمال با

تو از مامانم تو اين باغ اجازه گرفتم....

_ مطمئنين كشش ادامه ي درس و دارين؟

طعنه شو نادیده گرفتم و گفتم:

_ آره...

تلفن پايين زنگ خورد..

كيان اومد كه بره بيارتش صدای زنگ قطع شدو بعد از چند دقيقه صغري خانوم گوشي و سينييه

شربت و شيريني بدست وارد شد. بعد از گذاشتن سيني رو عسلي گوشيو با اضطراب جلوم

گرفت.. اولش فكر كردم اتفاقي براي مامانيا افتاده ولي با شنيدن صدای آرشين اضطرابشو درك

كردم...

تو حين صحبت صورت به شدت سرخ شده ي كيان و ديدم.. ديگه با سرخ شدنش لذت نميبردم بلکه

منم ناراحت و سرخ ميشدم...

اصلا نميتونستم بهش نگاه كنم...

خيلي زود تلفن و قطع كردم و بهش اجازه ي شروع تدریس درس جديد رو دادم...

نميدونم چرا سعي ميكرد نگاهشو ازم بدزده.. هنوز از دستم ناراحت بود. دوست نداشتم نگاه و ازش

گدايي كنم ولي از به طرفم نميخواستم از دستم دلگير باشه...

بعد از اتمام درس شربتشو خورد و سينييه شربت و طرفم گرفت... نميتونستم بردارم به دستم تو گچ

بود و اونيكيم زيره خروارها كتاب و جزوه و البته خودكار...

مستقيم بهش نگاه كردمو گفتم:

_ نميتونم بخورم اكه ميشه بزارينش پايين.. بعد صغري خانوم بهم ميده...

اول مكث كرد ولي بعد بدون هيچ حرف يا نگاهي ليوانو به لبم نزديك كرد.. از شدت تعجب با اولين

جرعه تو گيوم گير كرد و سيل سرفه روونه شد..

بدون فکر شروع کرد به پشت کمرم ضربه های خفیف وارد کردن.. از اصابت دستش با کمرم بهترین و رویایی ترین حس دنیا رو داشتم.. دوباره از لیوان و از همه ی اشیا بخاطر نزدیک کردن اون به من تشکر کردم...

بعد از بدست آوردن حالت روحی و همچنین جسمیم دوباره با فاصله نشست.
گفت:

_ بهترین..

سرم از شرم پایین بود و اصلا بهش نگاه نمی کردم..

میخواستم کتابارو بزارم پایین تا از سنگینی و زنشون رو دستم بکاهم.. کتابارو دستم شروع بهه ریزش کردن و صدای آخم و بلند کرد.. بلند شد و یکی یکی شونو جمع کرد آخرین کتاب رو دستم جا مونده بود برای برداشتنش مجبور به لمس دستم میشد اینو بچون خرید و دستهای گرمشو به دستهای سردم به مدت چند ثانیه سپرد و اونارو جا به جا کرد.. متوجه تغییر حالتش شدم... به احتمال زیاد اونم متوجه تغییر حالتش شده بود که پوزخندش گوشه ی لب جا خوش کرده بود... صغری خانوم وارد اتاق شد...

با دیدنه منو کیان دست به کمر وایساد.. زاویه ی ایستادنش طوری بود که من و کیان و به راحتی زیره نظر داشت...

اولش یه نگاه به اون و بعد به نگاه به من کرد و گفت:

_ امتحانات تموم شد؟

_ آره.. تموم شد.

رو به کیان با همون حالت گفت:

_ السا رو صدا بز...

کیان متعجب بهش نگاه کرد.. صغری خانوم با لبخند شیطنت واری گفت:

_ چشمات و بدزد ترسوندیم مادر... میگم السا رو صدا بز.

کیان خونسرد ولی متعجب گفت:

_ منظورونو نمیفهمم صغری خانوم.

صغری خانوم کلافه گفت:

_ دیگه واضح تر از بن؟ میگم السا رو صدا بز.

کیان خونسرد رو به من کرد و گفت:

_ خانوم آریا؟

صغری خانوم چشم غره ای بهش زد و گفت:

_ صمیمیش کن.

من متعجب تر از کیان بودم ولی یه جرایی هدف صغری خانومو میدونستم.

کیان متعجب تر از قبل گفت:

_ چرا آخه؟ ما همینطور راحتیم.

_ میگم صمیمیش کن پسر..

کیان نگاه کرد و گفت:

_ السا خانوم..

صغری خانوم با عجز و لایه نشست رو کاناپه کنارش و گفت:

_ نه.. اسمشو صدا بز.. اسمشو...

کیان دیگه خونسرد نبود و داشت کم کم عصبانی میشد.

_ چرا؟ صغری خانوم بخدا خسته م...

_ خسته نباشی پسر.. ولی باید بگی... اسمشو صدا بز.

کیان سرد رو به من گفت:

_ السا.

هرچند سرد بود ولی بعد از دو روز دلمو لرزوند.

انگار صغری خانوم ول کن نبود.. چون رو به من کرد و گفت:

_ السامادر کار دارم باید برم ولی این کار مهم تره.. توهم صداش کن.

منم طبق مراحل کیان اول گفتم:

_ آقای معتمد.

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_ حوصله ي ديگته كردن ندارما.. اسمشو صدا کن.
 ميدونستم صغري خانوم ول کن نيست و ميخواه به اين نحو ما رو آشتي بده...
 به صغري خانوم نگاه کردم ولي اسم اونو صدا زدم .
 _ کيان!
 عکس العملشوي ندیدم ولي حس کردم يه بار ۲۰ تني از رو دوشم برداشته شده.
 صغري خانوم حالا که به هدفش رسیده بود بت لبخندي رو به هر دومون گفت:
 _ خوب!...
 حالا به بقيه کارتون برسيد.
 بدون هيچ حرفي فقط با ناله هاي هميشگيش ناشي از درد زانوهایش رفت بيرون.
 يکي بايد سر حرف و باز ميکرد. عجب کاري کرده بود صغري خانوما. حالا ديگه سخت تر ميتونستم
 باهاش کنار بيام.. داشتم تو ذهنم دنبال کلمه اي براي سامان دادن اين وضع ميگشتم که صدای به
 ظاهر يواششو شنيدم.
 سرش پايين بود و با دستهاي تو هم قفل شده ش داشت ميگفت:
 _ چه کارايي ميکنه اين صغري خانوم.
 _ چيزي گفتين؟
 خنديد و گفت:
 _ تو که الان گفتي کيان. چرا شدم شما؟
 دلم ميخواست پر در بيارم از خوشحالي حالو نميتونستم وصف کنم.. منتظره يه تلنگر بودم... منم
 بدون واهمه شروع به خنديدن کردم.. ميونه خنده هام گفتم:
 _ اخه گفتم شايد واسه صغري خانوم گفتي.
 خيلي جدي شد و گفت:
 _ خوب معلومه واسه اون گفتم. تو. چرا به خودت گرفتي.
 وا رفتم. حالا چيکار کنم. منم مثل دخترای دستپاچه خودو بد جلوه داده بودم. تو افکارم بودم که صدای
 قهقهه ش تمام فضاي اتاقو پرکرد.
 _ خوب منم که مطمئن رو حرف صغري خانوم نميتونم حرفي بزنم.
 حالا فهميدم فقط قصدش اذيت کردنه من بوده و کاملانم موفق بوده.. بايد تلافي ميکردم ولي الان
 وقت و جاش نبود با يه لبخند جوابش و دادم که گفت:
 _ السا؟
 عاشق السا گفتنش بودم.. وقتي اسممو از زبونش مينشدم روزي هزار بار از مامانو بابام به خاطر
 گذاشتن همچين اسمي با همچين محتوایي تشکر ميکردم.
 _ بله؟
 هنوز ميخنديد و منو مست خنده هاي شيرينش ميکرد.
 _ تنبيه ت بيشتر بود ولي صغري خانوم نداشت و خراب کرد نقشه مو. حالا بخند السا خانوم.
 ايندفعه بر خلاف دفعه هاي قبل ناراحت نشدم و خنديدم.
 احساس ميکردم با خنده م احساس خوبي بهش دست داد چون لبخندي به پهناي صورت زد و گفت:
 _ خوب ديگه من بايد برم تا يك شنبه. راستي استاد خاني يه امتحان قرار بوده بگيره از همه ي فصل
 ها تا اونجايي که تدریس کرده. نمونه ي امتحانشو ميارم برات.
 نگاه پر از تشکرمو نثارش کردم و آروم گفتم:
 _ ممنون .
 لبخندي زد و گفت:
 _ خواهش ميکنم. قابلي نداشت.
 سرم پايين بود و با دست سالمم با آستين کتم بازي ميکردم. متوجه شد و گفت:
 _ کندي اونو. من ميرم که راحت باشي.
 سرم اوردم بالا و بهش نگاه کردم. يه تاي ابروشو انداخت بالا و ا حرکت جالبي به لبش گفت:
 _ برم؟
 حالا وقت انتقام بود.
 _ هر جور راحتيد.
 بلند شد کيفشو برداشت و آماده ي رفتن شد و گفت:
 _ اينجور راحتم. کاري نداري فعلا با من؟

دلم نمیخواست بره. تازه امروز با بام نبود که بخواد گیر بده. نمیدونستم چکار کنم که صدای در اومد و مقارن اون صغری خانوم وارد شد. یه نگاه به کیان حاضر و آماده کرد و گفت:

_کجا پسرَم؟

کیان خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_برم دیگه. تموم درس و امتحان امروز خاتمه پیدا کرد.

_تموم شه. من بمیرم نمیزارم ناهار نخورده بری. امروز ما تنهایی همیشه تنها ترمون کنی. وایسا اینجا عصری هر جا خواستی برو. منم کاریت ندارم.

هرچقدر این اصرار میکرد اون انکار میکرد. آخر سر کیان قبول کرد بمونه و جواب صغری خانوم رو برای دومین بار مثبت داد.

برای ناهار قرار شد همه بخاطره من تو اتاق من بخورن... غیر از شمال ناهار خوردن کیان رو ندیدم. خیلی دوست داشتم ببینم اونم تو اتاق خودم. با رسیدن ایمان سفره پهن شد و دونوع غذا به اضافه ی دسر روش چیده شد و همه گرد سفره جمع شدن.

میخواستیم شروع کنیم که میایل کیان شروع به نواختن زنگ کرد. جواب داد از حرف زدن ش معلوم بود مادرشه.

_سلام قربونت برم.

....

_من خونه ی آقای آریا میمونم. شما بخور. من بعد میام.

....

_از بس تو ماهی.

....

_لوس چیه؟ بخدا دارم جدی میگم. واسه همین من زن نمیگیرم دیگه.

....

_چشم. شمام همینطور.

_ای به روی چشم. یا علی.

محو حرف زدن و صدای طنین اندازش تو اتاقم شدم. آخه چرا یه بار نشده بود با من اینطوری حرف بزنه؟

خودم خوب میدونم چرا؟ چون هیچوقت به من بیشتر از یه هم دانشجویی نگاه نکرده بود. میلم فروکش کرد و بیشتر از ۴قاشق نتونستم بخورم. نگاه های کنترل کننده ی ایمان و روی خودمو کیان و حس میکردم بی خبر از اینکه خواهرش تشنه ی همون نگاهه! همون نگاه نامحرم!...

بعد از ناهار و جمع آوری وسایل ایمان و کیانم به کمک صغری خانوم رفتن... هر چی به در اتاق چشم میدوخنم کمتر به نتیجه میرسیدم که کیان دوباره بیاد تو. در اتاق باز شد و من با اشتیاق به سمت در برگشتم ولی با دیدن ایمان وا رفتم.

کنارم نشست و دستمال و به دستم داد تا یه تیکه خورش رو لباسمو پاک کنم.

مهربونترین لبخندهاشو زد و گفت:

_آجی صغری خانوم گفت بیام بهت بکم کیان رفت کمکش تا باغچه رو براش تزیین کنه میگفت بلده و منم به دونستنش تو همه چی ایمان دارم.

به هوشش احسنت گفتم ولی خودمو به ندونستن زدم و ازش پرسیدم:

_مثلا چی بلده؟

بدون رودربایستی گفت:

_رام کردن اطرافیانی که هیچکسی نتونسته رامشون کنه... درس دادن... بیش از یک ماه خراب

کردن روحیه ی افراد به اسوی هر چه تمام تر....

با ورود صغری خانوم حرفش نیمه تمام موند. انگار تلفن باهاش کار داشت و اون مجبور به رفتن شد. صغری خانوم کیف و وسایل کیان و برداشت و با خداحافظی از جانب اون رفت بیرون...

من نباید از رفتاراش ناراحت شم. اون به من قولی نداده اون به من تعهدی نداده

من به اون هیچ تملکی ندارم...

همه اینها حقیقت داشت و این حقیقت مثل همیشه تلخ و گزنده بود...

بعد از مدت ۲۵ دقیقه با صدای صغری خانوم و درحیاط متوجه رفتنش شدم...

دیگه ایمانم نیومد و منو از اومدنش ناامید کرد. خرسند از اینکه نیازی به جواب پس دادن نبود دراز

کشیدم و به سقف نقاشی شده ی اتاقم چشم دوختم و دوباره با دکلمه های دلنشین خودمو دلداری دادم.

من چنان تاریکم که همه ی ستارگان هر شب به چشمانم کوچ میکنند... فکر میکنم زن ها يك چیز را خوب میدانند و آن هم مدارا کردن را. ساختن را. تحمل کردن را. ولی من هنوز عاشقم. عاشق چشمانی خاکستری. عاشق دریایی طوفانی که هر دو سرد و بی مهر هستند. میخواهم به روشنایی دست پیدا کنم... میخواهم ایمن پیدا کنم.. من می خواهم به... باران و یاس دل خوش کنم... عشق چیزبست که هرگز نمیتوانم درکش کنم... نمیدانم باید از آن بترسم و بگریزم یا اعتماد کنم بمونم... این دوراهی تا کجا با من است؟؟؟؟

((فصل بیست و یکم))

اردیبهشت ماه بود و حدودا يك ماه از اومدنه کیان به خونه ی ما میگذشت، من هر روز که سپری میشد بیشتر به این نتیجه میرسیدم که منو بیشتر از به هم کلاسی نمیبینه و من اگه بخوام همچین فکری کنم خیالی بیش نیست، منکره حساسیتاش به آرشین نمیشم ولی من با شناختی که ازش داشتم میدونستم بخاطر صلاح منه نه عشق، احتمالا از زبونه پردیس شنیده بود آرشین به مقدار دختر بازه و دلش برام سوخته...

تصمیم گرفته بودم تا زمانی که اینجاست کنارش خوش باشم و از بودنش کنارم لذت ببرم... در هر صورت اون متعلق به من نبود و من نباید تو واقعیت اونو طلب میکردم... اون فقط تو رویایه من بود... این روزها با گذشت يك ماه از اون حادثه کم کم با عضا شروع به راه رفتن کرده بودم.. اونم فقط ۱۰ قدم.. از روی تخت تا دم در اتاقم و این دلخوشیه این روزهام شده بود... ایمن سخت مشغول خوندن... به هیچ عنوان از درس عقب نمیومد و این باعث رضایت بابا برای منع نکردن کلاس گیتارش شده بود... مامانم همچنان به نگرانی و ناراحتیش ادامه میداد.. احسان کم و بیش باهام تماس داشت. هرچی اصرار به صحبت در مورد عشقش میکردم به راحتی هر چه تمام تر بحثو عوض میکرد و منو سردرگم. بابا که طبق معمول گرفتار شرکت و این روزها هم سفرهای خارجیش... کم تر به من سر میزد و فقط از اطرافیان میپرسید.. خودمم دیگه به این وضع عادت کرده بودم و برام فرق چندانی نمیکرد. بعد از سالها تازه به این حرف صغری خانوم رسیده بودم که سردی، سردی میاره... بازهم صدای بهم خوردن در ورودی و بازهم آمدن دوباره ی کیان و باز هم آرامش خیال من... صداشو از پایین میشنیدم که داشت با مامان و صغری خانوم سلام و احوال پرس میگرد... کیان هنوز ندیده بود که من میتونم چند قدم راه برم.. از فکری که به ذهنم رسید ذوق کردم.. تا بیاد بالا ۵ دقیقه طول میکشه تو این فاصله منم میرم پشت در، درو که باز کرد با دیدنه من قیافش دیدنی میشه...

آروم طوری که پاهام متلاشی نشه بلند شدم و خودمو به دم در اتاق رسوندم از شدت هیجان و علاجه ای که کرده بودم نفس نفس میزدم و این از اختیارم خارج بود.. دستمو رو قفسه ی سینه م گذاشته بودم تا از شدت نفس های پی در پی خارج شده از نایم بکاهم...

پشت در وایساده بودم و هیچ حرکتی نمیکردم.. بیشتر از ۵ دقیقه گذشته بود و کیان هنوز نیومده بود... کم کم داشتم ناامید میشدم..

به سختی برگشتم و پاهامو به جفتی هم ولی با ارتفاع از هم گذاشتم. چرخش من و چرخش دستگیره در باهم بود... فقط تونستم سرمو برگردونم.. واقعا بیش از حد صحنه ی دیدنی بود.. کیان مات و مبهوت رو پاهای من و من مات و مبهوت چشم های جذابش... اون زودتر از من به خودش اومد و گفت:

_ از کی تاحالا؟

خندیدم و گفتم:

_ خیلی وقته.

فهمیدم از اینه بهش نگفته بودم ناراحت شده.

کیفشو رو کاناپه گذاشت و در نزدیک ترین نقطه کناره من ایستاد و گفت:

_ پس حتما خیلی وقته که ماهم غریبه شدیم..

از اصطلاحات زبون بندش متنفر بودم..

دندونامو از حرص روی هم صیقل دادم و گفتم:

_ نه خیر..

منو بگو اودم تو رو سوپرایز کنم...

نمیدونستم این نیرو از کجا نشئت میگرفت ولی داشتم با قدم هایی گرجه کوتاه ولی بدون خسته گی و نفس کشیدن پشت سرهم میرفتم...

آخرین قدم هام بود که تمام خستگی راه به باره تموم بدنم در برگرفت و من فقط دستهای پر قدرت کیان و پشت شونه م احساس کردم.. با این حال خودمو کامل رو تنش نینداختم و تماس ما فقط از طریق دستهای ستبر او دایره وار دوره دستهای باریکه من بود...

به کمکش روی تختم دراز کشیدم، دستمو حائل سرم کردم تا تیره گی های چشمم برطرف شه. بدون هیچ حرفی نشست.. نمیدونستم چرا در هیچ شرایطی حاضر به معذرت خواهی نیست.. خیلی وقتها شده بود که از بیشتره افراد حتی اعضای خانواده ی خودم عذر میخواست ولی با اینکه الان مقصره حاضر به طلب بخشش نیست...

درس و شروع کرد و اصلا توجهی به من و حرفی که زده بود نکرد.. خاطرمد از زده شده بود ولی مثل همیشه سکوت چاره ساز روحم میشد...

وسطهای درس به نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ واقعا اون کارو برای سوپرایز من کردی.
بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
_ مهم نیست.

دستم رو کتاب گذاشتم که یعنی شروع کن.. بدون اینکه ادامه بده یا خواهش کنه که حداقل بگم بهش درس و ادامه داد.

تموم مدت بیشترین تلاشمو برای کنترل نریختن اشکام کرده بودم... نمیدونستم چرا رفتاراش منو مینجونه؟

توقع یه حرف خیلی کوچیک روهم از طرفش نداشتم... دست خودم نبود.. همه ی کارام و همچنین احساسم از حیطه ی کنترلم خارج بود.

بعد از اتمام درس وسایلشو جمع کرد... رو به روم وایساد و گفت:
_ من تا ۱۰ روز نیستم.. از طرف شرکت میخوان برن اهواز... آگه تو اون نشست موفق شن به دیداره خارجی بعدش داریم.

تا جایی که برات تیک زدم و بخون. سوالم برات پیش اومد حتما باهام تماس بگیر.

10 روز؟؟؟؟؟؟

چطوری کنار بیام با نبودنش؟ اصلا تا حالا به فکر نکرده بودم... تا جایی که میشد مثل همیشه فیلم بازی کردم و خودمو بیخیال نشون دادم...

_ باشه.. حتما.

باسردي بیشتر از قبل ها خدا حافظی کرد و رفت...

رفت و منو به غربت و غم نبودنش سپرد...

دیگه روزها برام تکراری و بی رنگ بود.. رنگین کمونه احساسم پژمرده شده بود.. دلم از غصه پر و سرم از فکرش فول...

همه حتی بابا به تغییر حالتام پی برده بودن...

من از غرهایش و توهین هاش بی خبر بودم.. یعنی مامان نمیزاشت به گوشم برسه که یه وقت ناراحت شم و اعصابم رو پام و دستم فشار بیاره.

دوباره همون السایه لاغر شده بودم با این تفاوت که شیطونی گذشته تو صداس و حرفاش نبود...

پردیس بیشتر از قبل میومد و میرفت و من مثل یه میت فقط حرفاشو تو ذهنم جا میدادم و ظرف مدت ۱ دقیقه بیرونش میکردم...

پردیس فهمیده بود ولی خودشو به ندونستن میزد تا یه وقت من ناراحت نشم...

5 روز از رفتنش میگذشت ولی من هیچ تغییری نکرده بودم.. اینقد به تلفن نگاه کردم که پلکام خسته از باز و بسته شدن و دیگه باز نشدن...

با صدای مایلیم بیدار شدم.. از شوق اینکه کیان باشه فوری از روی عسلی کناره تخت بر داشتمش، اما با دیدنه عکس پردیس بی حوصله جواب دادم.

_ بله؟

_ سلام بر السای عزیزم... خوبی؟

_ سلام. مرسی. تو خوبی؟

_ اوووووووو. چته حالا چماق دستته؟

_ پردیس اصلا حال ندارم. کاری داشتی؟

_ آره. کارت داشتم. خونه ای بیام؟

_ به نظره تو با این پای چلاقه م کجا دارم برم؟

خندید و گفت:

_ پس آخرش قبول کردی چلاقی؟

_ خفه شو پردیس. حال ندارم. به چیز میگم بهتا.

_ تو دو تا چیز بگو جناب آریا.

_ وایبی. از دست تو.

_ باشه بابا دو دقیقه دیگه حرف بزnm از پشت گوشی منو قورت میدی. میام حالا. فرش قرمز پهن کن.

_ پردیس.....

_ باشه بابا. غلط کردم. گونیم پهن کنی راضیم. بدرود خواهره بد خلق سیندرلا.

_ خداحافظ

اینقدر بد عنق شده بودم که حرف های پردیس منو به خنده و! امیداشت.. با این وضعیت به هیچ

کاریم نمیرسیدم... دوباره چشمم به گوشیم افتاد و وسوسه ی حرف اخرش مثل خوره به جونم

افتاد... تا اینجاشم خیلی خودمو کنترل کرده بودم و بهش زنگ نزده بودم... حالت خفقان داشتم.. هیچ

سوال درسی نداشتم ولی به سوال که تقریبا جوابش به صفحه میشد و طرح کردم و بهش زنگ

زدم....

اولین بوق

دومین بوق

سومین بوق

چهارمین بوق

.

.

.

.

بوق های بیای

جواب نداد و منو نا امید تر از پیش کرد...

گوشیو سرجاش گذاشتم و با نفس عمیقی به جای خالیش روی کاناپه چشم دوختم...

دلم برای قامت بلند و ستبرش تنگ شده بود.. دلم برای لیخندهای دلگرم کننده ش پر

میکشید... برای پوزخندهای تمسخر انگیزه ش... برای قیافه ی اون روز بارونیش...

دقترم از یادداشتای روزانه و دردودلام پر شده بود ولی دل من هنوز خالی نشده بود نمیدونستم

چقد حجم داره که هرچقدر بیشتر غم و میپذیره بیشتر جا باز میکنه...

دلم از درد خط خطی و فکرم از اون تاریک و کدر شده بود....

احساسمو به هیچ عنوان درک نمیکردم... حالا حالت های پردیس و میفهمم.. حالا گریه های احسانو

حس میکنم. حالا قلبمو لمس میکنم. حالا درد و جز جز میکنم و خودمو درونش به روشنایی آینه

میبینم... حالا درک میکنم... حالا...

با صدای خنده های بدون وقفه از پایین متوجه حضوره پردیس شدم. مثل همیشه انگار سر آورده

البته به استثنای زمانی که بابا خونه بود و بهش احترام میذاشت. البته با بعضی حرفاش بابا رو

خندونده بود و کلیم بتبتش خوشحال شده بود ولی در کل از بابا میترسید و زیاد دورو برش

نمیچرخید.

از بیرون که داشت به اتاقم نزدیک میشد مدام و بدون وقفه میگفت: الساخانوم.. خانومه

خانوما... عزیزه دل ما.. کجا رفتی بابا...؟

در اتاق که رسید با احتیاط سرک کشید و اومد تو.. با دیدنه حال پریشونه من چشمهاس غمگین شد

و بدونه ادامه دادنه خنده هاش و شوخی هاش دستمو گرفت و گفت:

_ چی شده السای؟

_ هیچی.

به دستم فشار خفیفی و وارد کرد و گفت:

_السا؟

اگه بهش نگاه میکردم اشکهام سرازیر میشدن، واسه همین ترجیح دادم بهش نگاه نکنم..همیشه از چشمهای غمگینش تعجب میکردم ولی حالا چشمهای من غم کین تر ازاون شده بود.
دستشو زیره چونه م گذاشت و به زور سرمو آورد بالا...
چشمهامو روی هم فشار دادم دادم تا نینمیش، بر اثر فشارروحي و پلکهام روی هم دو قطره اشک هم جوار دو چشم از صورتم سر سره وار ریخت رو دستهای گرم و التهاب بخشش...
نمیدونستم چطوري بهم چشم دوخته...ولي ديگه گرميه دستيو رو صورتم حس نکردم..با احتیاط چشمهامو باز کردم..نبود...دوبار صداسش کردم نبود..
بعد از ۲ دقیقه تو چهارچوب در لیوان آب به دست ظاهر شد...بدونه هیچ سوال و محاکمه ای آب رو به لب خشکیده م رسوند و منو از تشنگیه این دنیا سیراب کرد...
میدونستم میپرسه!..سوالاتی رو میپرسه که جوابش و خودش بهتر میدونه،میدونستم!
ترجیح دادم تا اون موقع بهش فکر نکنم...
با صداسش از فکرهام دست کشیده م.

_السا؟

خدارو شکرصداسش توبیخ کننده نبود.

_بله؟

_به من نگاه کن..من نمیدونم گل تختت چي داره که ازش دل نمیکنی؟
جمله بش و لحن صداسش محکم بود..بلاخره به خودم جرات دادم و بهش نگاه کردم...
بدون لیخنه،خشک و جدي به سان کیان بهم نگاه میکرد...
_بین السا من هیچي بهت نمیگم دلیل بر ندونستنم نیست..خیلیم خوب میدونم..از اون روزه اول و روزهای بعدش،برق چشمهات و هزارتا نشونه ی دیگه بین منو و خودت نه اون..چون هردوتون خیلی مغرورین که حاضر نیستین...اه..اصلا به من چه؟...
تو حتی حاضر نگاهش کنی؟موندم چطوري عاشق به ادم یخی شدی؟هان...
هیچ وقت حاضر نشدی بهم بگی..شاید من واقعا دوست قابل اعتمادی نبودم نمیدونم...
اینارو نگفتم که حالا بیای و کل جریانو بهم بگی.
اینایه هشداره،هشدارمم جدیه..خودت بهتر از هرکسی منو میشناسی.
یا همون السا میشی یا اینکه به جانه عارفم قسم بهش زنگ میزنم و میگم بیا اینو جمع کن..اینطوري آبروی خودت میره.
التماس وار بهش نگاه کردم..اشکهام با سرعت دیوونه واری شروع به باریدن کردن..با دیدنه اشکهام اومد و جلوی تخنم زانو زد و نیمه ی سالم بدنمو بغل کرد و اشکهاشو به لباسم هدیه کرد...
به صورت خم وار روبه روی صورتم ایستاد و گفت:
_آخه قربونه اشکها برم عزیزم..جته؟الهی پردیس بمیره بخدا من هر کاری لز دستم بر بیاد برات انجام میدم..خوبه؟
سرمو به نشونه ی نفی به طرفین تگون دادم و گفتم:
_نه..نمیخوانم...نمیخوام بهم رحم کنه..نمیخوام زور باشه...نمیخوام...
من به آسونی به دوست داشتنش اعتراف کرده بودم..اصلا فکرشو نمیکردم به روزی جلوی پردیس به عشق به پسر اقرار کنم...اونم عشقی که نافرحام و بدون پایان خوش میتونه باشه..
اشکهای رقاص روی صورتمو پاک کرد و گفت:
_بین السا اینکه میگم کمک منظورم لو دادنت نیست..منظورم اینه که به جوری بفهمیم به طرفه ست یا نه...
از همه چیز میترسیدم..بدترین احساسی بود که تا حالا تجربه کرده بودم..نمیتونستم با این قضیه کنار بیام..
_نه..نه..همین که گفتم..
پردیس خیلی اصرار کرد ولی من قبول نکردم و ازش خواستم چیزی مطرح نشه...اونم قول داد چیزی نگه ولی در عوضش ازم خواست من حالم خوب شه و دست از این بچه بازیام بردارم...
از هر دری حرف زد به جز کیان..میدونستم من الان با شنیدن بحث های مربوط به اون دوباره میرم تو لاکه خودم...
بعد از نهار و به خورده هم رفع اشکال سوالاتش کم کم آماده شد که بره...
با اینکه بهش احتیاج داشتم ولی میخواستم بره تا تنها باشم..

باید با خودم رو راست خلوت کنم و صادقانه حرف بزنم و منطقی تصمیم به درست شدنم بگیرم...
یا باید نقطه ی شروعی و آغاز میکردم یا اینکه باید نقطه ی پایانی و طراحی میکردم...
دم رفتن تو کیفش دوربینم رو که پیشش جا مونده بود شمال و بهم داد... گوشیش و در آورد و
گفت:

_ با اینکه نمیخوام اذیت شی ولی این آهنگ باهات دردو دل میکنه.. بلوتوث رو روشن کن...
باید ازهر راهی برای رهایی از این سردرگمی استفاده میکردم... شاید اینم کمکم میکرد...
بعد از فرستادن آهنگ و مطمئن شدن از درست شدن وضعم در چند روزه آینده با خدا حافظی
طولانی ازم رفت و منو در درجه ی اول به خدا و بعد به مامان و صغری خانوم سپرد...
با بستنه شدن در و اطمینان از نبودنه هیچکس اول آهنگ فرستاده ی پردیس و گذاشتم...
با اینکه قدیمی بود ولی حرف منو میزد... انگار لهراسی برای من میخوند...

اگه فاصله افتاده

اگه من با خودم سردم

تو کاری با دلم کردی

که فکرشم نمی کردم

چه آسون دل بریدی

از دلی که پای تو گیره

که از این بدترم باشی

واسه تو نفسش میره

نمی ترسم اگه گاهی دعامون بی اثر می شه

همیشه لحظه آخر خدا نزدیکتر می شه

تو رو دست خودت دادم

که از حالم خبر داره

که حتی از تو چشماتو به لحظه بر نمی داره

تو امید منی اما

داری از دست من میری

با دستهای خودت داری

همه هستیمو میگیری

دعا کردم تو رویازم

با چشمی که نخوابیده

مگه میذاره دلتنگی

مگه گریه امون میده

مریضم کرده تنهایی

بین حالم پریشونه

من اونقدر اشک میریزم

با اشکهام تو آهنگ به طوری گم شده بودم که صدای زنگ گوشیمو متوجه نشدم با چشمک زدن

مانیتورش بیخیال برداشتمش.. با دیدنه اسم ك. معتمد به لاتین تمام روح و جسمم از هم

میکریختند... مانیتور همینطور خاموش و روشن میشد و من مبهوت بهش زل زده بود... با قطع شدن

ش انگار جریان خون منم قطع شد... ادامه ی آهنگ خواهش من از اون بود...

که برگردی به این خونه

حسابش رفته از دستم

شبایی رو که بیدارم

شاید از گریه خوابم برد

درهارو باز میدارم

دوبتره زنگ زد بی اختیار دفتر طرح سوالمو رو گچ پام گذاشتم و با دست آزادم جواب دادم... صدای

لرزونمو به شدت کنترل میکردم...

_ بله؟

دورش بیش از حد شلوغ بود...

_الو؟السا...الو...

صداس آرامبخش قوي بود که من هیچ تملکيو با داشتنش به دنیا نداشتم... چشمهام گوش شده بودن و داشتن گوشي و ميلعیدن...

_الو...صدام میاد؟

_به لحظه گوشي دستت..

هیچی نگفتم... فقط به صدای نفس هاش گوش میکردم و اونو تو گوشو ذهنم جاسازی میکردم.. از شنیدن صداس با وجود فرسنگ ها فاصله حس میکردم کنارم روی جای همیشگیش نشسته....

_الو. دورم شلوغ بود نمیشنیدم چی میگفتی؟

_عیبی نداره.

_خوب خوبی؟

مگه مهمه؟ اکه مهم بود به زنگ میزدی و به السای مرده روح میبخشیدی... حیف که نمیشد بگی.. حیف...

_مرسی. تو خوبی؟

_نه والله.. نه خواب کامل نه درس.. هیچ.. فکر کنم اوادم تو باید بهم درس بدی...

ریزخندیدم.. اولین خنده ی بعد از رفتنش.. لبام تعجب کردن و از خشکی ترك برداشتن...

_خوب.. زنگ زده بودی؟ گوشیم تو کیغم ساینت بود و منم تو جلسه بودم...

_آره.. به سوال درسی داشتم..

ایندفعه اون بلند خندید و منو به عرش مهمون کرد...

_من که گفتم تو باید از این به بعد بخ من درس بدی.

_باشه

!... خوب حالا بیرس...

سوالو کامل و بدون جا گذاشتن واوی پرسیدم.. اونم مثل همیشه کامل جواب داد.. نیم ساعت داشت توضیح میداد و من مدام خودمو به ندونستن میزدم تا بیشتر باهاش حرف بزنم و صداسو تو ذهنم ذخیره کنم ...

دلم میخواست ولی غرورم اجازه نمیداد ازش بیرسم کی برمیگرده...

بعد از توضیح دادنه سوالم از مامانینا پرسید و من شرح حال کاملشونو گفتم.. با مامانم خیلی جور بود و از صمیم قلب دوستش داشت و البته مامانم همینطور... بعد از قطع کردنه ش دقیقا همون السای شدم که همه میخواستن..

خوشحال، قبراق، بدون مشاهده ی حاله ای از غم تو چشمهاس...

((فصل بیست و دوم))

9روز از رفتنه کیان گذشته و ۱ روز به آمدنش مانده بود...

بعد از اون تلفن و شنیدن صداس به منزله ی رفع دلتنگی حالم بهتر شده بود و کم تر تو فکر میرفتم ...

مدام لهراسبی و گوش میکردم و تجدید درد و دل میکردم.. وضع راه رفتنم بهتر شده بود و با ویلچرموتوری که بابا برام تدارک دیده بود میتونستم جابه جا شم...

پردیسم از اون روز تخلفی ازم ندیده بود و رفتارش خیلی بهتر شده بود و کمتر بهم گیر میداد. تمام ورقه های دفترم سیاه و کدر شده بود و دیگه جایی جز به تاریخ برای نوشتن نداشتم، دفتر و تو صندوقچه زیره چادر نمازه بچه گیم گذاشتم تا چند ساله دیگه که تکلیف زندگیم مشخص شد دوباره به سراغش برم و باهاش خلوت کنم... تمام درس هامو از بر بودم و منتظره استاد محبوبم دم به دقیقه ساعت روزانه رو به همراه عقربه هاش دور میکردم و ۱۰ رو به ۱۱ و ۱۱ رو به ۱۲ و به همین ترتیب قبلی رو به بعدی میسپردم....

از صبح دلم برای ایمان تنگ شده بود... خیلی وقت بود ندیده بودمش و باهاش صحبت نکرده بودم... همیشه به این حرف صغری خانوم که میگه دل به دل راه داره اعقاد داشتم چون با فکر کردن بهش قامت نسبتا بلندش تو پهنای در اتاقم نمایان شد... چقدر به نظرم بزرگ و برومند شده بود..

آه!... خدایا!... من چقدر غرق در درس و اطراف بودم که بزرگ شدن ایمان و ندیدم...

ته ریش خوش صورتی رو، رو صورتش داشت و این چشم نوازترش میکرد...

_ سلام آيجي؟

_ سلام داداشه خوب خودم...چه صدا ت كلفت شده خنده ي مردونه اي كرد و گفت:

_ بزرگ شديم خيره سرمونو..امسال پيش دانشگاهيه م و سال ديگه دانشجو.

_ ايشالله ..به اميد خدا..سال بعدشم من رقا ص عروسيتم.

_ دستاشو به نشونه ي تسليم تو هوا برد و گفت:

_ آيجي من تسليم هر چي بخواي چشم..جز زن..

_ اوهوووو..حالا كي زن به تو ميده..

_ خيلي دلشونم بخواد..

_ اشاره اي از سر تا نك انگشت پاهاش كرد و گفت:

_ همه جاش ناز و زيبايي داره..

_ خنديدم و گفتم:

_ بابا اعتماد به نفس...

_ هر دو خنديديم..

_ به خورده كه نشست با اجازه ي از من رفت كه خيلي زود برگرده..

_ برگشتنش بعد از فاصله ي ۵ دقيقه اي همراه بود با به جا طلايي كوچيك...منم كه عشق

_ كادو..دست سالمو به گچ اونيكی كوبوندمو گفتم:

_ مال منه؟

_ خنديد و گفت:

_ ذوق مرگ نشي حالا...آره مال تونه..واسه عيدت خريده بودم كه اولش وقت نشد و بعدشم كه

_ اون اتفاق افتاد....

_ لب و لوجه مو آوبزون كردم و گفتم:

_ بده ش ديگه چشمم لوچ شد...

_ ببر بالا اون چشات و لب و لوجوتو..

_ خنديدم..خنده اي از ته دل...خنده اي از دريچه اي تاريك تو قلمم...كادورو بهم داد و با وعده داد شام

_ امشب كنارم رفت...

_ با خداحافظي كوتاهي رفت....

_ با شوق كودكانه اي كه هميشه موقع كادو دادن بهم سرايت ميكرد بازش كردم،با ديده پلاكي كه

_ اسمم به صورت لاتين روش حك شده بود واقعانم ذوق مرگ شدم از شدت خوشحالي جيج خفيفي

_ كشيديم و بوسه بارانش كردم و گذاشتمش رو عسلي كه بعد يكي بياد بزارتش تو جعبه ي

_ طلاهام...بايد حتما موقع شام دونفره مون ازش تشكر ويژه اي كنم!...

_ ساعت ۶ بعد از ظهر بود و تا ساعت ۹ و اومدن ايمان خيلي وقت بود...كمي تو اينترنت گشت

_ زدم..بقيه ي وقتمو به درس خوندن اختصاص دادم...فردا كيان ميومد و من ديگه تو درس خوندن و

_ ياد گرفتن درسام تنها نبودم ...

_ هول و هوش ساعت ۹ بود كه تلفن خونه به صدا دراومد بعد از كلي زنگ خوردن صداش قطع

_ شد..به احتمال زياد كسي جواب نداد...دوباره زنگ خورد و دوباره بي جواب..چنديدن بار زنگ بالاي

_ سرمو فشاردادم ولي خبري نشد..

_ به همراه مامان زنگ زدم جواب نداد...

_ حرصي و از سر ناچاري به بابا زدم كه اشغال بود و اصلا جواب پشت خط بودنم نداد...

_ بيخيال تلفن شدم و با خودم گفتم:هركي بوده حتما كاره واجبي نداشته كه دوباره زنگ نزده...

_ خودمو به خوننده دفتره درد دلم مشغول كردم..اولين صفحاتش مربوط به اواخر فرودين و اولين

_ روزهاي تدريس كيان بود...

_ هنوز صفحه هاي اول و رد نكرده بودم كه دوباره صداي زنگ تلفن بلند شد..از دست اين زنگ تكراري

_ مغزم در حال متلاشي شدن بود...ميخواستم داد بزنم كجايين كه جواب نميدن؟بعد از ۴ تا زنگ

_ جواب دادن و متعاقب اون صداي جيج صغري خانوم و مامان تمام فضاي خونه رو پر كرد....

_ قلم ديوانه بار ميكويدومن هيچ خبري از پايين پله هاي اين خونه نداشتم...يعني چي شده؟

_ شايد ليواني شكسته!...

_ شايد سوسكي چيزي ديده!..

ولي نه!!! بعد از تلفن اين صداها اوج گرفت...
نميخواستم فکرة بي مورد کنم..بيش از ۲۰ بار زنگو زدم کسي جواب نداد..داد زدم..از اتفاق ناگواري که ممکن بود افتاده باشه ميترسيدم و اصلا بهش فکر نميکردم...صداها بلند بلند و تر ميکردم . بي جواب تر ميموندم با پايينبا جيغ ميکشيدم و با داداشون داد ميزدم..به سختي و با تحمل درد زياد رو ويلچر نشيستم و تا دم در اتاق حاضر به برداشتن انگشتم از روي دکمه ي حرکت نبودم...در رو با عذاب فراواني باز کردم و با نفس نفس حاکی از خستگي و ترس خودمو به بالاي پله ها رسوندم....

مامان مدام موهاشو چنگ ميزد و صورتشو به باد ناخن گرفته بود و داد ميزد..جيغ ميکشيد.. صحنه ي رو به رومو هضم نميکردم...
صغري خانوم با ديده من با دو دست به صورتش زد و به سمت پله ها اومد بالا...چون پاهاش درد بود به سرعت نيمومد پس هنوزم وقت داشتم...
با صدای فوق بلند صدا زد:

_مامان؟چي شده؟چرا چيزي نميگين؟تلفن کي بود؟
مامان يه نگاه بهم کرد و دوباره به چنگ زدن خودش ادامه داد...
صغري خانوم داشت نزديک ميشد و من بي نتيجه متحير اطرافم بود..دوباره داد زدم...
_مامان...بخدا خودمو ميندازما..بگو چي شده...
دادي زد که اي کاش هيچ وقت نميزد...
خبري داد که اي کاش هيچ وقت نميداد...
خبر مرگ ايمان صغري خانومو جلوم اندازه ي به دکمه و بعد از گذشت چند ثانيه تاره تاره کرد.....

با پاشيده شدن چند مشت آب به صورتم چشمهامو با ترديد باز کردم...باديدنه صغري خانوم بدون مامانم بالاي سرم دوباره اون خبر برام رنگ گرفت و ذهنم پر از شايد و اگر و اماهاي اميد آور شد...
التماس وارانه به صغري خانوم نگاه کردم و گفتم:
_صغري خانوم ايمان زنده ست .نه؟
جواب نداد و فقط اشک ريخت..اشکهايي که گويابي خيلي از جواب ها به من بود..اشکهايي که من رو سست و چشمه ي اشک منو از اون لحظه بست...
فقط التماس ميکردم.
_صغري خانوم بگو که دروغه..بگو که ايمانه من زنده ست..بگو که بر ميگرده...بگو...ايمان براي شام با من قرار داشت..اون برام پلاک خريد..اينا..بخدا راست ميگم..اون زنده ست...
به سقف نگاه کردم و گفتم:

_خدایا...من ايمان و براي ۲ ساعت به تو قرض دادم..اين بود جواب امانت داريت؟خدایا!!...
صدام و بغض غرق شده توش،تو گلوم خفه شد و هق هق خالي از اشک تموم ديواره هاي گلومو خراش داد ...

صغري خانوم با حال خرابش سعي در آروم کردن من داشت..بي توجه به اينکه ايني که جلومه صغري خانومه سرش داد زدم و گفتم:

_برو کنار..داداشم کجاست؟...داداشيه قشنگم کجايي؟...ايمانه من کجايي؟..قامت خونه ي اريا کجايي؟...آفای آرياها کجايي قريونه قامت بلندت بشم؟
نميدونستم چجوري خدا اونو ازم گرفته..بايد بفهمم تا گله م بي مورد نباشه...
ديگه توجه اي به دست سالم و مجروحم نداشتم ...درد وحس ميکردم ولي با تموم وجودم لباس کهنه ي صغري خانومو چنگ ميزدم...

_چطوري داداشم مرده چطوري؟
هيچ تلاشي براي پاک کردن اشکهاش نميکرد...
با بغض ناشي از گريه ش گفت:
_نميدونم مادر...تلفن زنگ...

صداش گرفته بود و بغض لعنتي اجازه ي حرف زدنو بهش نميداد...
_خورد..زهرا کوشيو برداشت..ديدم فقط داره جيغ ميزنه و آدرس ميگيره...از من پرسيد ايمان با چه لباسي رفته..منم چون...

3تا سرفه کرد .و بعد از قورت دادنه بذاق دهنش ادامه داد:

_دم رفتنش دم در دیدمش بهش گفتم با لباس آبی و...

دوباره گریه و گریه..

_با نشونه های مامانت...

فهمیدم تصادف...

کرده...

گریه اجازه ی حرف زدنو ازش گرفته بود..

دیگه اصراری برای شنیدن نکردم...شنیدنی های تلخو شنیدم...

چقدر باورش سخته که دیگه ایمانو نبینم

خدایا!..!

کاش منو جای اون میکشتی

خدایا!....

حداقل من بیشتر از اون جوونی کردم..خدایا!...

چطور دلت اومد اون فقط ۱۷ ساله ش بود...قربونه سمت برم که خدایي بود...

اصلا اشکهام در نمیومدن و هنوز تو شك بودم...

حس میکردم تو خوابم و خیلی زود این کابوس به پایان میرسه و من مثل هر روز بیدار میشم و

ایمان و میبینم...ایمان..ایمان داداشه کوچیکه من..به عکسش روی عسلی چشم دوختم..چقدر

اون زمان بچه بودی قربونه بچه گی کردنات برم...توهستی مگه نه؟...کاش جوابش تا ابد بله بود....

چقدر تنهاییم..

چقدر هوا ملال انگیز است...

چقدر دیوار خانه مان عبوس و کج شده است..

چقدر اطلسی همسایه مان

به سان سبز چمن،خشک و زرد و ماسیده شده اند

چقدر گل های میمون

به عابران خسته دهن کجی میکنند

و!...

چقدر ما تنهاییم!...

انقدر تو ایمان و خاطرات کوچیک و بزرگش و قول بی جواب برای شامش و ادامه ی درسش غرق

بودم که نفهمیدم کی و چطوری منو با این ولیجر پایین تو پاگرد سالن بردن؟...

در عرض ۲ ساعت خونه پر از اقوام و دوست و آشنا شد...کسایي که شاید در سال یه بارم به این

خونه نیومده باشن!...

وجوده هیچکدومو جز اتاق پایین خالی از ایمانو حس نمیکردم...

مدام میومدن و با بوسه ای رو گونه م تسلیت میگفتن و میرفتن و من به سان مرده ای متحرک فقط

به حرکاتشون در دل میخندیدم...

آخه چرا اینا هی میان و میرن؟..

چرا سیاه پوشیدن؟

ایمان ما زنده ست...

مدام کلمه ی تشییع جنازه بین حاضرین تکرار میشد و من متحیر این کلمه رو حتی برای یه دقیقه

نمیخواستم درک کنم...

نه میخواستم و نه میتونستم...

هر گوشه از خونه رو افراد به سرعت پر و خالی میکردن...

مامان وسط سالن میون عمه و صغری خانوم نشسته بود و مدام بدون کنترل تو سر و صورتش

خودش میکوبید....

یه طرف دیگه همکارا و دوستهای بابا بودن،طرف دیگه ی خونه همسایه های کم پیدامون بودن...

میخواستم داد بزنم کجا بودین؟

کجا بودین که حالا بعد از ۱ سال یاده تون به ما افتاده...؟

حتما جوابشون ترحم و دلسوزیه آره چون ما بیچاره شدیم..

بی خونه شدیم..

بی مرد شدیم...

بي ايمان شدیم..
بي ستون شدیم...
بي دیواره ضخیمه غیرت شدیم...
بي پناه شدیم...
با دیدنه پردیس در ورودی با کیسه های خرید به دست با دست سالم اونو به طرف خودم فرا
خوندم... پردیس جلونمیومد و مسخ ایستاده بود، احتمالاً اتفاقی ناگفته و فقط دیده رو تحلیل
میکرد...
اینقدر بلند این جمله هارو میگفتم که همه حتی بد جنس ترین افراد مجلسم گریه میکردن و منو با
دلسوزی نگاه میکردن...
_ سلام پردیسی...
سلام.. بیا
پس چرا نمیای؟
تو هم از این خونه میترسی؟ آره؟
پردیس؟
خواهرت بی برادر شد...
پردیس پرهام ايمان رو هم با خودش برد...
پردیس حالا بی برادرینو میفهمم
حالا بی پناهینو میفهمم
حالا درد دل دارم که با دریا کنم
حالا...
پردیس دلم آتیش گرفته...
خدایا خاکشو با چه دستي لمس کنم...
خدایا چرا؟
چی داشت که جذب کرد...
چی داشت که منو بی برادر کردی...
دوباره به پردیس نگاه کردم و گفتم:
_ پردیس یادته شمال کنار دریا میگفتی السا اون زمان گریه ت نمیداد...
حالا میفهمم چرا نمیداد...
پردیس اون برای شام نرسید اون به من قول داد...
قول داد برای شام کناره من باشه..
پردیس سفره، خرمای مرگش شد و نیمود...
پردیس خونه بوی عطر رفتنشو میده..
مگه نه؟...
پردیس نزدیک و نزدیک تر میشد، تا زمانی که هیچ مرزی جز لباسمون نبود...
بدون قطره ای اشک فقط هق هق میکردم و از خدا ايمان و میخواستم..
تو بغله پردیس بودم که کیف گیتاره آغشته به خونشو آوردن... نمیدونم صدای جیغم تا کجا میرفت
ولی حتی باباهم مقاومتی برای کنترل صدام نمیکرد... خون ها رو به صورتم میکشیدم و با تمام
روحم میبویدم...
خونشو تو خون هام جریان میدادم...
تکه های لباس پاره شو به قلبم چسبوند و گفتم:
_ قربونت بشم کجایی؟
پس چرا نمیای داداشه گلم؟..
صغری خانوم شامو آماده کرده..
ايمان چرا کادورو امروز دادی؟..
چرا...؟
حالا که دادی چرا نموندي ازت تشکر کنم..
چرا؟؟؟؟؟
نمیدونم چقدر گذشت که تازه صدای نا مفهوم پردیس و شنیدم...
_السا نکن با خودت..

نکن..
السا..
خودت مریضی..
قربونه شکل ماهت بشم تو رو خدا نکن...
نکن...
_ پردیس چرا همه گریه میکنن..?
ایمان بیا تا همه بدون تو هستی..
ایمان قرار بود برای عروسیت برقصم نه اینکه تو عزات بمیرم..
ایمان...
انقدر ایمانو تکرار کردم که از حال رفتم....

با تکونای پردیس چشمهای بی نا مو باز کردم...
ساعت ۱۲ شب بود و برام شام آورده بودن...از صدا زدن زیاد ایمان و توسرو صورت خودم زدن و البته بی خوراکي و بي خوابي از حال رفته بودم و اونا سعی در بلند کردنم داشتند...
سینی غذا رو پس زدم و طلب آب کردم...
هر جرعه ای که مینوشیدم تا اعماق معده م میسوخت و درد بدیو تو بدنم به رعشه در میورد...
به خانوم مسنی درست رو به روی من بود که صداشو از طریق میکرفن به گوش مردم میرسوند...
از بی ایمانی در آینده مون میگفت...
از نا کام بودن و ناکام رفتنش میگفت...
از قامت بلند و دل مهربونش میگفت...
از آقای و منشش تو صحبت کردن میگفت...
میگفت وبه صورت شعر میخوند...
به سري گریه میکردن و به سریم سعی در آروم نگه داشتن بقیه داشتن...
با اینکه ساعت از ۱۲ گذشته بود ولی از جمعیت خونه کاسته نمیشد...
حتی برای چند ثانیه هم از پردیس جدا نمیشدم...
حتی زمانی که عارف مانتو و جادر مشکی و برایش آورده بود نداشتیم بره و صغری خانوم وسایلو به دستش رسوند...
اوضاع نا بسامان روحیم کم تر اجازه ی فکر کردن به کیان و میداد..کاش اینجا بود و آروم میگرد..
اگه اون بود هضم بی ایمانی سبک تر بود...
قاب عکس ایمان و به هیچ کس نمیدادم...بهش نگاه کردم...عکس برمیگشت به یه ماه پیش که برای آزمون آزمایشی سنجش گرفته بود...صورتش مهتابی و نورانی در قاب عکس جا خوش کرده بود...دلم هوای صداس با امواج تارهای گیتارشو داشت...
یه نگاه به گیتار کردم و آه کشیدم...یه آه که از تک تک سیم های گیتار عبور کرد و به دل پردیس رسید...
_ قربون دلت برم که آه میدی بیرون..نکن باخودت السا..هر کی یه قسمتی داره...
چشمهاس یه چیزه دیگه ایو میگفتن ولی زبونش برای آروم کردن من یه چیز...
چیزی نگفتم و به مردم حاضر تو جمع چشم دوختم.
تازه بابا رو دیدم..چقدر تو این چند ساعت تکیده و خمیده شده بود...بهم نگاه کرد وبا چشمهاس حمایت بی سابقه ش و نارم کرد...
حس میکردم کمرش خم شده و راست بشو نیست..
آره!...
ایمان کمره همه ی مارو خم کرد..خدا هیچ خواهری بی برادر نکنه....
صدای در اومد و متعاقب اون احسان با چهره ای براشفته و داغون ظاهر شد...فقط گریه میکرد...
گریه و آه...
هیچی نمیگفت...
نمیدونستم چجوری خبر دارش کرده بودن ولی هر چی بود حالش بیش از حد وخیم و ناگوار بود...
دست سالمو به سمتش دراز کردم و گیتارو گذاشتم کنار...ساکشو رها کرد و با چشمهاسی اندوه

ناک، با بدنی سست و بی پروا بدون هیچ سلام و علیکی بهم نزدیک میشد...
دو قدمیه من چشمش به گیتار خون آلود افتاد... نگاهش و لمس وجود گیتار بهمراه هم بود و این
اندوه و فقط من درک میکردم...
دستم رو موهاش میکشیدم و هق هق سر میدادم...
انگار هیچ کس جز منو و احسان و نشونه ی ایمان نبود... نشونه ای که کاش هیچ وقت به بهانه ای
اون بیرون نمیرفت...
ناخواه آگاه بی اراده گیتارو برداشتم و با تمام قدرتم پرت زمین کردم و بلند گفتم:
_ چرا داداشمو کشتی؟ چرا ایمانمو ازم گرفتی؟ چرا... چرا...
چرا ها با جر دادانه گلوم همراه بود و من اباهی از پاره شدنه بش نداشتم، من چیزی قیمتی تر از
جونم و از دست داده بودم و نمیتونستم کاریش کنم...
بابا اومد و احسان و بغل کرد و گریه ی سوگ ناکی و سر داد...
اولین بار بود گریه ی بابارو از نزدیک میدیدم...
با اینکه ازش مهربونی ندیده بودم ولی نمیخواستم ناراحتیشو ببینم از طرفی دستام بی جون و
کریخت شده بودن...
نمیدونستم چیکار کنم؟..
فقط دو تا مردهای همسایه بابا و احسان و بلند کردن و به سمت نشیمن بردن...
میخواستن گیتار و بزن که با اصرار من پیشم گذاشتنش و رفتند...
.
.
.
ساعت از ۲ نیمه شب گذشته بود و من خواب به چشمم نمیومدم...
نه خواب و نه خوراک...
تمام ذهنم آغشته به ایمان و فکرش شده بود...
ضمن دست کشیدن رو عکسش شروع کردم باهاش حرف زدن...
_ داداشی امروز کادورو دادی که باهام خداحافظی کنی؟
پس چرا نگفتی؟
تا باهات با دل سیری خداحافظی کنم؟
دلت میاد من الان فقط با یه عکس حرف بزوم؟
یه عکس بی جون؟
ایمان یادته رفته بودیم خرید؟
تو دبستان بودی و مدام از کیفیت که تازه خریده بودی تعریف میکردی؟
آخر سر من دعوات کردم که چه خبره؟ حالا یه کیف خریدیا هی تعریف میکنی...
یادته؟...
هی...
یادش بخیر...
ایمان بیا...
خودم ۱۰۰ تا از اون کیف و برات میخرم...
تا میخوای حرف بزوم...
هر چقدر دوست داری ازشون تعریف کن...
هر چقدر میخوای...
من دیگه هیچی نمیگم...
فقط تو بیا...
به زور و بدون دخالت منو بردن تو اتاقم بالا تا دور از تشنجات مامان باشم...
مدام غش میکرد و با تزریق سرم گاه و بی گاه چشمهاشو بازوبسته میکرد...
بعد از مدتی حرف زدن و دردودل کردن با یه عکس تھی از احساس چشمهام بسته شدو چیزیو
نفهمیدم...

اینجا کجاست؟ با نگاه کردن به اطراف متوجه شمال بودنم شدم... همون غارو همون رودخونه
شدم... انگار اولین بار بود میدیدم...

چقدر فشنگه؟

ایمانو دیدم...نمرده بود و سالم داشت این ور و اونور میپرید و منو صدا میکرد..

_السا...بیا به عکس ازم بگیر..

_باشه میام...

_بیا دیگه..بین من میرم بالای دهنه ی غار دراز میکشم تو هم همزمان از حرکت عکس بگیر..

یاده صحنه ی افتادیم و درد و عمل های پشت سر هم به لحظه آروم نمیزاشت..نه..نه..

_ایمان...داداشی..اونجا نه..

_من رفتم..

اون میرفت و من هیچ تملکی نسبت بهش نداشتم..

هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم انگار پاهامو بسته بودن و غل و زنجیرو چفتش

کرده بودن...

داد میزدم:

_ایمان نه..نه...اونجانه...ایماننننن ن

ولی اون بی توجه به من از غار بالا میرفت..

جیغ میکشیدم جیغ های بلند و گلو پر کن...

آخرین جیغ هام با افتادن ایمان همراه شد و من از خواب بلند شدم...

پردیس و کیان بالای سرم بودن و من تا نیمه های بدنم بلند شده بودم و با خیسبه عرق روی صورتم

مدام اسم ایمان و با نفس های غیر قابل شمارش صدا میزدم..

اما دریغ از ایمان....

با دیدنه کیان غم دوباره به دلم هجوم آورد و چشمه ی اشکم راه افتاد..پردیس رفت طرف

دراورمو خودشو مشغول جمع کردن لباسهام نشون داد..میدونست میخواد با این کار منو با اون

تنها بزاره...

بدونه ترس از هیچ توییخی حتی ریختن غرورم بهش نگاه کردم و همراه با اشکهای دیرجوشم

شروع به حرف زدن کردم..انگار که پردیسی وجود نداشت و اینی که جلومه کیان نیست...لحتم

کشدار بود همراه با بغض نهفته در اون.

_کیان یادته روزه اول تو ماشین منو دید...

کیان اینقدر آقا بود که منو بدون توضیح توییخ نکرد...

کیان یادته اون روز تو بیمارستان منو با تو دید...

کیان اونقدر مرد بود که بزراه رفتیم خونه بیرسه..

یادته روزی که اومدی اینجا درس بدی دیدت؟

اونقدر مهربون بود که بهم اعتماد ککنه و روم شک نکنه....

یادته شمال از بالای غار افتادم؟با اینکه میدونست من واسه به عکس افتادم هیچی نگفت و

خندید..

خندید تا خواهرش سرکوفت نخورده....

از کجاش بگم ؟

اون بدی نداشت....

گریه میکردم و با سوز از هر قسمته خوب وید خواطرت بدون برگشتت میگفتم....فقط سرش پایین

بود وبالا و پایین کردنش تایید میکرد...

صداش کردم و ملتماسانه گفتم:

_کیان به من نگاه کن..

یادته؟

نگاهم کرد و با حلقه ای اشک تو چشمهاش فقط گفت:

_السا تسلیت میگم...

به جمله بود ولی آتیشم زد...

به جمله بود ولی نابودم کرد ...

به جمله بود ولی کمرمو خم کرد...

به جمله بود ولی تیکه تیکه م کرد...

آره...

پس اونم نبوده ایمان و تا ابد و تایید کرد...

کارام دست خودم نبود و بی رادار گرفتن از مغزم مدام کارای بی فکری انجام میدادم....
 پلاک هدیه ی ایمان و برداشتم و روبه روش گرفتم.
 تلالو نور درخشان طلا با چشمهایه خاکستریش هارمونی وصف نکردنی و به تصویر کشیده بود...
 دلم طاقت خیره گیج چشمهاشو نداشت...غم ناک تر از قبل مثل طفلی بی پناه زجه میزدمو
 میگفتم:
 _بینش؟
 اینو ایمان آورده بود..
 میدونی کی؟
 دیروز...
 میدونی چرا؟
 هدیه ی عیدم..
 میدونی چرا نداده بود؟...
 حرفمو قطع کرد و گفت:
 _میدونم السا..میدونم...
 خواهش میکنم آروم باش...
 بی توجه بهش ادامه میدادم.
 _بینش چقدر قشنگه...
 میدونست من عاشق متن اسمم رو پلاکم واسه همین رفت برام ساخت و آورد...
 صورتم از اشک خیس بود و چشمهام از شوریش میسوخت...لیم از گازهای دم به دقیقه م از
 شدت درد خونی بود و مدام طعم گسیشو به رخ زبونم میکشید...
 _کیان اون من و با خودش برد...
 اون منو بی برادر کرد..
 اون منو له کرد...
 کیان همچنان منو وادار به سکوت میکرد ولی من بی توجه بهش فقط میگفتم:
 _کیان میدونی چرا ازش تشکر نکردم؟
 گفتم شب میاد...
 اون به من قو...ل...داد...
 اون ...بد قول ن...بود...
 دیگه صدایی جز نفس نفس زدن ازم در نمیومد...
 نمیدونم کی پردیس رفت ولی اونجا نبود و ما دوتا رو تنها گذاشته بود...
 با نفس گرفتن دوباره شروع کردم..حس غریبی داشتم...
 انگار پر بودم و میل به خالی شدن داشتم...
 خالی از درد...
 خالی از نبودن...
 خالی از کینه ...
 خالی از عشق ...
 خالی از دلواپسی...
 خالی از به حساب نیومدن
 خالی از فکر ایمان ...
 خالی از حرف ایمان ...
 خالی از نشونه های بی امتداد ایمان...
 _من بی ایمان نمیتونم..اون تو این خونه فقط منو درک میکرد اون بود که من به نام السا آریا
 دانشجوی کارشناسی ارشد میشناخت اون بود که وجوده منو از بود به هست تبدیل کرد اون
 بود..میفهمی؟اون بود...
 نمیدونم چطوری ولی ناگهان یه مهر رو لیم خورد...
 یه مهر که در نهایت سبک بودن محکم بود..
 یه مهر که ای کاش هیچوقت برداشته نمیشد...
 یه مهر که به هیچ استمپی نیاز نداشت..

آره..

دستهای کیان بخاطر زیاده روی من مهره سکوتی بر لبانم شده بود و منو وادار به آرامش کرده بود...

دستهایی که هرروز من به خودکار رقصان درونش حسودی میکردم... دست هایی که به آرزوی لمس کردنشونو داشتم..

دست های که رویای هرشیم در شب عروسی و سوار بر اسب سفیدم با اوبود... اون دستها الان اینجاست... داره منو به آرامش دعوت میکنه.. آرامشی که طوفان نبودنه داداشمو به همراه داره...

دستشو برداشت و تهدیدانه گفت:

_السا یه کلمه ی دیگه بگی و خودتو عذاب بدی میزنم... قسم میخورم... میفهمی؟

آنچنان تحکمی تو صداسش بود که سکوت از همه ی اعضای بدنم حتی قلبم جاری شد... از همه جا...

حتی از فکر ایمان...

دیگه چیزی نمیگفتم..

فقط بهش نگاه میکردم و اشک میرختم...

اونم بی هیچ غرور و سردیی بهم نگاه میکرد اجازه ی کوچیکترین حرفی و بهم نمیداد...

بعد از چند دقیقه سکوت بینمون شروع کرد به حرف زدن..

آروم و دلگرم کننده با گرمایی مطبوع و دوست داشتنی..

گرمای حیات بخشی که هیچکی از دیشب تا حالا منو به مهمونیش دعوت نکرده بود...

_السا من ۱۸ سالم بود که بابام فوت کرد.. من بودم و مامانم.. نه خواهر ونه برادری که دستامو بگیره و بگه بلند شو.. ما اینجاییم... مامانم شب و روزش شب شده بود و هیچ چیزی شادش نمیکرد.. خونه مونو عوض کردیم فایده ای نداشت بردمش روانپزشک تغییری نکرد که نکرد.. من بچه بودم ولی بچه گی نکردم... موندم و دستهای میانسالشو با جون و دل گرفتم و بلندش کردم.. درس خوندم.. تو مغازه ی دوست بابام کار کردم.. تابستونا کار میکردم و زمستونا درس میخوندم.. بابام فرهنگی بود و ما از اون جا امرار معاش میکردیم.. با قبول شدنم تو دانشگاه مامانم سختش بود ولی نشون نمیداد... من با اینکه پسرش بودم ولی بیش از خودش میشناختمش و با حرکاتش آشنا بودم... میدونستم بیش از حد به شمال وابسته ست و به اومدنه به تهران خیلی راغب نیست ولی بخاطر من اومد، اومد و ما باهم شروع کردیم اون با محبت و من با مردیم خونه رو کم کم رواج و در آخرم پر از وسایل کردیم.. اولین و آخرین دوست من عارف بود.. اون بود که منو با تهرون و آدماش آشنا کرد اون بود که کلک ها و خوبی ها و خوشی های این شهروبه من شناسوند.. نمیخوام کلیشه ایش کنم و سرتو درد بیارم.. میخوام بگم من جوون بودم، بچه بودم بابام و از دست دادم... سر پناه زندگیمو از دست دادم.. بیش تر از اینکه از نبودنش ناراحت باشم میترسیدم.. از زندگیه بعد از اون واهمه داشتم.. همش حس میکردم مامانم میره و منو تنها میزاره.. ولی خدا نخواست و مارو از هم جدا نکرد... پس توهم به اون بالا سریت اعتماد کن و حکمتهاشو با نیروز صبری که بهت داده هضم کن... وقتی یه چیزو ازت بگیره بدون بی دلیل و حکمت نبوده و در ازاش چیزه بهتریو بهت میده... اونوقته که عظمت و بزرگیشو درک میکنی... فرق بین بود و نبود... اونوقته که میفهمی و به بودنش کنارت میالی..

کیفشو باز کرد و قرآن کوچیکی و از توش دراورد.. بازش کرد، جلوم گرفت و گفت:

_براش قرآن بخون.. اونو به آرامش نزدیک کن.. اونو به یه قدمیه خدا برسون نه اینکه با گریه هات

اونو عذاب بدی.. تازه خودتوهم داغون کردی والله بخدا اونم داری اذیت میکنی...

قرآن از دستش گرفتم و از جز اول شروع به تلاوت کردم..

_این باشه هدیه من به تو... تو دوتا هدیه ی بزرگ به من دادی که به من خیلی چیزل رو چشوند..

با چشمهای خیسم متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_خوب چی بوده؟

فقط یکیشو میگم.. اونیکو سرفرصت میگم... اینکه با نمره ی کامل امتحان به اون سختیوسپری

کردی و به من این نیرو رو دادی که میتونم... من توکلاس از نوهم کمتر شدم ولی تو...

با ورود پردیس حرفش و قطع کرد وبه طرف در برگشت.. پردیس با دیدنه من در آرامش لبخندی زد وگفت:

_تا نیم ساعت دیگه همه میخوان برن تشییع جنازه..السا منو تو نمیبریم..

_نه..من میخوم پیام..پردیس خواهش میکنم...
_السا لج نکن همیشه چطور میخوای با اینویلج بری؟
کیان وسط حرفمون اومد و گفت:
_پردیس بزار بیاد...اون به این ارتاط آخر نیاز داره..تو همراهیش کن ..هرچاهم خواستن برن با
ماشین بیارش..
با چشمهای اشکبارم بهش نگاه کردم...
_باشه..الان ساعت ۷.لباس درست چی داری؟بیوشمت بریم..
با این حرفش کیان معذرت خواهی کرد و رفت بیرون....

((فصل بیست و سوم))
در این دنیای فانی پر به پرواز رفت
برادر در غم ماتم از دنیا رفت
من مانده ام و دنیایی پر از ماتم او
که خورشیدم نیامده بر سر دیوار، رفت...
حتی برای یه لحظه ام چشم از روی اعلامیه ی تازه چاپ شده ش بر نمیداشتم...
چهره ی نورانش سمت چپ اعلامیه رو به خودش گرفته بود...
جوان ناکام "ایمان آریا"
دوباره اشکهام جوشش گرفتن...
انگار میخواستن وجودشونو به رخ هق هق های روز پیشین بکشند...
دلدم درد بی طاقتشو نمیفهمید...
قرآن کیان لحظه ای ازم فاصله نمیگرفت...تمام طول تشییع جنازه رو بخاطر ناقص بودن پاهام
ننویستم برم و داداشمو راهی کنم...تو ماشین از فاصله ی دور جمعیت حاضر و میدیدم..جمعیتی که
"الله اکبر" گویان ایمان و به جایگاه ابدیش میردن...
احسان زیره تابوتشو محکم گرفته بود که داداشم جایش درد نکنه...
الهی بمیرم برای جسم بی جونت روی این تابوت...
خواهرت بمیره این روزها رو نبینه...
الهی قریبونه قد و بالات برم...
الهی فدای ته ریشه نوت بشم که من کور بعد از چند مدت تازه دیدمش...
کاش السسا رو جای تو کفن میکردن..
کاش منو جای تو میبردن..
کاش!...
ایمانی؟...
قول میدی مراقب خودت باشی..؟
قول میدی السسا رو نگران حالت نکنی؟..
ایمانی؟
قول میدی هرشب باهم تو خواب شام بخوریم به یاد آخرین شام که هرگز نرسید...
قول میدی باهم ساعت ها بدون دغدغه ی سردی یا گرمیه هوا پیاده روی کنیم...
قول میدی باهم بریم خرید...
کیف بخیریم،کفش بخیریم..
آه!...
یادم نبود تو دیگر به این چیزها احتیاج نداری،تو فقط به این جلد با متانت توی دست های من احتیاج
داری...
قریبونه چشمهای خمارت بشم چشم میخونم برات،میخونم تا اروم شی میخونم تا بمونی وجاودانه
شی..
ایمانی...!ایمانی...

بهشت زهرا بیش از حد شلوغ و دلگیر بود...
هیچ وقت فکر نمیکردم ایمان زودتر از من تو مکانی به این تنگی بخوابه و مارو فراموش کنه...
ولی شد و گله ای نیست..

هیچ گله ای..
خواست خدا و حکمت بی دریغش اینو به مانسان ها چشونده...
کم کم همه رسیدن و دوره قبر مورد نظر دوره گرفتن...
طبق اصرار و خواسته ی آخرم منو در نزدیک ترین نقطه از اون قرار دادن..
روی ویلچر احساس خوبی نداشتم ولی باید مینشستم...
مینشستم و آخرین وداعم رو با داداشم میکردم...
اشک از چشمهایه هیچ کی قصد رخت بستن نداشتم، خشک و مصمم ایستادگی میکردم...
تنها کارم مناجات و دعا کردن برای آمرزش از خدا بود... در دل خودم و به خواب های شبونه ش
امیدوار میکردم...
کیان و ماهان و نعیمی کناره هم سر به زیرایستاده بودن و توجهی به بقیه نمیکردن...
ازشون ممنون بودم برای بودن در کنارم اونم تو این شرایط...
لمس دستی رو، روی سرم حس کردم...
فکر کردم پردیسه سرمو بلند کردم با دیدنه مهسا و رعنا سیل اشکهام بیشتر شروع به باریدن
کرد... اونهام گریه میکردن و به من نگاه میکردن...
این راسته که میگن آدم تو این شرایط بادیدنه کسای که خیلی ازشون دل خوشی نداره بیشتر
ناراحت میشه و اونهارو به سوی خودش فرا میخونه...
حالا برای من این موقعیت پیش اومده بود... هردوشون باهام سلام کردن و تسلیت گفتن..
با اومدن جنازه ی ایمان از جلوی چشمهام کناررفتن و اجازه ی نظاره ی اونو بهم دادن...
اصلا تو قسمت باور مغزم رفتنش نمیکنجید، فقط نگاه میکردم میخواستم همه چیزو از جمله رفتنشو
تو ذهنم حک کنم..
باهاش زندگی کنم..
با یادش بکم بخندم..
گریه کنم...
عصبی شم...
ناراحت شم...
میخوام زنده باشه...
قرآن تو دستم حس و نقش یه آرامش دست نیافتنی و برام اجرا میکرد...
احسان داداش کوچیکشو رو شونه ش حمل میکرد و به جایگاه مورد نظر نزدیک میکرد... نمیدونم چه
نیروی بود چه حسی بود که داد زدم...
_ نه... نه.. خواهش میکنم بزارین باهاش حرف بزنم.. خواهش میکنم..
بابا از میون جمعیت اومد پیشم و گفت:
_ السا الان وقت این حرفا نیست بزار کارشونو انجام بدن..
عاجزانه بهش نگاه کردم و گفتم:
_ نه.. بابا.. خواهش میکنم..
مامان بدون توجه به منو بابا رفت بالای سرش...
حرفهای مامان آتیشم میزد...
منو جرعه جرعه به آغوش افتادگی میفرستاد...
دلش داغ دیده بود...
داغ...
_ پسر... قربونه قامته بلندت...
بلند شو مامان دیگه کاری به خوندنت ندارم..
خودشو تو خاکها میپلکوند و از داغش حرف میزد:
_ تو بلند شو خودم کنیزتو میکنم...
خودم میفرستم بری خارج و درسشویخونی...
بشی یه نوازنده که همه حض کن...
تو فقط بلند شو...
ایمان مامان من نمیتونم ناتوونیتو ببینم من یه مادرم بلند شو و به همه ثابت کن زنده ای..
ایمان تو که خوب بودی..
چطور اون پست فطرت مست جلوت ظاهر شد...

ایمان!...

مامان گلوم خشک شد...

بلند شو آب بده مامانت بلند شو...

مامان چطور میخوای من باور کنم؟

من هنوز درد زایمانت یادم نرفته میخوای درد داغ تو بکشم؟

خاکشو رو تابوت و سرش میریخت و آسمشو بدون وقفه صدا میکرد احسان دستش گیر بود و

نمی‌توانست بهش کمک کنه.. رعنا و مهسا بلندش کردن و به اجبار آوردنش کنار....

همه سعی میکردم منو ازش دور کنن....

ولی من با اصرار زیاد خواستم باهاش حرف بزنم..

با وجود بی‌قراری‌های مامان شروع کردم حرف زدن نمیدونم چرا ولی وقتی حرف می‌زدم همه

متأثر میشدن یا از بدبختیم بود یا از جوونیه ایمان که حیف و پایمال شد...

رو به قبرکن که مردی میانسال و رنج دیده بود گفتم:

_بخدا فقط چند لحظه حرف می‌زنم...

اون مهربون نگاهم کرد و با نگاهش منو به این مهمونی دعوت کرد...چه مهمونی سختی!...

احسان برافروخته و عصبی بود میدونستم بخاطر وجود پسرای حاضر در اونجاست ولی من اصلا

برام مهم نبود من داغ دار بودم واستحقاق این رفتار و نبودم....

کیان تمام حواسش متمرکز من بود و این منو معذب میکرد و نمیزاشت با ایمان درست خداحافظی

کنم...

ترجیح دادم هیچکی اونجا نبینم، خودم باشم و ایمان...

درست شد، هیچکی نبود جز من و ایمان...

اون روی تابوت نشسته بود...

با یه لبخند عمیق و زیبا...

باهمون لباس، همون ته ریش، همون کیتار...

آروم حرف می‌زدم ولی حرفهام محکم بود...

داغ می‌گفتم ولی تن ایمان یخ بود و این داغیو حس نمی‌کرد...

_داداشی روزی که پردیس بهم گفت پرهامشون مرده و فقط آهنگ داداشی و گوش می‌کرده درکش

نکردم...

فقط برای این سوگ ناراحت شدم...

ولی خدا میدونه که حالا درکش میکنم..

حالا بند بنده وجودم از بند بند دردش خبر داره..

میگن خاک مرده سرده پس چرا خاک تو اینقدر گرمه و منو مجذوب کرده....

ایمان به قول بهم بده...

مراقب خودت باش و اصلا ناراحت نباش....

کیتارت سالم گوشه‌ی اتاقمه..

نگران نباش نمیزارم حتی به خط روش بیوفته...

راستی امتحاناتم سر موقع بده میخوام تو کنکورالهی رتبه اول شی..

تو مینونی هم خودت و هم اسمت اینو ثابت کردن..

تو یه دونه ای یه دونه...

ایمان احسان خیلی ناراحته...

کمره بابارو بین خم شده...

میدونی چرا؟

بخاطر تو....

اشک میرختم و میگفتم:

_ایمان با اتاق خالیت چیکار کنم؟هان؟

میخواستم حرف بزنم ولی نذاشتن و منو با اختیار و فرمونه ویلچر ازش دور کردن... فقط با حق حق

های بی‌جوابم صداس می‌کردم و آسمشو مدام صدا می‌زدم ولی ایمان من هیچ وقت بر نگشت هیچ

وقت...

باران میبارد امشب
دلم غم دارد امشب
در نگاهت مانده چشمم
شاید از فکر سفر برگردی امشب
قطره قطره اشک چشمم
میچکد با نم نم بارون به دامنم
بسته ای بار سفر را با تو ای عاشقترین بد کرده ام
من...

یادم آید زیر باران

با تو بودم

باتو تنها

این کلام آخرینت برده میل زندگی را ز سر من
گفته ای شاید بیای از سفر اما همیشه باور من
رفتت را کرده باور التماسم را بین در این نگاهم
زیره باران گریه کردم بلکه باران شوید از جانم گناهم....
آره ایمان رفت و منم بدون شک باید رفتنش رو برای همیشه باور میکردم...
دو روز از رفتن ایمان میگذشت...

خاله با اولین پرواز تنها و بدون آرشین اومده بود...هم خوشحال بودم هم ناراحت...
خوشحال برای اینکه نیازی به تحمل وجودش ندارم، ناراحت برای اینکه ما رو قابل ندونست که بیاد و
همدردی کنه... فقط به به تلفن و سیم ارتباطی بسنده کرده بود...

بابا از این حرکتش ناراحت بود ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره.. خاله مدام گریه میکرد و بی
قراری....

همه ش از دور بودن و غریب بودن، از ندیدنه لحظه ی آخره بچه خواهرش میگفت و منم همراهیش
میکردم...

پرديس براي يه لحظه م خونشون نرفته بود، حتي شهبام پيش من تو اتاقم ميخوايد تا به چيزي
احتياج پيدا كردم پيشم باشه...

هائيه دو بار اومد و از بغض و گريه ي زيادي با سردرد ميرفت و از خونه با يه تماس، بابت بديه حالش
از من عذر خواهي ميكرد....

كيان هر صبح و عصر ميومد.. مثل يه دكتر منو و حالمو . بيزيت ميكرد و ميرفت.. نميدونم چرا ازم
فاصله ميكرفت... حتما اونم حسش به من بيشتريه ترحم نيست... اين وضع داشت ناراحتم
ميكرد... درس و به طور كلي اين روزها گذاشته بودم کنار و بهش فكر نميكردم...

اواخر اردیبهشت بود و به امتحانهای خرداد نزدیک بی اختیار آهی کشیده مو با خودم گفتم:
_ آه.. ایمان تو باید خرداد امتحان میدادی.. ولی کو...؟

دوباره و دوباره طبق برنامه ی هرروزم آهنگ داداشی مجید خراطها رو گذاشتم و آلبوم عکسمونو
دوره کردم... هر عکس بینگه یه سن از ایمان بود... اولین عکس مربوط به بدو تولدش تو بیمارستان
بود.. دوباره اشک و دوباره هق هق های گمشده تو آلبوم خیس از اشک....

ای خدا فکر نمی کردم

که یه روز ازم جدا شه

باورش سخته که دیگه

سایش رو سرم نباشه

گر چه سرده دست گرمت

اما واسه من همونی

با تمام خاطرات

توی ذهن من می مونی

داداشی چشماتو وا کن

بذار دستاتو بگیرم

دوباره بیا به خوابم

دارم از دوریت می میرم
ای خدا من اونو می خوام
اما تو ازم گرفتیش
رفت و جا گذاشت تو قلبم
خاطراتش منته آتیش
باورم همیشه رفته
گرچه اون بر نمی گرده
داداشی غم های دنیا
بین با دلم چه کرده
داداشی چشمتو بستنی
نمی گیری تو سراغم
دیگه تنها دلخوشیمه
عکس تو توی اتاقم
داداشی چشمتو وا کن
بذار دستاتو بگیرم
دوباره بیا به خوابم
دارم از دوریت می میرم
ای خدا من اونو می خوام
اما تو ازم گرفتیش
رفت و جا گذاشت تو قلبم
خاطراتش منته آتیش
داداشی چشمتو وا کن

راست میگه.. ای خدا من هیچ وقت فکر نمی کردم این روزهارو بینم یا به روز دستهای گرمش سردتر
از یخ شه..

ای خدا چي داشت که از من گرفتیش؟

چي؟....

تکرار روزهای بی ایمان خیلی سخت بود ولی گذشت و ما بر عکس اون چیزی که فکر میکردیم
بدون اون زنده موندیم ولی به چه قیمتی؟

به قیمت نبوده ش...

به قیمت فکرش و یادش...

به قیمته بیماریه عصبي مامان...

به قیمته قامته خمیده ي بابا...

به قیمته دل شکسته ي صغري خانوم...

به قیمته داغ تازه شده ي پردیس...

و در آخر به قیمته بي کسیه من...

دوهفته از فوتِ عزیزه از دست رفتمون گذشته بود...

بوي خونه و فضاش به کلي تغییر کرده بود، احسان برگشت اصفهان تا به امتحانش برسه..

منم به اجبار به درسهام اونم بدون وجود کیان میپرداختم.. اون نبود، از طرف کشور دعوت به پروژه

ي خارج از کشور شدن و رفتن...

تو اهواز موفق شده بودن و شخص شاخص جلسه مثل همیشه ي کیان بود و ماهان...

تمام روزهای بدون اون و با قرآن و دلگرمي هاش سر میکردم به گفته ي پردیس ۷ روز دیگه

میومد....

نمیدونستم قبول کنه یا نه ولی میخواستم منو برای امتحانهای پایان ترم آماده کنه...

در هر صورت اون خیلی به من کمک کرده بود و من این موضوع رو انکار نمیکنم....

بدونه هیچ میلی به خورده کاراي کارگاهیم رو تا جایی که میتونستم به دستي انجام دادم....

حرکت دست و پام راحت تر شده بود و کم تر اذیتم میکرد...

دوهفته ي دیگه باید میرفتم پیش دکتر معالجم تا اگر صلاح دونست کچ ها رو باز کنه و اگر نه باید

منتظره جوش خوردنش باشم... با این حال اصلا نمیخواستم عقب بیوفتم و درسم برای آینده بمونه..

نفس های عمیقی که پشت سر هم میکشیدم راه قلبمو دچار مشکل میکرد...
سعی کردم آروم باشم و همه ی این اتفاقای اخیرو مبنی بر خیر و صلاحه همه و حکمت خدا
بدونم....

باید تا اومدن کیان درس میخوندم تا بازم ناامیدش نکنم...

((فصل بیست و چهارم))

2 هفته ی دیگرهم به سادگی یه یک چشم بر هم زدن گذشت واردیبهشت ماه جای خودشو به
خرداد داد و من به امتحانها نزدیک میشدم...
چه شب هایی که از شب تا صبح به یاد ایمان و کیان بالشتم از خیسی قادر به چکیدن اشک های
دلتنگی بود...
چه شب هایی که تا صبح با صدای هق هق مامانم به سان لالایی های شبانه اش به خواب
نرفتم...
چه شب هایی که با نور اتاق روشن صغری خانوم به سان نور مهتاب به چشمانم جلوه ی مهتابی
رو هدیه دادم و خوابیدم...
چه شب هایی که با صدای خیالی گیتاره ایمان تا صبح نت هاشو جابه جا میکردم و خودمو به خیال
و وهمش نزدیک تر میکردم...
بر خلاف انتظارهرشیم اصلا به خوابم نمیومد، انگار منو به کل فراموش کرده بودم..
درست مثل کیان!...
مشکلی از لحاظ درک درسهای ریز و درشتم نداشتم ولی درک نبوده کیان بعد از نبود ایمان برام
سخت تر بود...
حتی روزهای روشنم رو به شب بدون ماه تبدیل کرده بود...
به رفتارهاش در دوردست، به دور از احساسم نگاه کردم...
چیزهایی که تو رفتارش وجود داشت منو به یه احساس نزدیک میکرد ولی ترسم از این بود که این
احساس یه حس برادرانه باشه و چیزی جز این تو ذهنش نباشه...
این فکر عذابم میداد...
یه عذابی که از درون به مرز افتادگی نزدیکت میکرد...
باید یه طوری از حسش مطلع میشدم...
یا از طریق مستقیم یا غیر مستقیم...
هم عقلم و هم احساسم گزینه ی دوم یعنی غیر مستقیم و انتخاب میکردن...
با این تصمیمم رایحه ی یه عطر، عطری دست نیافتنی مقارن موهام رد شد و منو نسبت به
تصمیمم مصمم تر کرد...
4روز از اومدن کیان میگذشت ولی اون حتی یه سراغه خشک و خالیم از من نگرفته بود...
با خودم قرار گذاشتم بهش زنگ بزنم...
اگه اومد که ازش بخاطر تمام زحمتاش ممنون میشم ولی اگر نیومد قیدشو برای همیشه میزنم...
از همین الان تو هول و ولا بودم که از شنیدن جوابی جز بله چه حالی بهم دست میده و چه ضربه
ی دیگه ای در انتظارمه...
خاله دو روز بود رفته بود و مامان بی طاقت تر شده بود...
باید بهش کمک میکردم ولی نمیدونستم چجوری؟...
من خودم نیازمند دست هایی آرامش دهنده بودم ولی هیچ کش منو و احساسم رو نمیدید...
همه میگن:
السا جوونه...
یادش میره...
دریغ از به نوازش...
خاله م که با یادآوری عروس اون بودنم و تملک بی چون و چرام به آرشین همه چیزو به کامم زهر
کرده بود...
حتی به خاطر ایمانم حاضر نبود دندون به جیگر بگیره...
انگارتموم دنیا کمره ستیزه با منو بسته بودن....

ساعت معروف خانواده ي آريا ۱ ظهرو نشون میداد...
بعداز ظهر بایدبا کیان تماس بگیرم..
براي په لحظه تصمیم گرفتم به پردیس بگم و از طریق اون مطلع بش کنم ولي منصرف شدم و
ترجیحا خودمو جلو انداختم..
طبق روال این چند روزه بدون ایمان هیچکي میل به غذا خوردن و خندیدن نداشت..
منم فقط خودمو با سه چهار تا بیسکویت کوچک سیر کردم و دراز کشیدم..
به سقف نقاشي شده ي پر از طرح خیره شدم، دست سالمو زیره سرم جاسازي کردم و دست
گچ گرفتمو روی شکم گذاشتم...
به همه چیز و همه جا اللخصوص کیان فکر کردم و با این دنیا برای چند ساعت وداع کردم....

هنوز مردد بودم بین زدن یا نزدن..
زدني که شاید باعث فراموشي همیشه میشد و زدني که باعث سردرگميه دوباره..
بلاخره زدن موفق شد و انگشتانه من رقصان شروع به شماره گرفتن کردن..
دلم به سان سیر و سرکه میجوشید..
بوق هاي تلفن مرزهايي بین منو و کیان بودن..
اولین مرز..
دومین مرز..
سومین مرز..
کیان این مرز را برداشت..
_بله؟
نمیدونم دلم بود یا صدام ولي به شدت میلرزید و اجازه به هنجره ي بي تاره صورتم برای رسوندن
آوای درونم نمیداد ...
_الو؟
صدام میاد..
با شنیدن صداس فهدم چقدر دلم برانش تنگ شده بوده.
اشکم روونه بود ولي ثابت قدم شروع به حرف زدن کردم...
_سلام..
یه لحظه مکث کرد و دوباره صداشو به جون و روحه من روونه کرد..
_سلام السا..بهرتر شدي؟
پر از گلایه بودم که مگر برات مهمه؟اگه مهمه چرا په سراغه خالي از حرف نگرفتي؟چرا؟
_مرسي ..بد نیستم..
_مامانتینا خوبن..بهرتره؟
_الحمدلله...سفربخیر...کیا بودن؟خوش گذشت؟
_بد نبود..چون تو نبودي پردیس نیومد به جاش مهسا وارسته اومد..
آوردن اسم مهسا همانا و جاری شدن کینه ي دوباره در دلم همانا..
از تصمیم و پیشنهادم پشیمون شدم ولي راهي نبود باید عملیش میکردم..
بهانه اي دیگه اي برای رنگ زدنم نداشتم..
انکار زیادی سکوت کرده بودم چون دوباره گفتم:
_السا؟پشت خطي؟
_آره...اینجام...نمیخوام زیاد مزاحمت شم..میخواستم بگم اگه میشه برادري و در حقم تموم کنین و
منو برای امتحاناي آخر ترم آماده کنین البته اگر کاري ندارین و شرایط همونطورجوره....
خندید و گفت:
_آخرش تو یا شما؟
_بیخشید تو...یا شما..
_تو بهتره..
_باشه..حالا جیکار میکنین؟
_این سوالها چیه میپرسین؟برنامه هامو جور میکنم از پس فردا که سه شنبه باشه دوباره شروع

به تدریس میکنیم...
 _ باشه مرسي. ایشاله جبران کنم..
 _ با نمره های مثل همیشه کاملت جبران کن...
 _ باشه.. مزاحمت نمیشم به کارات برس..
 _ مراحمی سلام به صغری خانوم و مامانت خیلی خیلی برسون.
 _ سلامت باشی.. فعلا.
 _ خداحافظ.
 اولین خنده ی بعد از این چند روز رو لبم نقش بست...
 خوشحال بودم از اینکه خدا هنوز فراموشم نکرده و به رویاهام احترام میزاره...
 فاروق از همه ی دنیا به درسهایم رسیدم و خودمو برای سه شنبه ای دور دست آماده کردم...
 دلم برای همه چیزش و همه ی رفتاراش تنگ شده بود...
 حتی غروره بی مثالش...
 حتی برای اخم پینه بسته ی بین ابروهاش...
 خدایا این دل چقدر جا داره که هر چقدرم از همه جا پر میشه بازم جا داره و کم نیاره..
 به قول بانوی موسیقیه ایران مریم حیدر زاده:
 اگه دلم تنگ میشه خیلی برات منو ببخش
 اگه نگام گم میشه تو شهر چشات منو ببخش
 منو ببخش اگه شبها سناره هارو میشمارم
 اگه همش پیش همه بهت میگم دوستت دادم
 منو ببخش اگه برات سید سید گل میچینم
 منو ببخش اگه شبها فقط تورو خواب میبینم
 منو ببخش اگه میسپارمت دست خدا
 اگه پیش غریبه ها به جای تو میگم شما
 منو ببخش اگه واسه چشم های تو خیلی کمم
 تو یه فرشته ای و من خیلی باشم به آدمم
 منو ببخش فقط میخوام بشی مال خودم
 ببخش اگه کمم ولی زیادی عاشقت شدم...
 آره منو بابت همه ی گناهای این شعره ببخش...
 بعد از ایمان وجوده خالیش زیادی تو خونه حس میشد... صدای در اتاق منو از فکر ایمان آورد بیرون...
 صغری خانوم با یه سینی پر از شکلات های رنگ و وارنگ بود...
 نگاه ملتماسنه ای بهش انداختم و گفتم:
 _ نمیتونم بخورم...
 بیا اینجا دلم و خالی کن.. نمیخواد معده ی داغونم و پر کنی...
 یه لبخند تلخ زد، تلخ تر از هر زهر خندی...
 سینی و رو میز دراور گذاشت و همانند همیشه تو بغلش منو جای داد...
 دیگه هیچی جز آغوشش مهم نبود، از مامان میگفت و اشک میریخت...
 حرفاشو میفهمیدم ولی نمیتونستم برایش کاری کنم من وضعم از مامان و بقیه بدتر بود ولی نشون
 نمیدادم...
 حتی باباهم حالش بد بود ولی خوب پڑمان آریا، پڑمان آریاست و خم شدنی نیست...
 صغری خانوم خیلی زود رفت و منو به یه مسکن خیلی خفیف بسنده داد...
 بازم خداروشکر همدیگرو داریم وگرنه از بی کسی میمردم...

 سه شنبه ی مورد انتظار من رسید...
 مثل همیشه صبح اردیبهشت ماه هوای معتدله مطبوعی و به زیر پوست هدایت میکرد و من گدایی
 این هوای دست نیافتنی رو میکردم...
 بهترین لباسم و در عین تیره گی پوشیدم و آماده منتظرش بودم...
 طبق قرارهای همیشه و خوش قولیه ذاتیش سر ساعت رسید و قامتشو به رخ من ناقص
 کشاند...
 رخ و هیكلش لاغر و تکیده تر شده بود...

دلم براي چشمهاي پريبنده ش تنگ شده بود و نميدونستم چطوري اين چشمها رو از آن خودم کنم...

چشمهايي که ميپرستيدم...

چشمهايي که براي به دست آوردنشون همه چيزمو لب مرز افتادگي ميديدم...
لبشو ورچيد و با زست خاص خودش گفت:

_سلام خانوم آريا..

سرمو به نشونه ي قهر ازش برگردوندم که صداشو خيلي زود شنيدم:

_باشه بابا ببخشيد...السا...خوبه؟

انكارقدیما صبور تر بودي..

با اسم قدیما به ياده ايمان افتادم و حالم عوض شد...

بي رادار گرفتن از مغزم گفتم:

_اونوقتها ايمان بود...

فکر کنم به اشتباهش پي برد که گفت:

_ببخشيد...من اشتباه کردم...ميخواستم بخندونمت...

آخه با اين اخمها آدم و ياده نامادري بدجنس سفيد برفي ميندازي...

با اين حرفش ريز خنديدم..

_پس آشتي..

_من قهر نبودم...

_خوب صلح

_من ناراحت نبودم..

_خوشم مياد همه حاتم آتل بندي کنن اين زبونت رفتني نيست...

خنده م عميق و بيشر شد تا جايي که از چشمام آب اومد و اونو فقط به نقطه ي تارميديم

..چشممامو با دستم از اشك پاك کردم که اونو غرق چشمام ديدم...به من زل زده بود و لبخند مليحي

به لب داشت...سرمو از شرم انداختم پايين..خيلي زود به خودش اومد و گفت:

_خوب شروع کنيم؟

بدون اينکه سرمو بلند کنم گفن:

_آره..فقط دفترمو رو دراور ميديش به من؟

بدون گفته هيچ حرفي دفترودستم داد...

خدایا شكرت که دوباره اتاقم بوي اونو گرفته بود...

خدایا شكرت....

روي كاناپه ي جلوي تخم نشست و كتاباي تو كيفشو دراورد...

به سالنامه ي خيلي غريب که تا حالا ندیده بودم چشممامو گرفت...

با خودم فکر کردم حتما دفتر جديد مال دانشگاهشه،ولي دانشگاه که رو به اتمام بود و ديگه جزوه

نويسني معني نداشت...

بهتر بود که از خودش بيرسم...

رومو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_کيان اون...

حرفم با جيغ صغري خانوم از پايين ناتوموم موند،کيان مرده بهم نگاه کرد که سريع گفتم:

_برو بينم چي شده؟

بدون معطلي رفت...

از بس هول شده بود گوشيش که رو پاش بود افتاد رو زمين،خم شدم برش دارم که نرسيدم...

بايد برش ميداشتم ولي اون سالنامه بييش تر چشممو گرفته بود از طرفي جلد خيلي قشنگ و

مينياتوري داشت...

فقط نونستم صفحه ي اخرشو که با په روبان وسطش مجزا شده بود بينم،به جمله اي به چشمم

خورد که چشممامو به تاريخي بعد از اغما ميبرد...

به جمله اي که وجودمو به آتش کشوند....

به مرز نابودي....

به وادي و سراي بي کسي....

به ندونستن....
به تردید بی پایانی که تموم زندگی‌مدر بر گرفته بود....
جمله در تاریخ ۱۰ فروردین با مضمون ((و اینگونه دریا راز دلم را به تصویر عموم کشاند و مرا به
عشق مبتلا کرد/کیان معتمد/۱۰/۱)) نوشته شده بود....
با اومدن کیان و چهره ی خندون ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم..حتی علت جیغم از یادم رفته بود

...
_ به چي ميخندي؟
_ هيچي اگه بدوني منو صغري خانوم داشتيم موشو گربه بازي ميکرديم تا الان...
تو چي کار ميکردي؟
هول شدم؟ به دروغ شاخ دار گفتم:
_ هيچي همش داشتم سعي ميکردم مبايلتو بيارم بالا
خنديد و گفت:
_ بهله بهله... خوب؟
به درس برسيم؟
_ آره ولي کامل نگفتي چي شده بود؟
_ صغري خانوم موش ديد ترسيد...
رفتم تا مامانم وسط سالن ايستاده و صغري خانومو نگاه ميکنه...
چهره ش غمگين شد و گفت:
_ بيچاره خاله چه لاغر و نحيف شده!...
براي اولين بار بود از زبون کیان، خاله رو ميشنيدم هميشه با زهرا خانوم يا خانوم آريا صداش ميکرد..
چقدر خاله گفتن بهش ميومد... ترجيح دادم به روش نيارم تا دوباره تکرار مکرراتشو بشنوم...
_ آره... قبول دارم
از درس هيچي نفهميدم ولي خودمو به فهميدم زدم...
بايد سر در ميوردم...
شاييد پرديس ميتونست کمکم کنه...
بدونه اينکه چيزي بفهمه سالنامه رو برداشت.
بدو رفتن گفت:
_ راستي السا دم رفتن من پايين چيزي ميخواستني بکي؟
نميدونستم چي بگم؟ به اندازه ي کافي بهش دروغ گفته بودم...
ولي مجبور به دروغ گفتن شدم...
_ آره سوال درسي بود که يادم رفت.. اگه يادم اومد مينويسم ميپرسم...
با اينکه معلوم بود قانع نشده ولي قبول کرد و با خداحافظي کوتاهي ولي پرازحکايتهاي ناگفتني
رفت...
بارفتنش تموم ذهن شروع به فعاليت کردن به اينکه اون شخص کيه؟
السا؟ رعنا؟ مهسا؟ لعيا؟
شاييد من بودم...
ولي شاييد حکم ايديه يك حرف نيست...
به اين ترتيب شاييد مهسا..
شاييد رعنا و يا شاييد لعيا باشه...
بايد به طوري از اين راز سردر بيارم..
از اينکه ممکن بود مهسا باشه تمام رگ هاي سرم شروع به جوشش ميکردن...
در هر حال من با وجود شخص سومي در کار بايد براي هميشه با اون وداع ميکردم پس چه بهتر که
از همين الان بفهمم تا بيشتر داغون نشم... هر من داغوني و داغون شدن عجيب شدم

تمام ديشب و از فکرة کیان و مهسا و لعيا و رعنا تا صبح نخوابيدم...
نميدونستم اين درد لعنتي چيه که حتي دردناک تر از درد پا و دست پلاتين بسنمه..
ديگه نميتونم، بايد اين بلا تکليفي بدون سرانجام نجات پيدا کنم...

چرا کيان بايد همچين چيزي بنويسه...
 به ذهنم فشار اوردم... جمله ي کذايي همچنان رقصان دريچه ي ذهنمو به خودش اختصاص داده بود...
 با به ياد آوردن تاريخ اون نوشته و متعاقبش اون روز، مثل جرقه اي تو ذهنم شروع به تايدن کرد و چراغشو خاموش و روشن ميکرد...
 اون شب يا روز مصادف ميشد با همون شبی که مهسا با توپ به من ضربه زد
 همون موقع که رفت کناره ساحل نشست و نيومد داخل ساختمون...
 ازه درست همون موقع...
 همون شبی که منو پشت پنجره ديد...
 همونطور که فکرتو ميکردم و هميشه ازيش ميترسيدم، حتما بايد از اينکه همه سر مهسا داد زدن و شاکيش شدن ناراحت شده باشه...
 از اينکه بعد از اين همه فکر و صرف وقت و زمان به همچين فکري و هدفی رسیده بودم بيش از حد ذهنم ارور عشقشوميداد، ولي متاسفانه فايده نداشت و بايد کاملا مطلع ميشدم...
 به نقشه ي کاملا حساب شده رو بايد طراحي کنم وبه وسيله ي اين پل ارتباطي به حس و رازش پي ببرم...
 درسته من دوستش داشتم و حس هامو به عنوان به دختر از اون گرفته بودم و بهشون رسیده بودم ولي نبايد غرور و جاگهامو از دست بدم...
 درسامو با استرسو وقت کم خوندم و بي حوصله کتايامو به جا انداختم..
 به آرومي وبدون کم ترين فشاري به پاي دردم بلند شدم و با عصاي کمکيم شروع به راه رفتن کردم...
 پيشرفت کرده بودم و مسافت راه رفتنم از اتاق خودم تا پايين پله ها کشيده شده بود و اين امر صغري خانومو راضي و اسپند به دست ميکرد...
 رفتنم با رفتن بابا يکي شد... به نگاه به کل قيافه م کرد گفت:
 _ چرا با اين حالت ميای پايين؟ ميخواي وضع مامانتو از اينم بدتر کنی؟
 خيلي مهربونتر از اول شده بود...
 به قول صغري خانوم به قيمت از دست دادن ايمان خيلي مهربون شده بود و حالا بيشتر قدر مارو ميدونست...
 خيلي کم بود ولي بازم براي من زياد بود...
 بعضي وقتها مينشست و باهام درد دل ميکرد، کارايي که من هيچ وقت از بابا ندیده بودم... دلم براي همه ي خوبي هاي به بابا تنگ شده بود... از اينکه ميديدم نگرانه به دنيا برام ارزش داشت و منو به آینده ي بي آرشين اميدوار ميکرد...
 بعد از کمی نشستن تو نشيمن و حرف زدن با صغري خانوم رفتنم بيش مامان تو اتاقش...
 با ديده صحنه ي روبه روم خيلي متاثر شدم ولي کاملا بهش حق دادم..
 عکس ايمان و روبه روش گذاشته بود و روي موهاي ايمان دست ميکشيد و ميگفت:
 _ چه وهات نرمة مامان... عزيزم... پسر قشنگم...
 هر چي باشه اون پسر کوچيکش و همدمش بود...
 يادم نميره روزهايي که غصه ميخورد که چرا ايمان همش گرفتاره درس خونده و حاضر نيست از اتاقش بياد بيرون و منو به دعوا کردن با ايمان وا ميزاشت..
 يادم نميره زمانهايي که سره گيتارو کلاسهاي بي موقعش هميشه باهم نزاع و دعوا داشتن...
 هيچکدوم از اينارو نميتونم از صفحه ي ذهنم پاک کنم ...
 رفتم کنارش.. به نگاه به سرتاپاهام کرد و گفت:
 _ توهم ميخواي دقم بدی؟ چرا با اين وضعت اومدي پايين؟
 طاقت حرص خوردنشو تو اين وضعيت نداشتم.. بدون چون چرا شروع به اطاعت کردم...
 _ چشم.. الان ميرم.. اومدم ببينمت دلم وا شه..
 شروع به گريه کرد و گفت:
 _ نگو چشم.. نگو.. چشم و فقط ايمانم ميگفت...
 زانوهایشو بغل کرد و گفت:
 _ هميشه چشم ميگفت قريونه چشمهاي عسلي خمارت بشم که خمارم کردی پسر.. خدايا چي ميخواستی از جونم؟

خدایا من باعث چه یادآوری دردناکی شدم..

_مامان... ببخشید... دیگه نمیگم..

بدون هیچ حرفی فقط گریه میکرد.. میخواستم پیشش بمونم ولی به شدت باهام برخورد کرد و منو

به سمت اتاقم فرآخوند....

رفتم و مثل اون گریستم....

رفتم و مثل اون ذوب شدم....

رفتم و مثل اون تحمل کردم....

رفتم و مثل اون یاد کردم، یاد عزیز از دست رفته ی برناگشتنی....

شامو خیلی کم فقط در حد سیربه کاذب خوردم و بعد از کمی وقت تلف کردن به منظور هضم معده

سرجام تو تخته فرار گرفتم....

حوصله ی درس خوندمو نداشتم باید به نقشه ی فردا و پی بردن به اون راز فکر میکردم....

دوباره فکر... دوباره فکر... دوباره فکر....

((فصل بیست و پنجم))

صبح زودتر از ساعت ۸ بلند شدم و آماده و حاضر برای درس و همچنین برای اجرای نقشه

م... استرس ناشی از این نقشه م و عواقب بعدش درست نمیذاشت عادی باشم..

ساعت ۸ گذشته بود و نیومده بود... دلم شور افتاد.. اون تو خوش قولی نمونه بود... خودمو به

آهنگ های گوشیم و دورو برم سرگرم کردم ولی خبری نشد که نشد اومدم زنگ بزنگ که صغری

خانوم با کیان خندون وارد شدن...

کیان با دیدن قیافه ی من گوشه ی به دست با اون دهنه نیمه باز به خطر دیدن اون به خنده افتاد و

گفت:

_چی شده؟ شبیه جنام؟

دلم از خوب بودن حالتش قرص شده بود... پس ناراحتی جایز نبود

ریز خندیدم و گفتم:

_چرا اینقدر دیر کردی؟

به صغری خانوم که با لبخند پشت سرش وایساده بود اشاره ای کرد و گفت:

_پیش مامانت و صغری خانوم بودم...

رفتم و چند دقیقه ای با خاله حرف زدم و تا جایی که میتونستم بهش این اطمینان و دادم که سعی

میکنم جای ایمان نداشتش باشمو وهر کاری داشت بهم بگه در صورت نبوده پدرت و احسان براش

انجام بدم....

دوباره دوحس متناقض...

خدایا این کیان چی از جون من میخواد؟

قلیمو میخواست که دودستی تقدیمش کردم...

دوحس...

دو عاطفه...

دو نام تردید وار...

یکی خوشحال از شنیدن اسم مامانم به عنوان خاله از زبونه کیان و دومی ناراحت برای اینکه بخواد

جای ایمان برای ما باشه...

خدایا دارم از این که مال من شه ناامید میشم و نمیدونم چه طور با این شکست که اولین شکست

منه کنار بیام...

با رفتن صغری خانوم و تنها گذاشتن ما تو باهام، با اشاره ی من سر جای همیشگی نشستم...

کتابهارو دراورد...

خبری از اون سالنامه ی کذایی نبود...

ضربان قلبم رو به فوران بود...

اگر منو میخواست صد در صد میگفت و از من قایمیش نمیکرد...

هر چی بیشتر میکذشت منو بیشتر به یه داداش نزدیک میکرد تا یه عشق....

در طول تدریسیش به هیچ عنوان چشم از دست های لرزونش بر نمیداشتم.. انگار از به چیزی

میترسید آخه دستاش مدام در حال لرزش بودن.. نمیشد ازش بپرسم برای چی؟ چون احساس

خودم و توجه م به دتهاش لو میرفت و وضع بد تر میشد.. با هر بدبختی و اذیت شدنی بود درس تموم شد و کتابهارو جمع کرد...کیفشو که بست نفشمو جز به جز پایه ریزی کردم...رو بهش خیلی عادی گفتم:

_ راستی کیان عکس های شمال و دیدی؟

حتی عکس افتادتم داخلش هست... اگه میخوای تا بزارم ببینی..

از خدا از صمیم قلبم خواستم جوابمو بده و نه نگه..

خدا صدامو شنید و جواب کیان مثبت بود...

البته با مقداری شك اندوخته شده درونه چشمهای به خاکستر نشسته ش...

ولی من فقط همین به راه و داشتم باید از همین راه پی ببرم که به کدوم یکی از دخترهای تو

عکس خیره میشه و خاطراتشو برایش زنده میکنه..

نقش من این وسط خیلی مهم و حیاتی بود و باید تمام سعی و می کردم و حتی گوشم چشم

می کردم تا به وقت به جا فسر در نره هر چند هم سخت و هم معذب بودن رو به همراه داشت...
لپ تاپو رو پاهام گذاشتم تا چهره ش به طور کامل جلوی دیدم باشه...

اولین عکس مربوط به منو رعنا و مهسا و لعیا بود که پردیس گرفته بود... خیلی عادی نگاه کردو

گذشت...

رو عکس دوم که مهسا تنها بود مکت کردم، مهسا دودستشو به صورت قلب درست کرده بود و رو

به دوربین خنیدیده بود. عکس به دست پردیس گرفته شده و بود و من تو اون صحنه نبودم... نمیدونم

چرا منتظره توجهی از جانبش بودم ولی اون هیچ توجهی نمی کرد و عادی فقط بهش نگاه میکرد..

فکر کنم خیلی معطل کردم که گفت:

_ چرا ردش نمیکنی؟

بدون هیچ حرفی به تبعیت از حرفش ردش کردم..

عکس سومی بازم مهسا بود ولی این بار با رعنا بود، هر دو همدیگرو بغل کرده بودن و رو به دوربین

اخم کرده بودن...

کیان خنیدید و بند دل منو پاره کرد...

یعنی باید به کدوم شك می کردم...

_ اینا چرا اخم کردن؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

_ نمیدونم...

عکس ها رو یکی یکی رد کردم ولی اون فقط عکس العمل عکس قبلو برای دومیم اجرا میکرد و

منو به مرز مرگ میرسوند...

عکس هارو یکی یکی رد کردم تا به آخرین عکس که مربوط به افتادنه من از دهنه ی غار میشد

رسید...

الان موقعش بود.. عکسو خیلی سریع کردم که صدای اعتراضش بلند شد.....

_ السا بزار ببینم...

خودمو به بازیکری زدم و گفتم:

_ نمیخوام اون صحنه دوباره برام زنده شه...

لجوج تر از این حرفا بود.. لج کردنش تو این زمینه رو میپرستیدم...

_ بزار دیگه...!!! لج نکن دیگه...

عکس و برایش برگردوندم و خودم به اون نگاه کردم.. نمیدونم تو عکس دنبال چی میگشت که زیر لب

بدون منظور شنیدم و جواب سوالمو گرفتم:

_ اگه بدونی السا چه فکریایی که درموردت نکردم...

ناخواسته شنیدم ولی ابهامو تو چشمهام دید و پرسید:

_ چیه؟

لبخندی زدمو گفتم:

_ شنیدم گفتی در مورد فکریایی کردی.. خوب چی بوده اون فکرها؟؟؟؟

رنگش پرید ولی خیلی خوب نقش بازی کرد.. بدون اینکه بدونم خودم بازیگرم و اونو رنگ

میکنم... با این حال انکار نکرد و گفت:

_ آره... آخه فکر می کردم وارسته اونجا بوده و تو...

ادامه شو نگفت ولی خودم به حدسای می زدم..

اصلا فکرتشو نمیکردم همچین دیدی نسبت به من داشته باشه..
اون که دید من دستم ناکار شده بود چطور به خودش اجازه ی فکر کردن این مدلی و به خودش داده بود....

_من چی؟

_هیچی..اشتباه فکر میکردم..آخه وقتی دیدم وارسته چطور نگرانه و بعدشم بدونه هیچ مخالفتی ساعت کاری منو تغییر داد فکر کردم حتما باعث و بانیش اون بوده و بخاطر عذاب وجدان اینکارو کرده...

دنیا با حرفاش رو سرم آوار شد...

چقد ماهان کاراش ضد و نقیض بود...

میدونستم رفتاراش با من حساب شده ست...

ولی نمیدونستم تا این حد پیشرفت داشته که به چشم کیان بیاد...

خودمو بیخیال نشون دادم و گفتم:

_نمیدونم دلیل کاراش چی بوده ولی در اون زمان فقط من بودم و پردیس..

همین!...

سرشو چندبار به نشونه ی تایید تکون داد...

بعد از مکثی تقریبا طولانی به سوالی پرسید که از باریکترین مویرگ سرم تا کلفت ترین رگ های

دریچه ی قلبم تیر کشید...

هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد رک باشه....

_السا اون حرف((خ))رو حوله م که کشیده بودی یعنی چی؟دقیقتشو رو ماسه ها دیدم..نگو کاره تو نبوده که اصلا باور نمیکنم...

نمیدونستم چی بگم؟

راست یا دروغ؟

تشویش و نگرانی رو دلم سنگینی میکرد...

ناگهان سالنامه کذایی جلوم نقش بست...

خیلی رک مثل خودش گفتم:

_هر زمان تو گفتی اون راز دلتو،اونی که دریا فاشش کرده چی بوده،منم بهت میگم که این حرف

((خ))بیانگر چیه؟

نمیدونم با چه جرانی همچین حرفیو بیان کرده بودم ولی اصلا از گفتنش پشیمون نیستم..

رنکش به وضوح پرید...دیگه نمیتونست رو خودشو اعصابش کنترلی داشته باشه و این به نفع من

بود....

_من هیچ رازی نداشتم..اصلا تو روجه منا و اساسی میگی؟

هدفشو از انکار درک میکردم..هر چی باشه اون مغرورترین فرد شناخته شده بود و به این راحتی

خودشو لو نمیداد ولی اینکه اون طرف و شخص دوم کیه منو بیش از حد کنجکاو و مسترب کرده

بود....

نباختم و محکم گفتم:

_تو دفترتون دیدم..لاش باز شد و من فقط جمله ی آخرشو که تو اون تاریخ نوشته شده بود دیدم....

نفس عمیقی کشید...

به احتمال زیاد خودش خوب فهمید که دیگه انکار بی فایده ست،چون گفت:

_تو بگو اون حرف ((خ))چی بود بعدش من میگم....

_خوب تو فکر کن منظورم خاطره بوده..یه خاطره ی به یادموندنی...

سرشو تو هوا تکون داد و گفت:

_هان منم خودمو به دوگوش جان میزنم و باور میکنم...

حرفشو به حساب بیخیالیش زدم و با لبخندی گفتم:

_حالا نوبت توئه!...

خیلی ریلکس گفت:

_منم منظورم موفقیت تو پروژه ی در حال کار بوده و بابت اون خوشحال بودم..چون کنار دریا

خوشحالی رده بودم دریا رازه منو فاش کرده بوده...

نمیدونم خدا چه نیرویو بهش ارزونی داشته بود که هر چی میگفتم در عین ریزش شروع به

ساختن دوباره میکرد و منو شکست میداد....

به نگاهی به چشمهای تب دارم کرد و گفت:
_اون چیزی که تو فکره منه تو فکره توهم هست؟
خندیدم..شبهه پلیس ها موقع بازجویی شده بود...
عادی گفتم:

_درمورد چی؟

بدون درنگ گفت:

((_خ))

خیلی کنجکاوش کرده بودم..پس حس شمالم به این معما بی دلیل نبود و آقارو کنجکاو کرده بوده..
دوست داشتم اذیتش کنم ولی راحتشو بلد نبودم و تنها سلاحم رازه درونش بود...

_چی تو فکره توئه؟

لبخند کجی زد و گفت:

_همونی که توچشمانه؟

نمیخواستم احساس من رو اون به زبون بیاره..سریع عوض کردم و گفتم:

_تا تو نگي منم هیچی نمیگم...

بعدم ه نشونه ی بسته بونده دهنم به زیبو خیالی رو لبم ترسیم کردم..

اولش سرخوش خندید ولی بعد از یه دقیقه نگاهم کرد و خیلی موشکافانه گفت:

_پس قبول کردی که میخواستی منو دوگوش کنی؟ دوگوش بزرگ و حلالی..

فقط سکوت کردم...

درست حدس زده بود و من خودم حرف خودمو در کمال ناباوری نقض کرده بودم..

با این حساب ۲ به ۱ از من جلونه...

بازم سکوت کردم...

سکوتم جواب داد که گفت:

_باشه...قبول..

پس فردا که آخرین کلاسه و دیگه نمیمنت بهت میگم چون اولین کسی هستی که میخوام رازمو
بهش بکم...امیدوارم رازدار خوبی باشی واسه رسیدنه بهش بهم کمک کنی...نمیخوام کسی حتی
پردیس بفهمه تا منو مورد تمسخر قرار بدن...در عوضش تو هم باید قول بدی این ((خ)) پر از سوالو

برای من حل کنی شاید منم تونستم کمکت کنم...

فقط تونستم ((باشه ای)) آروم و ریژ بر زبون بیارم..

چموشی و جسوریم از بین رفته بود و غمگینی باهام سلام کرده بود..

من از پایان میترسیدم ولی آغاز کردم...

رفتن و ندیدنشو حس نکردم..

آره من درست حدس زدم...

اون فقط و فقط مهسا رو مبینه و منو به عنوان یه خواهر قبول دازه و باهام جوره..

تمام امیدم و آرزوهام امید و آرزو شدن...

همه واهی..

همه بدون سرانجام..

همه فقط در حد رویا بودن ..

رو به آسمون نگاه کردم با خدا درد و دل کردم،

زیره لب شعر آخرین نگاهمو به عشق بی تمام تقدیم کردم....

وقتی میشی نیازه من....

اگه نباشی پیش من...

اشکای چشمامو بین که میریزه به پای تو...

بازم که بی قرارمو دلواپس نگاه تو...

تموم هستی من بمون همیشه پیش من....

اگه شدم عاشق تو...

نزار که بی تاب بمونم....

لالایی شبام توای...

نزار که بی خواب بمونم....

دارم برات شعر میخونم..

شاید به یادم بمونی...
 فقط به چیز ازت میخوام...
 همیشه عاشق بمونی...
 صغری خانوم با در زدن در اتاق منوتو اون شرایط دید و گفت:
 _چي شده مادر؟ شما دوتا چتونه؟ اونم که دستپاچه رفت و حتي نداشت واسه نهار که بابات نیست
 نگهش دارم پیشمون بمونه...
 صغری خانوم تو چي میدونی...
 توچي میفهمي؟
 تو فقط به نگاه و دیدي...
 عاشق شدي...
 ازدواج کردي...
 و در آخرم به بدترین شکل ممکن از دستش دادی...
 چه میدونی امروزه ملاک عشق لوندیه دختراست...
 کسي دختره مغروره خود خواه رو نمیخواه ...
 پس چرا همیشه بابا میگفت دختر باید سر سنگین باشه من مامانتو بخاطر سر سنگینیش دوست
 داشتم...
 مگه چه فرقی بینه بابا و کیانه جز اختلافه سنی که خیلی مشهود نبود...
 خدایا پس دل چي؟
 یعنی حتما باید تاوانش از دست دادن باشه؟
 تمام حرفام بین اعضای بدنم گفته شده بود و صغری خانوم بدون شنیدن حتی آهي از من اونجا رو
 ترك کرده بود...
 میخواستم برم پایین ولی منصرف شدم و نرفتم...
 برم چیکار؟
 وقتی مامانو با اون وضع...
 باغو به شکلي غير قابل تحمل...
 اتاق ایمان خالی...
 بابا هم که نیست...
 بهتره همین جا بمونم و با عشق ۹ ماهه ي خود وداع کنم...
 ولی نه..
 باید به حرفاش گوش کنم..
 باید بدونم کی بوده که لیاقتش از من بیشتر بوده...
 اگه مهسا باشه هیچوقت از کیان بخاطر انتخابش نمیگذرم...
 هیچوقت...هیچوقت...

با نگاه کردن به ساعت دیواری و دیدن ناهار آماده روی دراور چشمم میل به بیرون اومدن از حلقه
 رو داشتن...
 باورم نمیشد ۶ ساعت خوابیدن بودم...
 چشمم متورم و لیهام باد کرده بودن...
 میل به غذا خوردن نداشتم ولی برای جوش خوردن بخیه هام بیش از حد موثر بود و باید تحمل به
 خوردن میکردم...
 هر جور بود بیش از ظرفیتم خوردم...
 بعد از نهار به زنگ به پردیس زدم بیاد پیشم تا تنها نباشم، یا دوباره برم تو فکر، به باغ و بوستان و
 فکرهاي خوب بدون هیچ نگرشه مثبتیو به جون بخرم...
 با اومدن پردیس حالم بهتر شده بود و کمتر به کیان و آخرین حرف پس فرداش فکر میکردم...
 پردیس بهم پیشنهاد پیاده روی با این شرایط به قول خودش چلاغیمو کرد...
 به پیشنهادش جواب مثبت دادم و به متعاقب از جواب من شروع به پیاده روی کردیم...
 شرایطم سخت بود ولی برای تجدید وحیه م عالی بود و منو از این دنیای واهی رها میکرد...
 پردیس از درس و اوضاع و احوال حاکم بر اون پرسید و من با سانسور کردن وقایع دیروز به طور
 خلاصه برایش گفتم...

از جشن عقدي که به خاطر من به تاخير افتاده بود پرسيدم و اون با متانت تمام موضوع ايمان و منو مطرح کرد و تاريخ عقد و به مهر يا آبان معوق کرد...
از داشتن دوستي به اين خوبي با ادراك زياد بر خود باليدم و بخاطر نعمت اين دوست از خدای آفريننده ش شاکر شدم...
به راحتی هر چه تمام تر اون روزو به خاطره هاي مسترب انگيز سپردم و به دفترچه ي زندگيم يه خط تلخ ديگه اضافه کردم...
زندگي خط به خط خاطره هايست...
گرچه خوب و بد ولي باقي ماندني اند...
گرچه تلخ و شيرين ولي باقي اند...

در کتاب چهار فصل زندگي
لحظه ها پشت سر هم ميروند
هر يك از اين لحظه ها يك لحظه اند
لحظه ها با شادي و غم ميروند...
(فصل بيست و ششم))
صبح روزه بعد تا نيمه هاي ظهر خود را با خواب و درس و پياده روي گند خودم رو سرگرم کردم.. دريغ از يه لحظه دور از فکر کيان بودن...
گرفتار جمع کردن دفتر و کتاب هام بودم که صغري خانوم و آماده دم در اتاق ديدم...
پرسيدم:

_کجا صغري خانوم...
_دارم ميرم بهشت زهرا مادر... برم يه فاتحه به ايمان و شوهرم بدم و بيام...
براي يه لحظه از داشتن همچين زني تو خونه مون افتخار کردم...
کسي که با وجود گذشت اين همه سال به هيچ عنوان شوهر و زحماتش رو فراموش نکرده و حاضر نيست يه هفته رو بدون اون باشه...
بدون اينکه اراده اي در کار باشه صورتم خيس اشک شد و از صغري خانوم با التماس خواستم منو با خودش بيره پيش ايمان...
دلم گرفته بود و ميخواستم باهاش حرف بزنم...
ميخواستم ارومم کنه...
درسته اون بي معرفت بود و به من سر نميزد ولي من به يادش بودم...
هرچند مامان خبر نداشت ولي اندوهش و تا اعماق وجودم حس کردم و قول دادم از قولش به ايمان سلام برسونم...

به فاصله ي يه پلک و به سنگيني يه اشک بهشت زهرا و بو آشناس مشاممو پر کرد...
هر قدم که به سختي بر ميداشتم ايمانو کنار خودم حس ميکردم.. در نزديکيه يه رويا... يه روياي شيرين و تعبير ناپذير...
پايه عمل کرده مو راست گذاشتم و عصارو کنار خودم به زمين زدم... دستمو رو قبر تازه خشک شده ش کشيدم و شروع به گريستن کردم..
از درد خودم تا درد فقدان ايمان...
از شکايت هاي خودم تا شکايت هاي سايرين از رفتنش...
از نيوده اون تا نيوده من...
از اميده واهيه من تا اميدواريه پرديس...
بغض رو دلم اجازه ي حرف زدن با صغري خانوم رو بهم نميداد...
منو تنها گذاشت و به سراغ يار دپرينه و بدون بازگشتش رفت...
انگار ايمانو کنار خودم به فاصله ي چند قدميه دو پيراهن و به نگاه ميديم...
با حرکت سر سلام کردم و داستان عشقمو از روز اول تا اينجا تعريف کردم...
از سر درگميه الانم...
از بي خبري از تصميم کيان...
از سختي ادامه راه...
از بدون کيان بودن در آینده...

از چند قدمی خواهرش تا نبود...
میگفتم و قبرشو لمس میکردم.
چقدر به وجودش و محبتش نیاز داشتم چقدر نیازمند به نگاه بودم،
به دست،
به آرامش،
به قلب پر از امید،
به لبخند پر از شادی،
به بدن سالم،
به همه ی این ها نیاز داشتم....
آبی رو که صغری خانوم پیش از رفتن اونجا گذاشته بود به دستي رو قبره تکیده ش کشیدم و
باهاش درد و دل کردم...
_ایمانی جات خیلی خالیه...
وبه معنای واقعی خالی یعنی خالی...
خالی یعنی بی تو...
ایمانی..اونجا پیش فرشته ها برام دعا میکنی؟
دعا کن من به به نتیجه برسم و به قول صغری خانوم عاقبت به خیر شم...
اگه قراره بهش نرسم کاری کن دلم ارزش کنده بشه و دیگه بهش فکر نکنم...
باشه داداشیه خوبم؟
با دیدن صغری خانوم دست از گریه کردن برداشتم تا اون بدبخت دیگه بیشتر ناراحت نشه....
بعد از مدتی نشستن و فاتحه نثار روح جوونش کردن، عزم رفتن کردیم...
اشکام از چکیدن دست برداشتن و من و صغری خانوم خیلی زود راه افتادیم...
هنوز تو حال و هوای ایمان بودم..
بیش از ۱۰۰ تن رو دوشم برداشته بودن و منو آروم کرده بود،
تا رسیدن به خونه مدام ایمان و دعا میکردم که خداوند روحشو قرین آرامش کنه و اونو به درجه ی
خلوص نیت برسونه...
خدا رو شکر مامان مثل همیشه تو اتاقش بود و از قبرستون بودن ما بی خبر موند و من به سره
بدون کج کردن راهم رفتم طرف اتاقم...
تمام شب و تا صبح پلک نزدم، بخاطر ترس از شنیدن چیزهایی که ممکنه زندگیمو دچار تشویش
کنه..
خیلی با خودم فکر کردم که این همه حس از کجا شروع شد؟ خیلی از خودم پرسیدم کجا جرقه
خورد؟
فقط و فقط به جواب داشت اونم از از همون اول ولی شدتش و گرمیه آتش سوزانش از دریا و کناره
ساحل شکل گرفت مانند جنینی که بتن مادر خودرو به دهن میگیره تا زمانی که رشد میکنه، کیان تو
دل من رشد کرده بود، نمو پیدا کرده بود و هیچ سم کشنده ای اونو از بین نمیبرد جز مرگ... شب
آخر تدریس کیان با من سپری شد و خواب منو به آغوشش فراخوند...

صغری خانوم طبق عادت هرروز برام صبحونه ی کاملی و برام آماده کرده بود...
ساعت ۷:۳۰ بود و تا اومدن کیان نیم ساعت وقت داشتم... با اینکه از استرس فالیم از جون تهی و
ذهنم از فکر خالی بود...
ترجیحا صبحونم و کامل خوردم... شاید با این کار میخواستم خودمو در برابر کیان قوی کنم... تا به
وقت کم نیارم.. هرچند من از اول بازنده بودم... بازنده ای که هیچی برای به دست آوردن نداره... اون
با غرورش همه چیزشو از دست داد...
اول ایمان و این او اخرم کیان.. کیانی که حکم زندگیو برایش اجرا میکرد...
فکرامو کنار زدم و خودمو به آینده سپردم...
موقع بلند شدن چشمم به صغری اونم افتاد که داشت با گوشه ی لباسش اشکاش و پاک
میکرد... نگاهی سرشار از مهربونی بهش کردم و گفتم:
_ قربون دلت برم... دیگه کی این دلو آزار داده؟ بگو خودم برم بکشمش؟
با همون چشمهای اشک آلودش لبخندی زد و در جوابم گفت:
_ اولین روزیه که بعد از این همه مدت اومدی پایین پیش من صبحونه میخوری...

اشکم بخاطر مهربونیش دراومد...
با خودم گفتم خداچقدر خوبی و مهربونی و میننه تو به آدم جا کنه یا بهتره بگم خلاصه کنه..
چرا بعضیا اینقدر خوبن و بعضیا بیش از حد وحشتناک و خبیثن...؟ در جوابش گفتم:
_قربونه تو بشم...از حالا به بعد هر روز میام پیشت...خوبه؟
همونجوری که مشغول پاک کردن سینک ظرفشویی بود گفتم:
_خدا نکنه...مادر من که از خدامه هر روز شکل ماهتوببینم...
خندیدم..اما تو دلم شیون راه انداخته بودم...
شاید این اولین صبحونم باشه ولی مطمئن آخرین خندیدنم با دلی سرخوشه...
از اینجا نمیتونستم نشیمن و همچنین ساعت و به درستی ببینم...بلند شدم که از همونجا به راست
برم اتاقم...صغری خانوم ازم بخاطر شریک بودن تو صبحونه تشکر کرد...
وارد نشیمن که شدم بابا رو دیدم که برعکس همیشه بدون مامان داره کتشو میپوشه...
لیخندی زدم و ازش پرسیدم:
_صبح به خیر...
نگاهی بهم انداخت و به عادت روزهای بعد از ایمان گفت:
_صبح توام بخیر...
عصل رو زیر بغلم کمی جا به جا کردم و گفتم:
_مامان تو اتاقه؟
در حالی که مشغول صاف کردن آستین کتتش بود گفتم:
_آره...
بعد از مکثی کوتاه صدام کرد:
-السا؟
ایستادم و تو چشمات زل زدم.
بابا به کل فرق کرده بود..
کسی که همیشه منو دختر صدا میکرد الان السا صدام میکنه...
به عقیده ی همه بعد از فوت ایمان به خودش اومده و رفتارش به طرز عجیبی درست شده...
واقعا که کارای خدا بدون حکمت نیست،ولی من خوب بودن بابا رو به قیمت نبودن ایمان
نمیخواستم...
اون یکی از بهترین جوانای ایران و ایرانی بود...
نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:
((هرچه از خدایا خوش آید...))
دستاه تکون خورنده ی بابا جلوی چشمات نشون دهنده ی بی حواسی من و تکرار اون تو حرفش
بود...مجبور شد حرفشو دوباره تکرار کنه:
_میگم من دارم میرم اصفهان..پروژه دارم..پس فردا صبح برمیگردم..به مامانت گفتم..هواشو داشته
باش..باهش درد و دل کن تا غصه ش کم تر شه..
سرسو به نشونه ی تاسف تکون داد و با خداحافظی از من و صغری خانوم رفت...
با ناپدید شدن بابا،ساعت نشیمن جلوی چشمات نقش بست.
8:30 دقیقه رو نشون میداد...
کیان هنوز نیومده بود...
دلم شور میزد و مدام فکرهای بد تو ذهنم معصیه سرایی میکردن...
قضیه دیر اومدنش تو این اواخر،اولین بارش نبود ولی تفاوت این بار با بقیه روزها در بی خبریش بود
که خیلی عذابم میداد...
همونجا رو میل نشستم تا راحت تر بتونم باهاش کنار بیام...
نگاهم به غیراز ساعت و آیفون و در ساختمون به جای دیگه ای جمع نمیشد...
دلم گواه بد میداد..به بدیهه تلفن حاکی از خبر مرگ ایمان...
نه..
کیان اینجاست..
همین نزدیکی..
اون الان میرسه...
ساعت ۹ شد و کیان نیومد...

کار دلم از شور گذشته بود و رو به ترشی پیش میرفت..
غرور و جایز ندونستم و با تلغن همراهش تماس گرفتم.
هرچی بیشتر زنگ میزد کمتر به نتیجه میرسیدم...
صغری خانوم بادیدنه وضعم تونشمن وارفت...
یه دستی زد تو صورتش و گفت:
_چی شده دختر جان؟
نگرانیم اجازه ی بازیگری بهم نمیداد... همه اضطرابمو آمبول وار بهش تزریق کردم و گفتم:
_نمیدونم.. کیان نیومده و دلم گواه بد میده
همیشه از دل من و گواهای بد و خویش حساب میردن... یه ذره جا به جا شد و کناره من با فاصله ی
تنظیم شده از پام نشست و به انتظار پاسخ از اونطرف خط ایستاد...
پیش از ۴ بار تماس گرفتم و بی نتیجه موندم...
دیگه مطمئن شدم باید اتفاقی افتاده باشه.. نکنه برای مامانش اتفاقی افتاده باشه!...
ریشه ی فکرم گسسته شد و به خودم جواب دادم: اگه مامانش بود جواب میداد..
دوباره به خودم نهیب زدم که تو اون شرایط چطور باید به تو جواب بده؟...
میون کلنجار درونی خودم دست و پا میزدم که صدایی نا آشنا از پشت خط گوشمو خراشید...
صدا به سختی میرسید و نشون از ازدحام جمعیت دورش میداد...
صدام از تهگلووم به سختی خاج میشد...
_الوو...؟ همراه آقای معتمد؟
نمیدونم این سوالها چه معنی داشت ولی همیش بخاطر خودش و وجودشو ودر آخر عشق لونه
کردهش بر دلم بود...
دوباره صدا ولی اینبار بدون خراش و گویای نابودی السا...
_خانوم من این آقارو نمیشناسم، تو خیابون... تصادف کرده و وضعشم خوب نیست. من مغازه
داماینجا اومدی بگو افروزی تا کمکت کنم... ولی اگه نمایدتا من بیرمش...
میخواستم داد بزمن شناختن؟...
اون تاروپوده منه...
اون هستیه منه...
اون همه ی امید واهی منه...
ولی حیف، حیف که من خواهری بیشتر برایش نیستم و مهسا موفق تر از منه...
الان وقت این حرفا نبود...
باید زودتر به کمکش میرفتم..
هرچقدر از اوضاعش میپرسیدم گنگ تر جواب میگرفتم...
آدرسو ارزش گرفتم و به سرعت صاعقه ی برق به همراه صغری خانوم بعد از خیر دادنه به مامان به
سمت نقطه ی مورد نظر رفتیم...
عصام زیره بغلمو به شدت زخم کرده بود و عرق سوز شدنش مزید بر علت شده بود، ولی هیچکدوم
از اینا مهم نبود...
من هیچ دردییو جز کیان حس نمیکردم...
آدرس مورد نظر خیابون خودمون بو و نیازی به تاکسی و ماشین نبود...
با اینکه پای دردم به شدت ذوق ذوق میکرد و فشار خیلی زیادی و به مفصل ای زیر بغلم وارد میکرد
ولی هیچ دردییو حس نمیکردم...
تا رسیدنه به مقصد هیچ عابری و جز کیان نمیدیدم...
هیچ چشمیو جز تپله های خاکستری کیان نمیدیدم...
به جز صدای زیر لبی صلوات و آیت الکرسی صدقه سری صغری خانوم هیچ چیز دیگه ای
نمیگفتم، از هردری برای رسیدن بهش استفاده میکردم...
دلم برای شنیدن صداسش پر میکشید... دیگه مهم نبود مهسا یا کسه دیگه ای نغره دوم زیره نظره
کیان... فقط فقط و سلامتی کیان برام مهم بود...
تعداد نسبتا زیادی و از دور میدیدم...
نمیدونم چرا جز درد دل هیچ دردییو حس نمیکردم...
هرچی بود نیروی عظیمی بود که همشو بعد از ذکر گفتن به دست آورده بودم...
صغری خانوم زودتر از من بین مردم رفت و راه رو برای من باز میکرد...

خیلی سخت کنار میرفتن و نمیخواستند صحنه و از دست بدن... انگار سینما سه بعدی افتتاح شده بود...
 به موتوری رو دیدم که اونور خیابون با پلیس حرف میزنه در حالی که حال خوبی نداشت و خون از سرش میچکید...
 بعد از گذشتن از افراد به ماشینش رسیدم...
 باورم نمیشد این تصادف تو این خیابون رخ داده باشه... چون خیابون هم طویل بود و عریض.. مطمئن بودم که مشکل ساز و مقصر این تصادف کیان نبوده...
 بدنه ی چپ ماشین که مختص راننده ست به شدت رفته بود داخل و این فرورفتگی باعث زخمی شدن کیان شده بود...
 درو باز کرده بودن و به جای کمک همش سوال میپرسیدن...
 به یه مردی که همونجا وایساده بود و بر طبق حدسیاتم افروزی به نام بود گفتم:
 _برید کنار لطفا...
 افروزی مردد پرسید:
 _میشناسیش؟
 صغری خانوم به جای من جواب داد:
 _آره... نامزدشه
 دروغ بود ولی طعم دهان مو از گس و تلخی به شیرینی سوق داد...
 کیان هنوز هوش داشت و به گفته ی افروزی که با صغری خانوم حرف میزد و حرفاشو خیلی خفیف میشنیدم این بار دومه که به هوش میاد...
 بادیدنش خشکم زد...
 باورم نمیشد این کیان من باشه، بالای سرش از ازدحام خون قرمز شده بود و با کرختی موهاش در هم شده بود...
 از گوشه اش خون باریکه ای و ایجاد کرده بود و روونه شده بود...
 دست و پاهاشو ندیدم و ترجیح دادم نبینم تا همین جاشم منو داغون کرده بود...
 دیگه نیازی به ادامه ی مطلب نبود...
 ب دیدنم لبخند کم رنگی زد و دستشو به طرفم دراز کرد، دلیل کاراشو نمیدونستم ولی من تشنه ی این کارها اونم فقط از جانب اون بودم نه کسه دیگه ای...
 دستشو گرفتم و جلوی پاهاش اونم با یه پای کاملاً راستم بخاطر وجود گچش زانو زدم و با لبخندی بی جون تر از خودش بهش نگاه کردم...
 دستانش گرم و داغ بودن... انگار داغیه دستنشو به منم انتقال داد، حس میکردم خون به رگ های تکیده ی بدنم تزریق شده...
 آخرین جمله ی بیرون اومده از دهنش این بود...
 _ال...س...ا...دوس...ت...
 و دوباره بی هوش شد...
 جمله ی ناتمامی که قلب منو به اون ول میکرد...
 ولی این جمله نیاز به فعل داشت، فعلی که صرفش حال و بیاننش میتونست پلی برای آینده باشه...
 کیان حتی اینجاهم نتونست منو به امیدم نزدیک کنه...
 حتی اینجاهم نفهمیدم السا نیازمند فعلی متناسب با درجه های قلبشه..
 چه لباسی پوشیده بود... ولی حیف که از خونریزی سرش از لباسش لز سفیدی به سرخی گرایش پیدا کرده بود...
 لباس سفید...
 به گفته ی مامانم لباس سفید نشونه ی دوماذ شدن به مرده...
 یادم اومد...
 اون امروز میخواست به رازش اعتراف کنه...
 رازی که الان اونو اینجا تو این وضع و منو اینجا تو این شرایط مشاهده میکنه و به هر دو مون میخنده و من باز کارم نیمه تموم موند...
 تا حدودی دلم و با)) دوستی)) که میتونست با ((دارم)) تموم شه و آروم میکردم...

 بیمارستان خلوت و خالی از هر بیماری بود...

بعد از ویزیت، پزشک اورژانس این اطمینان و بهم داد که شکستگی تهدیدش نمیکند...
ولی گوش سمت چپش پاره شده و نیاز به بخیه دارد و همچنین سرش نیازمند به ۱۰ تا بخیه دارد...

دلیل بی هوشی های مکررشو پرسیدم، خیلی کامل و بدون نقص جواب داد:
_ معمولاً بیشتر بیماران تصادفی از طرف گیجگاه خود دچار مشکل میشن...
شوهره شمام از این قاعده مستثنا نیست.. با این تفاوت که این ضربه بیشتر و مهلک تر بوده، و اگر این ضربه به قسمت بالای سرش اصابت میکرد حتما مرگ مغزی تهدیدش میکرد... البته این از نظر پزشکیه و امر خداوند چیزه دیگه ای حکم میکنه...
خدایا شکرت...

خدایا بابت همه ی جوابات ممنون....
آره، اینا همه جواب گله هام بود...
جواب حرفایی که دیروز به ایمان زده بودم...
جواب گله هایی که بابت بردن ایمان ازش کردم و اینطوری داده...
میدونم که میخواسته بگه بین من میتونم!...
من میتونم اینوهم ازت بگیرم ولی عظمتم نمیزاره...
بی اراده جلوی دکتر رو به قبله درست به سان سفره شمال خم شدم به طوری که پام اذیت نشه، دست سالممو رو به قبله گذاشتم و از همونجا ازش تشکر کردم...
تشکری که شاید جواب یک صدم از بزرگی و عظمتش نباشه...
تشکری که شاید نیم نگاهی شو هم نتونه طلب کنه...
دکتر لبخندی زد و گفت:

ایشالله با هم خوشبخت بشین...
واقعا که این جوونو به خاطره داشتن همچین همسری تحسین میکنم... شکر خدا رو زودتر از دیدنه همسره بیمارش به جا مباره...

احساس فرشته ای بی بال و داشتیم که با نداشتن حتی یه بال باز هم اوج میگیره و بالا میره تا جایی که دیگه عرشه و فرشی وجود نداره...
تا جایی که هیچ چیزی جز معشوق و معبوددیدی نیست...
شنیدن اسم همسر اونم اینهمه با تو یه روز روح تشنمو سیراب میکرد...
نمیخواستم حقیقتو بهش بگم...

نمیخواستم رویاهای قشنگمو خراب کنم...
نمیتونستم کیان واز خودم و احساسم دور کنم...
با لبخندی جوابشو دادم که ادامه ی حرفشو از سر گرفت:
_ امروز و تا فردا برای احتیاط و جلوگیری از خونریزی گوشه‌هاش و باید اینجا بمونه... راستی جواب سیتی اسکنشو حتما قبل از رفتنش بیار تا بینم...
حالا اگه میخوای میتونی بری بینیش...
با صدای پرستار هردوبه سمتم برگشتیم:
_ آقای صالحی بیمار اورژانسی دارین!..

سری به نشونه ی تایید تکون داد و بعد از سفارشات لازم به وضع خودم و کیان ازم دور و شد و محو شدنشو با چشمم دیدم...

صغری خانوم رو صندلی پشت در اتاق کیان نشسته بود...
وقتی از حال کیان و اوضاع و احوال امروز و فردا بهش گفتم اصرار کرد با مامان کیان تماس بگیرم و همه ی جریانوبراش تعریف کنم تا خودش بیاد پسرش...
به زور و اصرار من صغری خانوم رو فرستادم خونه و بهش قول دادم شب برمیکردم خونه.. خدا رو شکر بابا خونه نبود که گر بده و منم از هیچ لحاظ مشکلی قابل توجه نداشتم، بهش این اطمینان و دادم که نگران شام و نهار من نباشه و اینکه تو این اتاق یه تخت اضافه هست و جای خواب من مناسبه...

مثل همیشه درکم کرد و با سفارشات معمولی و در آخر مراقبت از کیان رفت و من کیان و تنها گذاشت...

نمیدونستم الان مامانم چه فکری میکنه ولی هر فکری میکرد بعدا خودش با اصل موضوع رو به رو میشد...

الان فقط کیان و فکر کیان و حرف کیان و حال اون مهم بود ...
 ساعت ۱۱ بود..کیان همیشه تا ساعت ۱۲ خونه ی ما معطل میشد پس هنوز مامانش نگران نشده..
 با خودم گفتم ساعت ۱۲ بهش زنگ میزنم و قضیه ی تصادف و تمام و کمال میگم بهش...
 با قدم های لنکان و فاقد از اعتماد به نفس راه رفتم و خودمو به به قدمیه پشت در رسوندم...
 توانایی روبه رو شدن باهش و نداشتم ولی عشق نیرویی قوی تر از این حرفا و این حس های ضد
 و نقیض بود...
 پشتدر به مدت 5 دقیقه ایستادم، به وضوح فشار روی پامو حس میکردم ولی نیرویی بالاتر از اون
 مانع راه رفتن یا نشستن میکرد...
 بلاخره بعد از مدت ۵ دقیقه با قلبی سرشار از تپش و فکری سرشار از فعل دارم یا ندارم وارد
 شدم...
 باورم نمیشد..صحنه ی استثنایی و کم سابقه ایو جلوی خودم دیدم...
 صورتش کاملا از خون پاک شده بود و به رو به رو با چشمهایی باز و هوشیار خیره شده بود...
 نگاهش خیره به چشمهای بی نای من بود و سکوت وبه عنوان اولین حرف بعد از تصادف میان ما
 انتخاب کرده بود...
 با پایین عصام درو بستم...
 بدون هیچ نگاه یا حرفی رو دو صندلیه کنار تختش نشستم...
 باننشتم خون از بالای مغزم تا انگشت کوچیکه ی پاهام شروع به گردش کرد...
 سنگینی نگاهشو حس کردم...باید بهش نگاه کنم، سرم با قدرت و نیروی بسیار زیادی بالا کشیدم...
 چشمهام تو چشمهاس فغل شد...
 کاری از دستم بر نمیومد..فقط نگاهها نقش آفرینی میکردن...
 دیگه مغرور نبود...
 دیگه تکبری در کار نبود...
 دیگه کیان روز اول تو کلاس نبود...
 دیگه کیان معتمد از خودراضی نبود...
 همه چیز برام روشن شد...ولی باید فعلشو میشنیدم تا مطمئن شم..باید این کلمه رو با گوشام
 آشنا میکرد...اقرار و اقرار...
 به خودمجرا عظیمی و دادم..ولی با سری پایین ..نگاهمو رو گچ پام تنظیم و خیره کردم و با تمام
 نیرویی که از هرچی بدنم ناشی میشد گفتم:
 _توماشین میخواستی چی...
 حرفمو با هیسی قطع کردو من مجبور به بلند کردن سرم شدم...
 بادست آزادش اشاره کرد برم پیشش...بلند شدم وبا عصای زیره بغلم مثل حرکت لی لی بچه گانه
 به پا بالا و به پا پایین رفتم کنار تختش...
 کلمه ای و برای شکستن این سکوت سبک و در عین حال سنگین و نداشتم جز به کلمه ی شناور
 تومغزم:))صبر))
 الان میفهمم لال ها چه زجری و متحمل میشن، ولی ای کاش لال بودم لافل به ناقص بودنم ایمان
 داشتم نه شک و تردید...
 با رسیدنه من بلند شدو روتختش نشست..
 میترسیدمدوباره بی هوش بشه..بدونه هیچ اراده ای در کار گفتم:
 _کیان سر...
 هیسشو تکرار کرد، ولی اینبار انشگتاش روی لب من جای گرفته بودلب اون ساکت و لب من زیره
 انگتهای اون تب عشق و تحمل میکرد...
 باحرکت دستهایش روی لبم گرم شد...
 گرمایی تجربه ناکردنی...
 گرمایی دست نیافتنی...
 گرمایی بی سابقه...
 گرمایی با الفت وانس عشق...
 گرمایی به عظمت دریا...
 دستشو از رو لبم برداشت و با اون دستش تو طرف صورتم و گرفت و به خودش نزدیکمیکرد...

ناخواستنه و بی اراده به طرف جلو کشیده میشدم.. نیرویی عظیم تر از خجالت و حیا منو به طرف مقصد میکشوند...

صورت من و بین دستهای ساکن بود، داشت لبهاشو به صورتم نزدیک و نزدیک تر میکرد.. ناجایی که فاصله ای بین لبهای اون و پیشونی من وجود نداشت...

همزمان با برداشتن لبش زمزمه کرد:

_اون راز توبودی السا... تو...
با اومدن پرستار داخل اتاق، من از شرم قرمز شدم ولی کیان خیلی خونسرد داشت به من نگاه میکرد...

انگار که ایا آخرین دیدار من و اون بود...
پرستار بعد از چکاب کرد وضعیت حیاتی من با لبخند معنی داری بهم رفت بیرون...
انگار خودمم باورم شده بود کیان شوهرمه و اینها همش حقیقته...
با دیدن ساعت اتاق و نمایان شدن عدد ۱۲:۲۰، زمان زنگ زدن به ماما کیان و یادآور شد و من باید این مقوله رو هرچه زودتر به گوشش میرسوندم...
انگار کیان بیشتر از من نگران بود که گفت:

_السا گوشینو میدی؟ من نمیدونم گوشیم کجاست...!! احتمالاً تو ماشینه...
پشت تلفن هرچی اصرار کرد که ماما نگران نباش یکی از دوستانم پیشمه، اتفاق خاصی نیوفتاده، راضی نشد که نشد.. و طبق گفته ی کیان تا نیم ساعت دیگه میرسید...
هرچی اصرار کردم که بزار من برم الان موقع روبه رو شدن نیست قبول نکرد و گفت: آخرش که باید بینت وسعی نکن که مثل من از واقعیت فرار کنی... موبایلم دستش بود که زنگ خورد... گوشو به طرفم گرفت و گفت:

_مامانته...
گوشو از دستش گرفتم و از اتاق خارج شدم... با خارج شدنم دکمه ی اتصال و فشردم...
_الو... السا...
گوشو تازه با دست آزادم تنظیم کردم که دوباره صداش اومد...
_الو...
تشستم با آزاد کردن نغم جواب دادم
_بله ماما.. خوبی؟
_بابا دختر تو که منو نصف جون کردی... خوبه کیان؟
_آره خوبه... مگه صغری خانوم نگفت بهت؟
_چرا گفت ولی نمیدونم تو چرا موندی.. بردار بیا خونه...
_مامان من اینجا میمونم بابا نیست و اصفهانه .. اومدم خونه همه چیزو برات توضیح میدم.. خواهش میکنم مثل همیشه درکم کن و بزار بمونم...
خیلی اصرار کرد ولی من ثابت قدم بر نرفتم به خونه تکیه میکردم...
آخر سر راضی شد و گفت: اگه دلیل منطقی نباشه هیچوقت نمیبخشمت...
عشق حسیه که حساب و منطق حالیش نیست و فقط جبر و احتمال و درک میکنه...
بعد از قطع تلفن قصد ورود دوباره به اتاق و داشتم که به پلیس با درجه های درج شده روی شونه ش همراه با همون پسر که کیان باهاش تصادف کرده بود به طرف پرستار و بارانمایی پرستار بعد از چند ضربه ی کوچک به در اتاق کیان وارد شدن... نمیتونستم برم داخل و تلاشیم برای رفتن نکردم.. میخواستم برم تومحوطه که به زن چادری با چشمهایی معصوم و گونه هایی برجسته زیبا عین فرشته ها داشت دنبال پرستارها میگشت... نمیدونم چی داشت که منو به دنبال خودش کشوند...
پرستار نبودن و جایگاهشون خالی از زهر فرد یا زوجی بود... با لبخندی که نگرانی تو چشمهاش کاملاً مشهود بود ازم پرسید:

_دخترم، دنبال پسر میگردم.. تصادف کرده و طبق آدرسی که خودش بهم داده آوردنش اینجا...
سرم داشت به دوران در میومد عنی این مامانه کیانه؟
چقدر مهتابیه... کیان بیش از حد شبیه مامانشه همه ی اجزای صورتش شبیه مامانش بود جز چشمهاش.. چشمهایی که منو طلسم کردن... یه ((طلسم خاکستری...))
اوردمش کنار و تصادف کیان و کاملاً براس رح دادم حتی از خودم و کلاس هامم براس توضیح دادم.. بعد از اتمام حرفام..

دستم و فشرد و گفت:
 _کیان بهم گفته بود افتادی از بالای غار..دلم کیاب شد خیلی دلم فکرت بود..حتی هودشم چندبار سراغتو از عارف گرفت..عارف یکی از دوستاشه..
 از حرفاش این برداشتو کردم که اون از رابطه ی منو پردیس عارف بی خبره..
 مجبور شدم براش از اولین ارتباطم با پردیس و بعدم با کیان و عارف به طور خلاصه و مفید توضیح بدم..
 حرفامون تموم شده بود حتی از حال کیانم راش گفتم ولی پلیسه بیرون نیومد که نیومد..
 مامانه کیان بلند شد و رفت در و به صدا در آورد..با اشاره ای به من منم ا ودش برد داخل..
 پلیسه در حال خداحافظی بود..آخرین حرفش به کیان این بود:
 _آقای معتمد مطمئین شکایتی ندارین؟
 کیان با لبخندی مطمئنش کرد و پسره رو به تشکر از بزرگی در بخشش واداشت..
 باخارج شدنشون سیل گریه و بغل کردنش به دست مامانش روونه شد..نمیخواستم مزاحم این محفل صادقانه و دیدنی بشم..عصامو زیر بغل زدم و رفتم بیرون....

((فصل بیست و هفتم))

مامانش زنی مهربون و دوست داشتنی بود درست همونطوری که پردیس گفته بود خیلی محبتهاش به مامانم شبیه بود و چشمهاش منو به یاده اون مینداخت..
 با صدای مامانش رفتم طرفش...منو بغل کرد و به ناهار دعوتم کرد...غذا رو با خودش آورده بود..رفتیم تو نمازخونه..بعد از دست نماز قامتشو به قبله رخ نمایی کرد و مشغول عبادت شد و منو محو خودش و مهربونیش کرد....
 بعد از نمازش با لبخندی حاکی از راضی بودن از حکمت خداوند یواش یواش بعد از تعارفاتبا جواب من و با عادات مشترک میان خودشو کیان مشغول خوردن شد..
 منم به همراه اون مشغول خوردن شدن!..
 دستیختش اصل زنان شمالی بود و آدم و بیش از حد راغب به خوردن میکرد..
 خیلی زود باهام جور شد و منو دخترم و السای عزیزم صدا میکرد و خونو تو رگهای من به غلیان در می آورد..
 خیلی اصرار کرد بمونه ولی کیان قبول نکرد و با تهدیدی مینی بر حرف نزدن دیگه باهاش راضی به رفتنش کرد و گفت:خانوم آریا رو هم الان میفرستم خونه و رنگ به عارف میزنم بیاد پیشم...پس برو و نگران نباش...درضمن تلغنم هست پس نگران نباش..
 تلغنش بالا آورد و به مامانش نشون داد..
 متعجب بهش نگاه کردم..
 نگاهمو به چشم نیورد و به اصراراش ادامه داد..
 آخر سر مامانشو راضی و راهی خونه کرد
 بعد از رفتنش بهم نگاه کردوصدام زد،محلش نذاشتم و سرموبرعکسش چرخوندم..
 دوباه صداشو شنیدم که گفت:
 _السا مامانم نمیدونست وضع اینقد وخیمه...میایل و سوئیچه ماشینمو پلیسه...
 حرفشو قطع کردم وگفتم:
 _لازم نیست بهم توضیح..
 اونم حرفمو قطع کرد و محکم گفت:
 _وقتی حرف میزنم گوش کن...برام مهمه تو بدونی پس گوش کن...
 نگام کن...
 سرمو به طرفش چرخوندم..
 با نگاه کردن بهم دوباره ادامه داد:
 _ماشینمو بردن پارکینگ..مرخص شدم میرم دنبال کاراش...به مامانم فعلا از ماشینو قیافه ی جدیدش چیزی نگو..
 گفته بودم ولی نه کامل خیلی کلی و مختصر پس نباید نگران میبودم..
 به باشه ای کوتاه اکتفا کردم..
 _السا؟
 صداش دلمو به لرزش درمیورد..

تو صدای آرامش عجیبی بود که دلمو به رعشه در می آورد...
به نگاهی به چشمه‌هاش کردم و گفتم:
_بله؟

_به ارواح خاک ایمان قسمت دادم بگو ناراحتی از دستم؟
باورم نمیشد اینی که اینجا خوابیده کیان باشه..
کیان مغروری که ناراحت بودن و حتی سوختن دست من برایش مهم نبود حالا چطوریه که ناراحتی
من برایش مهم شده؟
در هر حال این رویا رو با وجود حقیقت بودنش دوست داشتم و از ذره ذره ی خاطراتش لذت
میردم...

میخواستم بگم نه و این قضیه رو فیصله بدم ولی با یادآوری قسم خاک ایمان بجز حقیقت چیزی
روی زبونم نمیچرخید...
_اگه مزاحمتم به خودم مگفتی... چرا جلوی مامانت گفتمی و منو کوچیک کردی؟
چینی بین ابروش به وجود اومد و متعاقب اون شروع به حرف زدن کرد:
_السا من از خدامه پیشم باشی و آرامشو بهم هدیه کنی.. من تازه امروز تورو به دست اوردم... دلم
نمیخواد برنجی... اونم سره یه سری مسائل جزئی و بدون دلیل... من مجبور بودم بگم تا هم اون
شک نکنه و هم اینکه گمانش نسبت به تو تغییر نکنه.. من میخوام تورو اونطوری که هستی نشونت
بدم...

حرفاش منطقی بود و مهر سکوتی روی لبهای من...
قرار شد تا مرخص شدنش پیشش بمونم و به محض اینکه قرار شد مامانش بیاد من برم تا دیگه
منو اینجا نبینه که سوء ظن برایش پیش بیاد، هرچند تا اینجا شام جای شک و شبهه زیاد داشته، ولی
به گفته ی کیان، اعتماد بیش از حد و توضیح های کاملش مانع از این شک شده بود...
باید بهش فرصت استراحت میدادم... اصلا نخوابیده بود...
اون امروز هر دم بی هوش شده بود و حالش خیلی مناسب نبود...
با خوابیدنش، منم روی تخت خالی بعدش خوابیدم و ملحفه رو تا بالای پاهام تنظیم کردم...

باصدای آهنگ فراتر از صوت، غرق خواب چشمامو با احتیاط باز کردم...
با دیدنه اتاق بیمارستان موقعیتمو به یاد اوردم، با نگاهی کنجکاو به تخت کناری کیان و دیدم که
سرشو مخالف جهت من برگردونده و با آهنگ زمزمه وار میخونه، آهنگ برای دل من و جا و مکان
الانم میخوند... صدای کیان به سان آرامش بخش قوی و موثری منو از وادی انسان بودنم رها میکرد
و به مرز خداوندی و عشق پاک سوق میداد.

_این چه احساسه که

منو تو مثل همیم

از همه دنیا جدا

نه زیادیم نه کمیم

دارم حسست میکنم

لحظه لحظه با منی

تو تموم لحظه هام

تو هوام پر میزنی

دارم حسست میکنم

توی بیداری و خواب

دل واسه تو میزنه

با یه دنیا تب و تاب

این چه احساسیه که

بی تو آرام ندارم

حتی وقتی با منی

باز تورو کم میارم

دارم حسست میکنم

خیلی نزدیکی به من

خودتو نشون بده

عشقونه حرف بز
دارم حسست میکنم
مثل روزهای قدیم
هنوزم کوجه ی عشق
منو تو خوب بلدیم
این چه احساسیه که
بی تو آرام ندارم
حتی وقتی با منی
بازتورو کم میارم
این چه احساسیه که
واسه من مقدسی
تا دلم تورو میخواد
تو به دادم میرسی
دارم حسست میکنم
لحظه لحظه با منی
تونموم لحظه هام
تو هوام بر میزنی
دارم حسست میکنم
تو بیداری و خواب
دل واسه تو میزنه
با په دنیا تب و تاب
با صدای عطسه م سرشو به طرفم برگردوند و با لبخندی گفت:

_ شب بخیر...

چشمام گرد شد... یعنی چقدر گذشته!..

_ مکه ساعت چنده؟

خیره تو چشمام گفت:

_ ساعت که ۸ شبه... به ساعت فکر نکن.. به این فکر کن که همه اومدن و رفتن وتو بیدار نشدی...
بدون اینکه حواسم به پام و دستم باشه بی هوا بلند شدم که تیری دردناک از اعماق وجودم وارد
پام شد...

باصدایی غیرمعمول گفتم:

_ آبییییی...

چنان با غضب نگام کرد که مردم و زنده شدم....

_ چرا حواست نیست به پات؟ تهران اومده باشه اینجا تو نباید بی توجه به پات بلند شی

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم...

بعد از دو دقیقه گفتم:

_ ببخشید...

صدای شلیک خنده بش دل منو و دیواره های اتاق و به لرزه در آورد....

سرمو بلند کردم و گفتم:

_ به چی خندیدی؟

سه چهارتا سرفه کرد و گفت:

_ خیلی با حال بود من میخواستم معذرت خواهی کنم صدای تو اومد....

خودمم از کاره هردومون خنده م گرفتم..

بعد از آرام شدن دوتامون خیره بهش ازش پرسیدم:

_ کی اومده بود اینجا؟

لبخند کجی زد و گفت:

_ پردیس و عارف...

با دست آزادم تو صورتم زدم و گفتم:

_ خاک تو سر من .. پس چرا نگفتی؟

دوباره اخم کرد و فت:

_خدا نکنه..السا به خدا اون روی سگمو بالا میاری با این به خودت توهین کردنتا...
_فهمیدن من اینجام؟
_آره فهمیدن ولی نفهمیدن چه اتفاقاتی افتاده، منم گفتم تو که اومدی اینجا از بیحالی خوابت برده و به محض اینکه بلند شی میری..عارف اصرار کرد بمونه ولی با خواهش های من روونه شد..پس نگران نباش
میخواستم بگم پردیس خبر داره ولی از خشم بعدش لرزه به بدنم افتاد و ساکت موندم....

به اصرار کیان رفتم و شام خوردم....
بعداز خوردن قرصام تو نمازخونه یه خورده با خدام و ایمان خلوت کردم...
با آرزوهام....
با امیدام....
به جواب هایی که خدا بی منت بهم بخشیده بود....
با همشون خلوت کردم...
در آخربا دلی سرشار از آرامش به سمت اتاق برگشتم....
کیان داشت با تلفن همراهش حرف میزد...
خیلی کنجکاو شده بودم، نمیکم حسودیم شد ولی نوع حرف زده نش خبر از زن بودن پشت تلفن میداد....
_ شما لطف داری خانوم وارسته..بازم از آقای وارسته تشکر کنین...
با شنیدن اسم مهسا برق سه فاز از از کناره گوشم گذشت...
دلم به تاپ و توپ افتاده بود...
نمیدونم کی سایه ی مهسا از بالای سرم محو میشه؟
نمیدونم!....
نمیخواستم فکر کنه بهش بی اعتمادم و یا اینکه از دستش ناراحتم...
با ظاهری آروم و در عین حال در تو منقلب رفتم بالای سرش...
نمیدونم چرا همیشه فکرمو میخوند و من با این کارش فقط عذاب میکشیدم...
_ میدونم ناراحتی ولی نمیخوای نشون بدی..وارسته بود و گفت فهمیدم تصادف کردین و براتون مرخصی رد کردم و اینکه آدرس بیمارستان و میخواست..
اینجاشو مکت کرد...
با فهمیدن اینکه زیره نظره شم سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم...
با صداس و به دستوره محکمش ازم خواست برم پیشش...بالای سرش ایستادم وتمام وزنمرووی پای سالمم رها کردم و در حرکت آخرسرمو انداختم پایین...
دستشو زیره چونم گذاشت و سرمو آورد بالا،به چشمهام نگاه کرد...
_ولی من بهش اجازه ی اینکه به اینجا بیاد ندادم....
سکوت کردم و چیزی نگفتم...
چشمهامو روی هم گذاشتم.
اصلا نمیخواستم بینمش، نی نیه چشمهامش منو اذیت میکرد...
از طرف دیگه م حرارت بدنش کلافه م میکرد...
تنها فکر مثبت اونجا فرار بود...
باید از اونجا فرار کنم....
باید از همه ی چیزهایی که به اون مربوط میشد فرار کنم...
من...
نه...
اون...
نه...
دستهای گرم و تب دارشو روی چشمهام کشید...
هیچو نمیدیدم، فقط صدای نفس های درهمش آرامشمو بهم میزد...
آرامش جسمی و روحیمو...
آرامش ذهنی و عاطفیمو....

حتی برای به لحظه م نمیخواستم چشمهامو باز کنم حتی به لحظه...
آزاره بدی از درون میکشیدم...
دستهای از روی چشمهام سرخورد و گونه م به رقص دراومد آخرین خود نمایی رقص
سرانگشتانش روی لبهام بود...
گرم و ملتهب.
بدون هیچ کنترلی از دو طرف...
میخواستم برم ولی داشتم بهش نزدیک میشدیم...
نزدیکه خوشبویی که از هر عصاره ای کمیاب تره...
صداش می لرزید...
احتمالا این همون نشونه ایه که پردیس بهش اشاره کرده بود.
_ شب تولد مهسا وارسته مردم و زنده شدم... دستهای یکی دیگه دوره کمرت بود...
نفس هاش تند تر و ناهماهنگ تر شده بود...
باهمون لرزش ولی با شدت بیشتر ادامه داد:
_ میخواستم جنگ بزیم و بکشونمت بیرون... میخواستم تمام دنیا رو بهم بریزم و از بغلش بکشم
بیرون...
اون حرف میزد و تیشو از طریق دستهای به بدنم منتقل میکرد...
اون حرف میزد و منو به مرز دیوونگی میکشوند...
اون حرف میزد و لرزش صدایش به بدنم رعشه میبخشید...
مرزهای بینمون داشت کم و کمتر میشد تا جایی که هیچ مرزی جز نفس های گرمش روی لب های
ملتهب من نبود...
چشمهامو باز کردم، چشمهای بسته بود، چشمهامو بستم، نفس هاش قطع شد...
ترسیدم و چشمهامو باز کردم، با نگاهش ذوب و منقلب شدم...
لبهامو از لبهام جدا کردم...
باید از هرچی کیان و فکر کیانه فرار میکردم..
اومدم فرار کنم دستمو سفت گرفت و همزمان گفت:
_ السّا از من فرار نکن.. با این کارم میخواستم مال من بودنتو ثابت کنم... فقط همین..
اومدم برم ایندفعه تند تر دستمو گرفت...
اینبار با چشمهای تب دارش منو مجبور به نگاه کردنه تو چشمهایم کرد...
لیخندی مهربون زد و گفت:
_ آرامششو هیچوقت حس نکردم.. خداکنه این آرامش ازم گرفته نشه..
جمله ش هزارتا نامه و حرف و طومار عشق و به همراه داشت... همین دوحمله منو از السّا آریا به
السّا عاشق تبدیل کرد...
من این جوابو مدیون ایمان و خدای بالای سریم بودم...

دو روز گذشت...
کیان مرخص شد و به نوبت هرروز به کاراش میرسید...
هر دو سردرگم که چطوری به اطرافیان توضیح بدیم یا اصلا مطرحش کنیم...
به مامان به طور سربسته از علاقه ی جفتمون گفتم...
مامان اولش خیلی ناراحت شد و قضیه ی ایمان و به رخم کشید...
خوب میدونستم عاشق کیانه، ولی از به طرف نمیخواست آرشین و ناراحت کنه...
فقط و فقط میگفت هرچی قسمت باشه ولی همه ی ما خوب میدونستیم که وقتی بابا گفت
آرشین یعنی آرشین و کیان جایگاه خاصی نداره...
اواخر خرداد ماه بود و تیرماه احسان با مدرک لیسانسش وارد خونه میشد و برای همیشه پیشمون
میموند... باید باهاش حرف میزد شاید از همه چیز منعم میکرد ولی باهام حرف میزد و مشکلمو به
به نحوی حل میکرد...
10 روزه دیگه جهلم ایمان بود و این روشن کننده دوباره ی مشعلی سوزان بود...
دلم برای برداریش تنگ شده بود... برای تمام خاطرات کوچک و بزرگی که با هم داشتیم..
اولین امتحانم به روز دیگه بود و من باید مثل روزهایی که کلاس میرفتم خوب و عالی ظاهر شم و
زحمات کیان و بی جواب نزارم...

درسمو کامل خونده و آماده بودم تا صبح با پردیس راهی دانشگاه بشیم...
به خواست کیان هیچ تغییری و تو رفتارمون نمیدادیم تا اطرافیان به هیچکدوممون شک نکنن و همه چیز حساب شده پیش بره
تا شب مام دلشوره ی اولین امتحان غیر حضوری و بدون کلاس و داشتم..شب خیلی سختی و گذروندم تا صبح سپیده شو به صورتم بندازه..فکر معطوف امتحان بود و امتحان....

پردیس دستشو از روی بوق برنمیداشت، با اینکه به ساعت دیگه امتحان بود ولی بازیش گرفته بود و منو به عجله وا میداشت...
به کمک صغری خانوم و با عصای تازه به دانشگاه رفته ام، رفتم پایین و توماشین خودمو ول کردم...
خنده ای بلند سر داد و با صغری خانوم خداحافظی کرد...
تا ۵ دقیقه فقط نیشش و باز کرده بود و میخندید خنده هاش منو هم به خنده انداخته بود بلاخره به حرف اومد و گفت:

_ خوب حالا تو کیان میخواین منو عارف و دست بندازین... آره؟
از فکر بکرش خنده م گرفته بود ولی خودمو متعجب گرفتم و گفتم:
_ منظورت چیه؟

جدی شد و قیافه ی متفکرشو به چشمام نشون داد و گفت:
_ منظورم عروسی جدیدیه که در پیشه...
_ بر بابا..

_ باشه من میرم بابا ولی یکی طلبت...
_ من که نمیفهمم چی میگگی..
_ السا میام اون پاتوهم آئل بندی میکنم..دختره ی بی چشم و رو کیان و مدیونه منه..حالا افه میاد و نمیخواد به من بگه..

برگشت عقبو یکی تو سرم زد و گفت:
_ خاک تو سرت اونا همه چیزو بهم میگن..منو و تویم که از اونا پیروی میکنیم...والله بخدا کیان به عارف میکه

دستمو سر جایی که زده بود مالوندم و گفتم:
_ چیزی نیست که ب..
حرفمو قطع کرد و گفت:
_ باشه فهمیدم...

منم که دوگوش دراز و په دم بلند دارم..باشه بابا بیخیال..
تا مقصد فقط میخندید و از جریان خودشو مادر شوهرش میگفت و از بحث ما فاصله گرفت...
موضوع سر این بود که انگار پردیس نمیدونست که مادر شوهرش خونه ست و میاد جایی دم میکنه واسه عارف و عمدا تو چایی فلغل میریزه تا تو ذهنی که جلوی مامانش زده بوده رو جبران کنه ، از بد شناسی واز قضا مامان عارف به جای عارف چای و نوش جان میکنه و با معده ش ودا...
در هر صورت میدونستم میدونه ولی نمیخواستم کیان در مورد فکر بد کنه هرچند به گفته ی پردیس خودش همه چیزو به عارف گفته بوده...

با رسیدنم به دانشگاه نه کیان و دیدم نه مهسا رو...
سر جلسه هم اصلا حواسم به اون یا کس دیگه ای نبود...
امتحان خیلی خوب و آسون بود...

از استاد تشکر کردم و به سمت ماشین پردیس راه افتادم...
کیان جلوم ظاهر شد و با لیخندی سلام کرد...
با نگاه کردنیبه چشمهایش و قات تکش فهمیدم جقدر دلم براش تنگ شده بوده...

میخواستم سلام کنم که پردیس رسید و منو لال کرد...
درهر حال بدون هیچ حرف و سخنی ازش فاصله گرفتم و رفتم...یه جورابی از دستش بخاطر فاش کردن رازمون ناراحت بودم....

((فصل بیست و هشتم))

10 روز گذشت و امتحاناتم رو به پایان بود...

امروز جهلم ایمان بود و خونه غرق آدم...

نمیدونستم چطوری از مردم پذیرایی کنم...
گج پاهام و باز کرده بودم و داشتم کم کم به سبک بودن پاهام عادت میکردم...
کیان از صبح حاضر شده بود و با نگاهای گرم کننده ش منو به آرامش دعوت میکرد..
عاشق نگاه های گرم و خمارش بودم...چشمهای جذاب و ملتبهش...
بابا مدام در رفت و آمد بود...
پردیس کناره من...
مامان بی حال مثل روز اول..
صغری خانومم تو آشپزخونه و کناره همه ی ما...
قرآن وسط نشمین خود نمایی میکرد مثل عظمت واقعی خودش..
تمام روزو گریه و زاری میکردم...
بی قراری برای دو چشم عسلی که خیلی زود با همه خداحافظی کرد و رفت...
گریه ای بی پایان..
هق هقی گم شدنی در بهنای دل...
سرم از درد متورم و چشمام از تنگی ملتبه شده بود...
بلاخره از اون جمع جدا شدم و به طرف اتاقم رفتم...
رو تختم برعکس خوابیده بودم قشنگش و چشمهامو به پنجره ی منتهی الیه باغ دوخته بودم...
دلَم برای دونفر پر میکشید...
اولین و مهمترین ایمان بود داداشیه عزیزم...
داداشیه جوون مرگم...
چقدر واژه ی مرگ کناراسمش خودنمایی میکردو خودشو به رخ میکشید...
باآهی دلموبه دومین نفر زوم کردم:
دومین نفر و شاهزاده ی دلم کیان بود...
دلم برای کیان و لبخندهای امیدوار کننده ش تنگ شده بود...
دلم برای تنها بودن و حرفهای قشنگش پر میزد...
خیلی وقت بودبا هم تنها نبودیم..
با فشار آوردن به ذهنم یادم اومد دوهفته پیش تو بیمارستان شب تا صبح با حرفای شبیه همه ی
عاشقها کناره هم بودیم..
حرفهای مشترک بین دو دل...
دستی رو روی شونه هام حس کردم...
بر گشتم با تلاقی دوچشم تصادبه هم به همراه بود...
چشمهایی که همه در حسرت هر جفتش بودن...
دستشو تو موهام کشید و آروم شروع به حرف زدن کرد...
_روزی که ایمان رفت تورو به من هدیه داد...اونوقت فهمیدم که چقدر عزیزبو بدون تو نمیتونم...
نمیدونم چرا از شروع علاقه ش و تلنگراش فقط در حد دوحمله حرف میزدو منو تشنه رها
میکرد،الان وقت پردسیدن نبود...
حرفاش گرم میکرد...
ولی اونجا سردیه ایمان به خوبی مشهود بود و گرمی کیان رو خنثی میکرد...
دستمو رو دستش گذاشتم و خودمو به قدرت مردونه ش سپردم ...
مردی که تمام دل و دین منو اذعان خودش کرده،تملك چندجانبه ایو روش داشت و محاصره ش
حساب شده بود...

بعد از جهلم ایمان مامان آروم شده بود و کم تر بهونه شو میگرفت...
با نموم شدنه امتحانا و اومدنه احسان خونه به کل عوض شده بود ودیگه سردیه پیشین زیاد
محسوس نبود...
کیانو دوهفته ای هست که ندیدم وبه پیشنهاد من تلفنی کم تر در ارتباط بودیم،چون از حساسیت و
وابستگی زیاد ارتباطی واهمه داشتم...
مرداد ماه بود وهوا به شدت گرم...
6مرداد تولدم بود ولی من خیلی گرفته تر ازاونی بودم که این اتفاق تغییرم بده..
با این وجود آرشین برام لباس های مجلسی چشم گیرنده ایو گرفته و فرستاده بود...

خاله هم وسایل آرایشی و عطر و ادکلن گرفته بود...
 هیچ کدوم از اینها خوشحالم نمیکردن...
 نتیجه های دانشگاهم مثل همیشه خوب و ممتاز بود..
 کیان خیلی خوشحال بود و منو تشویق میکرد از بودنش کنارم خیلی خوشحال بودم...
 هنوز اصرار صحبت با بابا رو داشت و من انکار میکردم.. نمیخواستم با فکر آرشین نگرانش کنم، من
 خودم باید به طوری این مسئله رو، رو به رو راه میکردم..
 تصمیمی عملی کردم و با احسان حرف زدم..
 از اینکه آرشین و نمیخواهم.
 از اینکه بودنش عذابم میده.
 از اینکه نمیدونم ججوری از دستش خلاص شم..
 از همه چیز گفتم جز کیان و به تحقق پیوستن عشق اولم...
 اونم بهم قول داد که به نقشه ی خیلی عالی برای پرده برداشتن از چهره ی واقعی آرشین طراحی
 میکنه...
 صبح ۵ مراد تلغتم زنگ خورد با دیدنه شماره ی کیان تمام اعضای بدنم در تلاش بودن و خون رو به
 طرف خودشون میکشیدن، حرارت ناشی از خوشحالی تمام روحمونوازش میداد....
 _بله؟
 _سلام خانوم...
 لفظ رو دهنش برای صدا کرد من بود و منو غرق لذت و خوشی میکرد..
 _سلام.. خوبی؟
 _مرسی.. از احوال بررسی شما.. خوبم، تو خوبی؟
 _بد نیستم..
 مکثی کرد و گفت:
 _السا..؟ میشه فردا شب بینمت...
 نمیدونستم دلیلش چیه و اصلا به فکرتولدم نبودم..
 _نمیدونم والله... کجا؟ کی؟
 _چون که طول میکشه... ساعت ۱۲ شب، باغ پشت خونه تون...
 به خورده فکر کردم و بعدش خبره قبول کردن درخواستشو بهش دادم....
 موضوع رو به صغری خانوم گفتم و ازش خواستم حواسش به همه باشه تا بینم کیان برای چی
 میخواهید و چی میخواهید بگه؟..
 چون که احسان اومده بود احتیاط لازم بودو نباید بی گذار به آب میزدم...
 صغری خانوم با خنده و شوخی قول داد مراقبه و چشم از درساختمون بر نمیداره...
 نمیدونم چرا حس میکردم به چیزی میدونه ولی نمیخواه بگه و داره ازم پنهون میکنه...
 بیخیالش شدم و بدون پرسیدن سوالی به خوردن صبحونم ادامه دادم....
 .
 .
 .
 بعداز خوردن صبحونه رفتم طرف اتاق مامانم و به خوره باهاش حرف زدم...
 حرف دلمو از چشمهام خوند و گفت:
 _میدونم دوستش داری و میدونی دوستش دارم..
 ولی خودت پزمان و بهتر میشناسی..
 بزار هرچی خدا خواست و خودش همت کرد، کاراتو راست و ریست میکنه...
 باورت میشه با اینکه منو بابات دخترعمو پسرعمو بودیم ولی مخالفمونم کم نبودن..
 هم خاطر خواه های بابات زیاد بودن، هم من، ولی خوب خدا خواست و منو اون مال هم شدیم.. حالام
 بلند شو میخوام برم حموم حق نداری به این چیزایی که ذهنتو محشوش کرده فکر کنی..
 بعد از بوسیدن صورتم حولشو برداشت و رفت حموم...
 کاری نداشتیم که انجام بدم واسه همین از اونجا به راست رفتم تو باغ و با خودم خلوت کردم....
 به آسمون نگاه کردم و دکلمه ای بر گرفته از دلم سر دادم:
 _آسمان زیباست هم تراز با حوریان بهشتی
 آسمان رنگینه هم تراز با دل عاشق

آسمان بالاست هم تراز افق
آسمان پا که هم تراز قدیسه ای دلپذیر
خدایا با وجود این همه حسن اشک برای چه بود؟ باران برای که بود؟

صبح روز ششم با شوق زاید الوصفی برای دیدار مثبت اونم با محبوبم بیدار شدم...
از صبح طراوت خاصی زیر پوستم احساس میکردم..
انگار که نه انگار اون السای احموی دیروز اونجا بود و داره صبحونه میخوره حتی با صغری خانوم
خیلی خوب برخورد میکردم...
نگاه های مامان و صغری خانوم غریب از خوشحالی بود ولی من از شون سر در نمیوردم..
انقدر تو خیالمو فکرام غرق بودم که هیچ کدوم از کاراشون به چشم نمیومد...
بعد از صبحونه به اتاق احسان رفتم..
پشت کامپیوتر نشسته بود و مشغول تایپ کردن، اولش فکر کردم داره کارهای شخصیشو انجام
میده واسه همین راهمو کج کردم برگردم که صدام کرد و منو به سمت خودش فراخوند...
هنوز چند قدم مونده بود برسم بهش که با اشاره ای به سمت مانیتور کامپیوترش بهم گفت:
_ این همونی که میگفتم السا.. بیا ببینش...
بدون اینکه چیزی بگم فقط چشمم و مماس با مانیتور کردم...
تصویرشو از طریق وب کم به نمایش گذاشته بود...
دختری گندومگون با ابروهای هشتی و صورتی لاغرولی درکل خوشگل... جذباترین قسمت صورتش
چشمهای سبزش بود که خودنمایی میکرد...
بعد از چند دقیقه احسان باهش خداحافظی کرد و متعاقب از اون کامپیوتر و خاموش کرد..
منو رو تخت نشوند، گله مند و نارحت گفت:
_ چند روز بیشتر نیست پاهات جون گرفته بینم از کار نمیندازیشو با این بیگاری کشیدنت..
از طرز حرف زدنشو صفتاش خنده م گرفته بود ولی خودمو جدی نشون دادم و گفتم:
_ خوبم بابا... حالا میخوای چیکار کنی باهاش؟
لیخندی زد و به گل حک شده وسط کلیم بافته وسط اتاقش خیره شد و گفت:
_ خیلی میخوامش السا..
ایندفعه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیره خنده...
با یه اخم باور نکردنی بهم نگاه کرد و گفت:
_ دارم برات السا خانوم..
فهمیدم ناراحت شده، بخاطر همین دستشو گرفتم و لوسی وار گفتم:
_ احسانن؟

لیخندی زد و گفت:
_ ای نامرد... لباتو اینطوری نکن، خوب منو به زودیه به زود آشتی میدی با خودت...
ایندفعه رو سعی کردم آروم باشم... به چشمهاس که از صداقت موجهای فشنکیو به خودش گرفته
بود خیره شدم و گفتم:
_ احسان جدی جدی میخوایش؟ با بابا میخوای چیکار کنی؟
خیلی آروم بهم نگه کرد و گفت:
_ راضیش میکنم... من و نازنین خیلی خیلی همدیگه رو میخوایم... زندگی ما تو وجود همدیگه خلاصه
شده...
حرفاش به دلم نسیم عشقیو وزوند که هیچوقت رایحه شو حس نکرده بودم...
حرفاش منو به آینده ای نه چندان دور نزدیک کرد...
مثل همیشه از آرشین و قول های بابا گله کردم و اونم طبق معمول این چند روز منو راضی به پرده
برداشتن از نقاب آرشین کرد... با امیدواری و انرژی دو چندان از اتاقش اومدم بیرون و راه اتاق
خودمو در پیش گرفتم...
برای شب خیلی لباس و عوض و بدل کردم ولی چیزی تحت حیطه ی سلیقه م پیدا نکردم...
بیخیال شدم و رو تختم لم دادم...
با ورود صغری خانوم نیم خیز شدم که اشاره کرد راحت باشم و بلند نشم...

خوابیم و بهش اشاره کردم بباد تو....
نشست و از خیال راحتی امشیم گفت و ذکر کرد برای رفتن به باغ حتما از طریق پنجره ی اتاقم برم
تا نه کسی شک کنه و نه کسی از صدای در ورودی حواسش معطوف به نشیمن شه...
باید به کیان زنگ میزدم وخیر تغییر کردن ساعت دیدارمونو میدادم...
گوشیو برداشتم و شکارشو گرفتم....
با دومین بوق جواب داد، دورش شلوغ بود و صداس و به سختی میشنیدم اما خانوم گفتنش
برای من حکم نفساشو داشت...
_جانم خانوم...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_سلام..خوبی؟
صدای دور و اطراف بیشتر و صدای اون با سختیه بیشتری میرسید...
_مرسی ..بدنیستم..نو خوبی؟
_مرسی خوبم...میخواستم بگم امشب ۱۱ به بعد میتونی بیای آخه میترسم بیدار باشن و بوبرن من
میخوام پیام باغ....
صداشو چند لحظه نشنیدم ولی بعد از چند ثانیه گفت:
_باشه..فقط السا...
شنیدم اسمم از زبونه کیان لذت بخش ترین حس دنیا رو به رگهام منتقل میکرد
_جانم؟
چیزینگفتو فقط نفس هاشوبه رخم کشید....
بلاخره صاش در اومد ولی خش دار...
_جونت بی بلا...هیچی...یه لباس شب بیوش..میخوام چند تا عکس یادگاری بگیریم که بعد ها با
دیدنشون تجدید خاطرات کنیم...باشه؟
وای...درست دست گذاشته بود رو نقطه ضعف امروزمن..
قبول کردم و گوشیو قطع کردم..
تمام فکرم مشغول لباس مناسب دیدار امشیم با کیان شده بود...
آخر سر به لباس مشکی بلند با یقه ی بسته ی ایتالیایی و انتخاب کردم وبه همراه کفش جیر
مشکیه پاشنه ۵ سانتی و گذاشتم کنار...
بخاطر مطمئن نبودن و طع پاهام پاشنه ی زیاد بلند نمیتونستم بپوشم...
با کامل شدن تیم خودمونیا آرامش خاصی به دست آینده ای نه چندان دور سپردم....

ساعت ۹ شب با صدای صغری خانوم رفتم پایین سالن تاریک و چراغها خاموش بود...
چند بار صغری خانومو صدا زدم ولی جوابی نگرفتم...
با احتیاط سعی کردم پاهامو حرکت بدم...
با گذاشتن پاهام روی اولین پله تمام چراغهای خونه روشن و صدای تولد مبارکی تمام فضا رو پر
کرد...
احسان و مامان و صغری خانوم بودن و بابا نبود..
ایمانم که خیلی وقت بود نبود ولی به معنای واقعی اون بود که همیشه بود واین ما بودیم که
حسش نمیکردیم چون جسمش متلاشی شدن و تجربه کرده بود...
دلم برای آهنگ های تولد مبارکیش با سرانگشتهای مردونش روی نت گیتار تنگ شده بود...
دلم برای خوندنه آهنگ ناصرعبداللهی با صدای بم شده بش تنگ شده بود...
هم خوشحال بودم هم ناراحت...
هم سوپرایز بودم وخشمناک...
تمام حس های متناقض یه انسان...
اونم انسانی توشراط من با اتفاقات ضد نقیض رخ داده دور و برش...
با کشیدن نفس عمیقی بغضمو خوردم و به مامانم که خوشحال بهم نگاه میکرد لبخندی و هدیه
دادم و به طرفش رفتم...
اول از همه اونو و بعدش صغری خانومو در آخر احسان و بغل کردم و از گرفتن همچین جشن
کوچیکی برام تشکر کردم...
با به یاد آوردن کیان و قرار امشب خیلی زود به کارای متفرقه ی تولدم رسیدم...

از کیک و تولد مبارکی گرفته تا هدیه و آرزوی سلامتی کردن..
همه ی طول مراسم ذهنم پیش کیان و قرار امشب بود..
بعد از تشکری دوباره از همشون به اتاقم رفتم تا زودتر آماده شم...
ساعت از ۱۰:۳۰ گذشته بود و من آماده نشده بودم..
آرایش ملایمی کردم و آماده نشستم...
با تک زنگ نشسته رو گوشیم از طرفش اعلام حضور تو باغ و به گوشم رسوند...
باید از پنجره ی اتاقم از طریق تردبون به طرف پایین میرفتم...
شب بود و خونه سوت و کور..
بعد از اینکه از خواب بودن همه اطمینان پیدا کردم آروم و آهسته به طرف پنجره رفتم، بازش کردم و
وارد تراس شدم...
از همونجا پایین و نگاه کردم، پایین وایساده بودو بالا رو نگاه میکرد...
فقط چشمه‌هاش و برقشون قابل دید بود لباس و تیپش به هیچ وجه قابل رویت نبود...
نباید بی احتیاطی میکردم، کفشاروتو گردنم انداختم و آروم، خیلی شمرده و حساب شده پله هارو
پایین میومدم...
با اینکه ارتفاع خیلی زیاد نبود ولی میترسیدم و نگران وضع نسبی پاهام بودم...
سعی کردم به وجود کیان بی تفاوت باشم و راه رو خیلی با احتیاط طی کنم...
دو پله مونده بودومن فکر میکردم به پله مونده واسه همین با بی احتیاطیم باعث کشیدن جیغ
خفیفی شدم که با دستهای کیان در گلو خفه ش کردم و برای جلوگیری از افتادنم دست آزادش
دوره کمرم حلقه شده دیدم...
همه چیز خیلی اتفاقی رخ داد ولی منو به وجد آورده بود...
خیلی حس خاصی داشت وقتی اونو که بیشتر از جونت میخواستیش نجات بده و به این وضع
بغلت کنه و بهتر از اون اینکه در فاصله ی دو قدمیه عجب شدن باشی...
روم نمیشد بهش نگاه کنم...
انگار خودش فهمید و منو روی زمین گذاشت و سرمو به طرف خودش برگردوند...
صداش لرزون و آهسته به گوشم طراوت بخشید.
_السا...؟ خانوم...؟
واییی، داشتتم میمردم.. دست و پاهام کرخت و بی جون شده بود یزی و که میدیم فقط تو رویاهام
تجسم کرده بود...
لباس سفید آستین بلند که تا شده تا آرنجش رسیده و بازوشو به رخ میکشید.. شلواره پارچه ایه
مشکیه براق که اندامشو مردونه و محکم جلوه میداد... رنگ شلوارشو لباسم تو اون نور خودنمایی
میکردن... دوباره صدام زد و منم با صدای لرزون تر از خودش جواب دادم:
_جانم؟
_بریم؟
برق چشمه‌هاش و لبخندش بهم جون بخشید...
جواب لبخندشو با لبخندی بارزتر از خودش دادم...
_بریم
ایندفعه با جرات به چشمه‌هاش نگاه کردم.. دستشو به طرفم دراز کرد...
دستشو گرفتم و باهم راهیه تاب وسط باغ شدیم...
دسته‌هاش گرمای خاصی و بهم تریق میکرد...
گرمتر از هر بخاری و آرامتر از هر مسکنی...
منو روی تاب نشوند و خودشم کناره من در فاصله ی چندسانتیه من نشست...
دلم برای همه ی نگاههای گرم و دلنشینش تنگ شده بود... نمیدونستم بگم یا نه.. ولی غرورم اجازه
ی همچین کاریو بهم نداد.. نمیدونم تا کجا باهام بود ولی هر چی بود فعلا حضور داشت و قصد محو
شدن نداشت...
با گوشیش آهنگی و پلی کرد و هندسگیری و بین دوتایمون تقسیم کرد.. گوش چپ من و راست
اون...
آهنگ این چه حسیه از سهراب پاکزاد بود...
وصف حالم بود...
آروم آروم تو گوشم بگو که میمونی

هر شب هر روز هر لحظه به یادم میمونی
 ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم
 من تو فکرم چجوری دستانو بگیرم
 حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
 این چه حسیه چه حالیه چرا من رو هوام
 واقعا این چه حسیه چه حالیه چرا من رو هوام. دستهای کیان تو دستام و نگاهش تو نگاهم
 بود... سرم از فکر کیان پر بود... دستامو فشرد، دستاشو فشردم...
 حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
 این چه حسیه چه حالیه چرا من رو هوام
 آروم آروم تو گوشم بگو که میمونی
 هر شب هر روز هر لحظه بیادم میمونی
 ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم
 من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم
 حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
 این چه حسو حالیه آخه چرا من رو هوام
 آروم آروم تو گوشم بگو که میمومی
 هر شب هر روز هر لحظه به یادم میمونی
 ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم
 من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم
 حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
 این چه حسیه چه حالیه آخه چرا من رو هوام
 آهنگو قطع کرد و هندسغیرو از گوشم در آورد... تماس دستاش با گوشم به لرز عجیبو تو کل بدنم
 تاب داد...
 بعد از اون به بسنه ی کوچیکو تو کیفش در آورد و جلوم گرفت...
 به جاکادویی آبی کمرنگ بود که با روبانه آبی پرنگ تزیین شده بود...
 از داخلش به حلقه ی برلیان و بیرون آورد که تو تاریکی شب چشمک میزد، باورم نمیشد کیان برای
 من حلقه آورده باشه.. چشمهام به حلقه زرین شده بود... حلقه رو درآورد و با انگشت حلقه ی دست
 چیم آشناس کرد...
 تو چشمات به برق بود... برق خوشحالی .. خدایا یعنی من به آرزوم رسیدم بعد از جا دادنه حلقه تو
 انگشتم گفت:
 _ تولدت مبارک خانوم...
 میدونستم یادشه و فرار امشب بخاطره همینه ولی اصلا فکرشو نمیکردم به این وضع باور نکردنی
 اجرا شه...
 چشمهامو باز وبسته کردم تا باورم شه خواب نیستم و بیدارم...
 خوشبختانه بیدار بودم و همه چیز رویایی در عین واقعیت داشت به حقیقت میپیوست...
 دلم شوق باور نکردنی رو تجربه میکرد...
 مشتاق به زندگی..
 مشتاق به آینده..
 مشتاق به نفس کشیدن..
 خدایا این چه حسیه..؟
 چه حالیه چرا من رو هوام؟
 به نگاهی خیره بهم کرد و گفت:
 _ السا با من ازدواج میکنی؟
 با اینکه بارها و بارها بهم پیشنهاد ازدواجو در شرایط مختلف داده بود ولی هیچوقت از این طریق
 اظهار احساسات نکرده بود، اون تشنه بودنه منو درک کرده بود و داشت جرعه جرعه منو سیراب
 میکرد...
 سیراب به معنای واقعی..
 عشق حقیق یعنی این..

واقعا تا شقایق هست زندگی باید کرد...

_کیان؟

با گرمای خاصی گفت:

_جانم؟

_من از بابام میترسیم...

الان موقعش بود و باید قضیه آرشین و میگفتم...

نمیدونستم چطوری ولی باید میگفتم اون مرد زندگی من بود و باید تیکه به تیکه شو میگفتم...

سرمو انداختم پایین و بدون مکث همه چیزو به ریز بهش گفتم..کامل بدون نقص...

با تموم شدنه حرفام بهش نگاه کردم...

چهرش تا حدی ناراحت و غمگین بود...

گفت:

_السا من میدونستم ولی دلیل نگفتن این قضیه رو از طرف تو میدونستم...

تو چشمات تردید بود ولی پرسید:

_میخوای چیکار کنی؟ من یا اون...

بدون مردد بودن جواب دادم:

_کیان من تورو انتخاب کردم ولی از اون و اعتباره بابام درموردش نمیدونم چیکار کنم...

لبخندی زد و گفت:

_بزار من پیام با بابات حرف بز...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_نه..تورو خدا نزار وضع از این بدتر شه..

التماس و تو چشمات دید و گفت:

_هرچی تو بگی...

فقط تایید کردم چیزی نگفتم...

ساعت از دو گذشته بود و ما وسط باغ بودیم..

از هردری حرف زدیم...

از عشق تا نفرت..

رهایمی تا بند..

اسیری تا کامیابی..

بی پدری تا بی برادری...

اون از گرفتاریاش میگفت و من از بیکاریه هر روزم...

ازش خواستم منو برای ادامه کار آماده کنه که با مخالفت شدیدش برخورد کردم و منو تا یه ماه

دیگه و درمان قطعیم بیخیال کرد...

ساعت حدودای ۲ بود که بلند شد و عزم رفتن کرد...

نگاهی به سرتاپام کرد انگار که تازه منو دیده باشه...

بهم پیشنهاده یه رقص دو نفره داد...

قبول کردم..

بازم هندسفریو تو گوش خودمو خودش قرار داد و فاصله مون از چند سانت کمتر شد...

آهنگ شب تولد مهسا روگذات زیره گوشه خالیم زمزمه کرد:

_ایندفعه تو بغله منی بدون هیچ مزاحمی

حرفاش داغ کننده بودن..با حرارت چندشعله ای از اعماق وجودش...

باشروع آهنگ بدنامون به رقص منعکس شد...

سردیه نگاهو بشکن

فاصله سزای ما نیست

تویمون واسه همیشه

این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه

حتی واسه یه لحظه

میمیرم بیبی تو
دستاش دوره کمرم حلقه شده بود با کفش هام تا رو به روی دهانش رسیده بودم..
گرمای خاصی زیره پوستم دویده بود و این منو اذیت میکرد...
سعی کردم آروم بی پروا باشم ولی نمیشد به حسی منو به سمتش میکشوند...
لبه‌اش و به پیشونیم چسبوند و با بوسه ی داغی تازه ش کرد...
خوندن من به بهانه ست
به سرود عاشقانه ست
من برات ترانه می‌گم
تا بدونی که باهاتم
تو خوده دلیل بودم
بی تو شب سحر همیشه
میمییییییییرم بی تو
من عشقت رو به همه دنیا نمیدم
حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم
باتو میمونم واسه همیشه
اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم
واست میمیرم جواب دنیا رو میدم
با تو میمونم واسه همیشه
من عشقتو به همه دنیا نمیدم
حتی یادتو به کوه و دریا نمیدم
باتو میمونم واسه همیشه
خاطرات تورو چه خوب چه بد حک میکنم
توی تنه‌ایم فقط به تو فکر میکنم
با تو میمونم واسه همیشه
اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم
واست میمیرم جواب دنیا رو میدم
با تو میمونم واسه همیشه
سرمو رو شونه ش گذاشتم که باعث هندس‌گیری هم از گوش من هم از گوش اون در بیاد...
سعی نکرد دیگه تو گوشم جاش بده..
با نگاه کردنه به چشم‌اش خماریه بی نظیریو جلوی چشم‌ام مجسم شده دیدم..
اولش سعی کردم بیخیال شم و نگاه نکنم ولی انگار نمیشد ومنم داشتم به سمتش کشیده
میشدیم...
با په حرکت تمام بدنم و از خودش جدا کرد و به چشم‌هام خیره شد... میدونستم بوسه‌رو طلب میکنه
ولی هیچ تلاشی برای رسیدنه بهش نمیکنه...
با این کارا داشت عشق واقعیشو به من ثابت میکرد... میدونم...
با لبخندی زیبا منو به آرامش دعوت کرد و گفت:
_عجب تجربه ی بی نظیری ...
با حرفش موافق بودم و با حرکت سر اینو بهش رسوندم...
و به معنای واقعی:
عشق یعنی گم شدن در کوی دوست...
شب زیبای من به انتها رسید و منو کیان اون شب و با خاطراتی دست نیافتنیو به صبح مبدل کردیم
و وداع شگفت انگیزیو تدارک دیدیم ...

((فصل بیست و نهم))
با صدای آشنای مامانم پلکامو از هم باز کردم...
نگران کنار تختم نشسته بود... دیشب خیلی بیدار ددم و صیم با تاخیر زیادی هنوز بیدار نشده
بودم.. به تازگی چشممو باز کردم و به ساعت اتاقم نگاه کردم... ساعت ۱ ظهر بود و من تا این موقع
خوابیده بودم..
نیم خیز شدم و با حالت تسلیم واری گفتم:

_تسلیم...دیشب خوابم نمیرد...

لبخند مادرانه ای زد و گفت:

_حیف که دیروز تولدت بوه وگرنه میکشتم..

لحنش با شوخی و حدیث در آمیخته شده بود...

با به یادآوردن دیشب و حلقه و نزدیکی بدون بوسه و هزارتا خاطرات دیگه لبخند پهنی عرض

صورتمو در برگرفت که از دید مامانم پنهان نموند...

ازم پرسید:

_چی شده؟ کبکت خروس میخونه خانوم مرغه؟

نمیدونستم موقعش یا نه.. ولی با خاطر جمعی از طرف کیان قضیه روبه طور کامل بدون انفاقت و

قرار دیشب بهش گفتم..

خودش ازعلاقه مون میدونست ولی نه کامل و مطمئن که من این کارو براش انجام دادم و ازش

جواب خواستم اونم بهم این اطمینان و داد که با بابام حرف میزنه و جواب و به گوشم میرسونه...

با بیرون رفتنش تاپ و توپ دل منم به کار افتاد..

خیلی دلم شور میزد...

نمیدونستم چیکارکنم.. مهم این پیشنهاد بود که از طرف کیان به منواز من به مامانم انتقال داده شه

بود... مامان گفت میگم کیان با خودم به طور مستقیم صحبت کرده و السا بی خبره...

میدونستم بابا به این راحتی قبول نمیکنه ولی نه به این شدنی که من دیدم...

عصر همون روز، زمانی که مامان پیشنهادو به گوشش میرسونده احسان اونجا بوده و از علاقه ی

نسبیه من به اون گفته و بابا قاطی کرده و به همون پزمان قبل از ایمان تبدیل شده بوده و منو مثل

قبلنا از همه چیز منع کرده بوده...

شب و روزم سیاه و بدون کیان شده بود... دلم هوای صداشو کرده بود ولی روی جواب دادنه بهشو

نداشتم، تنها کاره مثبتم این بود که از طریق پردیس بهش رسوندم منتظرم نمونه چون من مال اون

نیستم و بابام قشقرق بدیو به پا کرده..

رو گوشیم زنگ میزد ولی از من بی جواب میموند و فقط با اشکهای چشمم بدرقه ش میکردم... به

پردیس گفته بود که با این حرفا یا پیشنمیکشه و منو با همه ی سختیه این روزها میخواد...

تمام روزهام با فکرش میگذشت و شب هام با یادش صبح....

خدای من...

مگر جهنم چیزی جز اینه که من اینطور در تب به نغم دارم میسوزم...

خدایا مگه نگفتی عشق واقعی آخرش شیرینه!...

این چه شیرینیه که از صدتا زهر بدتره؟

خدایا مگه خودت نگفتی دل پاک ارزشش از قدیسه کی بالاتره!...

پس چرا دل من تیک تیکه شده و تو به نظر نمیندازی...؟

چرا...؟

دو هفته بود که از کیان خبری نداشتم... گوشیم خاموش گوشه ی دراورم جاخوش کرده بود.. با

پردیس از طریق خونه اونم دو روز یا سه روزی به بار در ارتباط بودم.. ب گمان اینکه حتی حرفام

کنترل بشه فقط از عالم میرسید و منو دلداری میداد...

لاغر و خالی از هرگونه ماهیچه ای شده بودم... دلم از حسرت کیان پر بود..

میدونستم به زودی خبره ازدواجم با آرشین به گوشش میرسه و ضربه ای بدتر از منو متحمل

میشه..

بارها به خوم نهیب فرار از خونه رو زده بودم ولی احترام و آبرو مانع از این کار میشد..

درسته کیان عشق اول و واقعی من بود ولی خانواده و خونه ارزش نملک منو جنس منو داشتن...

همه چیزو به خدا و حکمتاش واگذار کردم..

اگر عشق من واقعی بود خدا خودش کاراو درست میکردو منو به اون میرسوند اگر نه که حقیقت

تلخ جدای مرز بین منو اون میشد..

خونه تقریباً به سکوت رسیده بود...

احسان مدام منو به عذر خواهیش دعوت میکرد ولی از طرف من فقط سکوت جوابش بود و هق

هق، برعکس اون به ایمان نیاز داشتم ولی اون نبود..

بابا مامانو به خاک ایمان قسم داده بود که مراقبم باشه تا به هیچ عنوان ارتباطی ناشی از علاقه رو با کیان نداشته باشم...

با خودم میگفتم چه ارتباطی؟

من حتی روی حرف زدن باهاش و نداشتم..

اونی که پای قولش نموند من بودم نه اون....

صدایی مهیب از پایین حواسمو به کل پرت کرد... با پاهام که حالا از بی جونی خبری دورنش نبود و کاملا سالم شده بود رفتم پایین پله ها..

بابا بود که با پیشونیه عرق کرده وسینه ی از عصبانیت بالا و پایین رونده ش با احسان مشغول بحث کردن بود..

احسان مدام میگفت: من میدونم شما داری اشتباه میکنی و بابا جواب میداد: تو نمیخواد به من درس اخلاق بدی

از حرفاشون سر در نمیوردم هیچکدومشون متوجه من و حضوره من نشدن.. صغری خانوم از آشپز خونه و مامان از اتاقش وحشت زده اومدن بیرون ومثل من مسخ صحنه شده بودن.. انگار من اولین نفری بودم که متوجه شده بودم....

روی پله ی آخری منتهی الیه راهرو نشیمن نشستم...

بابا بادیدن من با ضرب به نزدیکم اومد اولش ترسیدم و بلند دم و دستمو جلو صورتم گرفتم....

با صدای مهیب و ترسناکی که تا حالا ازش نشینید بودم گفت:

_گوش کن بین چی دارم میگم... آرشین هفته ی دیگه میاد.. حق نداری لوس بازی در بیاری.. باید قبول کنی وگرنه میکشمت.. تا همینجاشم کم آبرومو نبردی.. فهمیدی؟

سعی میکردم نشنوم ولی میشنیدم..

پس بحث سره آرشین و کاراش بوده یعنی هرزه بودن آرشینم برای بابا مهم نبود..؟

به راستی بابا چه موجودی بود...؟

نفهمیدم چرا ولی تنها حرف بیرون اومده از دهنم ((باشه))ی طبع میل بابا بود...

نگاه های خیره ی همشونو حس میکردم...

دیگه موندنو جایز ندونستم و راه اتافو پیش گرفتم..

گوشهام چیزو نمیشنید و چشممام جابی و نمیدید...

وقتی قرار نبود کیان مال من باشه پس منم مال هرکی میشم مهم نیست.. چه آرشین چه هرکس دیگه ای... همون بهتر که از اینجا برم و هم آغوشی کیان با کس دیگه ایو نبینم...

بعد از آخرین تماسم با پردیس خیلی خبرها رو بهم منتقل کرد..

مثل اینکه ماهان میخواسته منو دوباره دعوت به کار کنه یا اینکه دو هفته ی دیگه انتخاب واحده و من باید برم ولی خبری از طرف من نبود یا اینکه از مهسا شنیده ماهان قصد خواستگاری از من و داشته ولی چون منو ندیده به یه وقت بهتر واگذار کرده ودر آخر مهم ترین مسئله که مربوط میشد به حال کیان..

میگفت در عین افسردگیش آرومه و به کاراش میرسه... عاجزانه و ملتمسانه ازش خواستم تا از طریق عارف آروم نگهش داره..

کیان مستحق این بی حرمتیایی که بابا مینی بر یتیم بودن یا هرچیز دیگه ای که میگفت نبود اون یه نجیب زاده ی به تمام معنا بود، اون یه فرشته ی پاک بود و مبری از هر صفتی که بابا اونو بهش نسبت میداد...

.

.

.

بلاخره روزه مرگ من و رسیدنه آرشین و خاله و عمو رسید....

خونه به وسیله ی خنده های بابا و خونواده ی آرشین پر بود...

حتی مامانم راضی به این وصلت نبود و کیان و ترجیح میداد...

امروز شنبه بود و پنج شنبه قرار عقد من و آرشین مشخص شده بود...

از عقد ما فقط پردیس خبر داشت، ازش خواسته بودم به گوش کیان تا بعد از منعقد شدن و تموم شدنش چیزی نرسه...

از همه ی دنیا سیر شده بودم تنها امیدم این چهار روزه آخر و حرفای احسان بود..

ولی من چشمم آب نمیخورد و از بابا مطمئن بودم که حرفش حرفه و وقتی گفت نه یعنی نه... دور روز بعد هم به خرید لباس و حلقه و چیزهای متفرقه ی عقد گذشت.. خریدایی که من بی میلانه به هموشن رسیدگی میکردم..

همه رو تو کمد دوراز چشمم مخفی کردم...

به دور از چشم همه نشونه های کیان و جستجو میکردم و با دل و از جون میبویدم...

تمام دلم سرشار از امیدش بود ولی امیدی واهی و بدون هیچ نتیجه ای...

با دیدن حلقه ی شب تولدم اشکم سرازیر شد و تمام اونشب رویایی جلوم زنده شد..

اینقدر حلقه رو بوسیدم و بوییدم که خوابم برد و از همه ی فکرهای ناشی از آرشین خوابم برد...

صبح روز چهارشنبه با کرختی خاصی بیدار شدم بعد از دوش و آماده شدن رفتم پایین...

سرم به شدت از گریه دیشب درد میکرد و عذابم میداد...

دلم از همه جا پر بود...

فردا عقلم بودولی برعکس دخترهای دیگه بی میل و بدون هیچ شوقی فردا رو پس میزدم...

ساختمون خالی از افراد خونه بود...

حدس زدم همشون تو باغ پشتی یا توحیاط زیر آلاچیق باشن..

موقعه ی صبحونه خوردن صغری خانوم از پشت بغلم کرد و گریه سر داد..

با گریه ش بغض دیشم راه گلومو پیدا کرد و سد چشمهام ناخودآگاه باز شد و سیل گریه م روونه شد...

صغری خانوم در گوشم زمزمه میکرد...

ایشالله خوشبخت شی...

حتی حرفای پیزنم آرومم نمیکرد و بدتر دلمو خون میکرد..

انگارواژه ی بدبختیم با آرشین توی ذهنم حک شده بود و محو شدنی نبود...

با لبخند تلخی رهاس کردم و رفتم تو حیاط...

حالا که قرار بود ازدواج کنم و برم باید حداقل با خداحافظیه پر و پیمونه ای خونه ی پدرمو ترک میکردم...

آه...

پدر...

چه حرف قشنگی که بابا فقط اسمشو به یدک میکشید و بویی از محبتش نبرده بود..

چقدر امیدوار بودم بعد از ایمان همون بابا بمونه و تغییر نکنه ولی انگار اون تو ذاتش بود و تغییر ناکردنی بود...

عمو وخاله ومامان نشسته بودنوخیری از احسانوبابا و آرشین نبود.. به دیدن هیچکدومشون راغب نبودم... با نشستنم مامان غمناک نگاهم کرد و لیوان شربتیی و جلوم گرفت.. ازدستش گرفتم و با

لبخند تلخی جوابشو دادم...

عمو بعد از خوردن جرعه ای از شربتیش گفت:

خوب عروس کلم چقدر دیگه درست مونده تا اگه بشه بکشونیمت اونجا پیش شوهرت...

عروس...؟ شوهر...؟ درس مونده اونجا...؟ انگار همه چیز جدی بودو من به راستی به عقد آرشین در

میومدم.. جای من مامان جواب داد و بحث و به سمت پزشکی و عملای اونجا سوق داد...

عمو فهمید ولی خودشو به نفهمیدن زد و شروع به توضیح دادن کرد...

متوجه حرفاش نمیشدم یعنی نمیخوستم که بشم...

خاله با لذت به شوهرش خیره شده بود و بعضی اوقات با حرکت سر حرفاشو تایید میکرد...

چقدر عاشق شوهرش بود و میخواستنش بر عکس من که هیچ میل و رغبتی به آرشین و علایقاش نداشتم...

با صدای در حیاط و متعاقب از اون صدای بابا و آرشین حواس همه پرت اون مکان شد...

نمیدونستم چی شده، ولی چهره ی بابا از عصبانیت لبریز و چهره ی آرشین از شرم ناپیدا و در آخر

چهره ی احسان از خوشحالی وصف نکردنی بود...

همچنان حرفای نامفهومو بهم میگفتن و ما فقط نظاره گر بودیم...

مامان چشماش گشاد و ناراحت.. خاله بیحال و عمو خشمگین...

با صدای عمو که بیشتر شبیه داد و هوار بود همه سکوت کردن...

چشمهای بابا منورم و عصبی معطوف به چهره ی اروپایی و بورعمو شد...

آرشین اومد حرف بزنه که با اشاره ی عمو ساکت شد و چیزی نگفت....
 عمو خیلی آروم پرسید:
 _بزمان چی شده؟
 با اشاره ای به بابا گفت:
 _داد نیستا..آروم بگو..
 بابا با لحنی که سعی میکرد آروم باشه ولی سعیش کاملا بی نتیجه بود گفت:
 _هیچی چی میخواستی بشه..؟امروز صبح که پسر جنابعالی به بهونه ی خرید به وسیله ی عقد
 بیرون رفتن دروغ بوده و قرار دوستی داشتن...
 آرشین پرید وسط حرفش و گفت:
 _عمو بزمان من که..
 باباش دوباره به سکوت مجبورش کرد...
 بابا بدون نگاه کردن بهش گفت:
 _منم فکرکردم واقعا رفته..وسطهای کارم بود که با دفتر تماس گرفتن و آدرس به کافی شاپ وسط
 شهرک غرب بهم دادن...به احسان گفتم و باهم رفتیم دیدم که نه..؟خرید عقد،خرید دختره ی هرزه
 ای مثل خودش بوده...خلاصه اینکه...
 خلاصه ی بابا با سیلیه عمو به آرشین یکی شد...
 همه میخکوب شدیم..
 برای هیچکدوم از جمع حاضرهضم کردنی نبود..
 خوشحال بودم ولی گیج و مبهم فقط نگاه میکردم...
 به عکس العملایی که غیراز ناراحتی و تعجب چیزه دیگه ای قابل دید نبود خیره شده بودم....
 با صدای عمو فکرهام شروع به دویدن کردن و محو شدن...
 _این همه آبرو داری کردم که این طور بی آبرویی کنی..آره؟اونجا میگفتی دوستهای
 اجتماعیتن..اینجا چی میگگی؟
 آرشین برای دفاع از خودش به هر دری میزد...
 از دوست گرفته تا مزاحم...
 از آشنا گرفته تا شریک...
 از دکتر گرفته تا مهندسای اونور آبی...
 هیچکدوم هیچکیو راضی نکرد..
 بابا با صراحت تموم عقد و لغو کرد و همه چیز به مدت ۱ ساعت کنسل شد و جواب کاره گره خورده
 موخدا با محبت زایدالوصفی داد...

 داشتم با پردیس حرف میزد و خبر لغو عقد و جزئیات قبل و بعدشو میدادم که احسان با تقه ای به
 در وارد شد و منم با پردیس خداحافظی و حرفامونو به بعد محول کردم...
 رو تختم نشست و دستمو گرفت..
 با اینکه هنوز از دستش ناراحت بودم ولی دستشو به نشونه ی محبت فشردم و اظهار علاقه ی دو
 طرفه کردم...
 سرم پایین بود و چهرشو نمیدیدم فقط صداشو به وضوح میشنیدم..
 _وقتی بی مهپا و بچه گونه اون حرفو زدم و بابا تو رو اونطوری زندونی کرد تصمیم گرفتم حیرانشو
 با فکرة همه جانبه کنم..
 با اومدن آرشین باید نقشه ی متفکریو عملی میکردم...
 وقتی رفتم پیش کیان و از علاقه ش به تو مطمئن شدم همه چیزو بهش گفتم و با خودش به نقشه
 ی توپو طراحی کردیم...
 از اون نقشه و از من عمل بارها خواستم بهت بگم ولی اون مانع از این میشد،نمیخواست تورو تو
 هول و ولا بندازه نمیدونم چرا ولی به ایمانش حسودیم میشد...
 اون ایمان داشت به تو میرسه و اینا همش امتحانه الهیه...
 طبق نقشه من به دختره تو دوستهای اکیپیومون که هم دبیرستانی بودیم ومیشناختم چشم و
 ذهنمو گرفت...
 قضیه رو بهش گفتم و اونو جلوی راه آرشین سبز کردم و آشنایی شونو رقم زدم،از اونجا کلیک
 خورد...

مهناز قرارو تنظیم و آرشین قبول کرد...

من به بابا خبر دادم ولی نگفتم نقشه ی من بوده گفتم یکی از دوستانم اونو تو کافی شاپ دیده به عمد مهناز اونو به کافی شاپ دوستم برده بود که به طوری به من وصل شه...
دیگه سرم بالا بود و بدون هیچ ناراحتی با کنجکاوی همه روگوش میکردم...
_ خلاصه اینکه بابا بادیدنه ش جوش آورد و تموم کافی شاپ و رو سرش خراب کرد... مهناز آرایش و تیپ خیلی جلفیو زده بود و این بابا رو بدتر عصبانی میکرد... نمیدونم چرا بابا نخواست اسم منو بیاره ولی ازش ممنونم که خاله و عمو رو از من ناراحت نکرد در هر صورت این کارو کیان و علاقه ش به تو کرد...

قراره خواستگاری با من و از اونجا به بعدش با خودت...

بغلش کردم و بدون رودربایستی ازش تشکر کردم...

با بیرون رفتنش از اتاق هجوم خوشبختی و رو خودم حس کردم... خوشحالمو خندون بودم از همه جا رها... از همه جا بیرون... تنها جمله ی نقش بسنه تو ذهنم این بود:

_ خیلی مردی کیان معتمد...

((فصل سی ام: فصل آخر))

یه هفته بعد از لغو عقد، خاله اینا با شرمندگی تمام رفتن وبه اصراری مامان مینی بر موندن توجهی نکردن...

بابا رفتارش نرم تر شده بود و کم تر گیر میداد...

هنوز با کیان حرف نزده بودم...

دلم برای خودش و رفتارش و کاراش تنگ شده بود...

با صحبت های احسان و مامان بابا اجازه ی خواستگاریوبه هفته ی اول مهرماه به کیان مادرش داد...

.
. .
. . .

شب خواستگاری خیلی مضطرب بودم و رو پام بند نبودم...

از صبح با پردیس ۲۰ بار حرف زده بودم ولی بی فایده بود...

بعد از اون شب رویایی دیگه با کیان حرف نزده بودم واسترسم بیشتر به این خاطر بود...

با صدای زنگ در زنگ دل منم به صدا دراومد...

اول مادرش وارد شد...

دوباره این زن مهنابی و آسمونی...

چقدر چادر بهش میومد...

دوباره شباهت بی دریغش به مامان...

مامان کیان و مامان من بادیدنه همدیگر لحظه ای و بهم خیره موندن و بعد تنگ همدیگروبه آغوش

کشیدن...

آغوشی مبهم از محبت برای یکدیگر...

با دیدنه کیان چشمم به روی همه خطای دید پیدا کرد...

بادیدنش تازه به این پی بردم که چقدر دلم براش تنگ شده بوده...

خدایا از خلقت این موجود فقط برای من ازت تشکر میکنم...

تموم خاطرات جلوی چشمم نقش بست...

از روز اول تو دانشگاه تا شب رویایی آخر تو باغ خونمون...

شاید اگه السای ۷ یا ۸ ماه پیش بودم بهش میپردیم با برای حرص دادنش هرکاری حتی لغو علاقه

م استفاده میکردم ولی چون سختی ها از من السای پیرزنی درونی و به وجود آورده تموم رفتارم

دگرگون شده و به کل عوض شدم...

دیگه مثل قبل از رفتارای بابام ناراحت نمیشم چون اونارو مینی بر صلاحم برای خودم میدونم....

نمیدونم چقدر بود که خیره به کیان داشتیم به فکرام دامن میدادم ولی تازه کیان و دیدم، کت و شلوار

خاکستری رنگ با پیرهن زیرین سفید با خط های خاکستری به تن داشت که برازنده ترش میکرد...

چشمهایش نوری به پنهان عشق و بهم هدیه میدادن...

چشمهایی که دیگه قصد خاکستر کردن نداشتن و هدفشون فقط وصال بود و رسیدن...

رسیدنی پر از خواستن...

رسیدنی از جنس لطیف محبت....
 رسیدنی به محکمی پلی زیر گذر....
 رسیدنی به سردیه دل بابا و گرمیه دستهای کیان....
 نمیدونم تا کی این زندگی با من خوبه ولی همین که کیان برای من و با منه و در کنارش خانواده مو دارم هیچ چی و از هیچ کس طلب نمیکنم....
 فقط یه طلب داشتم اونم از ایمان و خدای بالاسریم بود....
 اونم ادامه ی خوشبختی بی دریغیه که تا حالا داشتم...
 چشم از خاکستر نگاهش برداشتم...
 دسته گل تقریبا بزرگ لیلیوم و به دستم داد و سلام کرد...
 با لبخندی طبیعی و به دور از هر تصنعی سلام کردم و دست گل و ازش گرفتم....
 با وارد شدنم به آشپزخونه به یه نکته ی جالب پی بردم واونم اینکه رنگ کت و شلوار کیان و لباس من بود...
 من کت و دامن بلند خاکستری رنگی به تن داشتم که به سبک ماهرانه و چشمگیری دوخته شده بود و دیگه مثل قدیما اثری از برهنه گی بدن نمایی نداشت...
 خدایا!...
 چقدر با رنجات ما آمدما رو تغییر میدی...
 بعد از سلام و احوالپرسی همه با هم مامان من ومامان کیان کنار هم نشسته بودن و غرق صحبت شدن...
 نمیدونم چرا ولی چشمهای بابا غرق خوشحالی بود انگار که تصمیمش در موردکیان بله بود و این تصمیمو به من واگذار کرده بود...
 با دیدنه جای خالی ایمان دلم گرفت و چشمام رنگ خیسی و به خودشون گرفتن...
 دلم برای هیکل مردونه ش تنک شده بود...
 چقدر دست داشتم با گیتارش منو خوشحال کنه...
 چقدر دوست داشتم این لحظه رو با اون و همه ی خانواده م تجربه کنم...
 نفس عمیقی کشیدم و از ته دل ازش اجازه خواستم...
 سنگینی نگاه کیان مهم بودنمو به رخ میکشید و دلمو به دور دست پرواز میداد...
 بعد از چند دقیقه ی برای من طولانی تر از بحثی نوبت کاره همه ی دخترهای دم بخت رسیده بود و من باید چایی میبردم...
 بعد از تعارفات معمول چایی اول به سمت بابا گرفتم و بعد مامان و بعدشم بقیه تا رسید به کیان..
 کیان دور از چشم بابا آره ولی جلوی بابا اصلا بهم نگاه نمیکرد و یه رفتار آقامنشانه رو به رفتارهای دیگه ش اضافه کرد...
 چقدر همه چیزش حساب شده و متفکرانه بود...
 بعد از تعارف کردن چایی و بقیه کارهای متداول مامانه کیان از بابا اجازه ی صحبت دونفره ی منو کیان و داد...
 با وارد شدنم به اتاق نفس عمیقی کشیدم و رو تختم نشستم..
 کیانم طبق روال همیشگیش رو کاناپه نشست و بهم نگاه کرد..
 نمیدونم چراپیش کیان دستپاچه بودم و اذیت میشدم...
 دلم میخواست بگم ولی روم نمیشد..
 السایبی که از زبونش همه فراری میشدن حالا برای یه حرف خشک و خالی اونم با همسره آینده ش شرم سرتاپاهاشو گرفته..
 حالا احساس پردیس و عارف و درک میکنم..
 حالا دلم تمنای وجود پردیس و حرفها ی آرامبخششو میکنه ...
 بلاخره با خودم کنار اومدم و حرف دلمو در قالب یه جمله گفتم:
 _کیان من معذرت میخوام...
 خندید و حق به جانب گفت:
 _باشه قبول...
 حالا امشب میخوام همه چیزو بگم از اونجایی که حرفه زده شد و آتش به پا شد...از همه جا...
 خیلی وقت بود دنبال این حرفه میکشتم و حالا خوده کیان تصمیم به اقرار گرفته بود...

قبول کردم و اوون شروع به تعريف كردن كرد...

_روزه اول تو كلاس خيلى تو چشم بودى ولى اين ظاهر تو نبود كه منو جذب كرد بلكه حرف زدنت بود همچنين روزهاى بعد و بعدترش اين حرص خوردن و حرص دادنت بود كه منو مجذوب كرد...روزي كه جشن وارسته بودبه عمد با اون تواتاق رفتم و اوادم تا عكس العملتو بينم به عمد رفتم بيرون باهاش تا عكس العملتو بينم ولى تو خيل ريلكس بودى هرچند ميدونستم از دورن عذاب ميكشى چون اينو به وضوح حس ميكردم...

وقتي توبغلتو ميرقصيدي انگار تيره زهرناكيو به قليم فرو ميكردى وقتى از پشت به من خوردى و بعدش علتشو فهميدم خوشحال بودم كه مثل همه ي دخترا نيستى و تكى... با كشيدن نفس عميق اين بار طولانى دوباره ادامه داد:

_اونشب كه پسره مزاحمت شد دوست داشتم بميرم ولى كسى مزاحمت نشه به سرعت هر ه تمام تر حضر شدم و آدمش كدم..وقتي دستت سوخت جيگرم سوخت ولى نميخواستم فكر كنى مهمى در عين حال مهم بودنت مشكل من بود...

بعدا اينكه از پشت رفتم پشتت قايم شده بودم و حواسم چهار جانبه بهت بود... حرص خودنتو ميپيستيدم چون ميدونم تلاش براى حرص دادن ميكنى و سوسول نيستى... روزى كه رفتم شمال روزى كه پرديس تو ماشين اسم آرشين و آورد دنيا جلوى چشمام تيره و تار شد...

شبى كه کنار دريا بديم اونشبى كه براى اولين بار دستتو لمس كردم...

شبى كه دستتو پانسمان كردم...

شبى كه باهات ميخنديدم، ناراحت بودم ، خوشحال بودم،اونشب اولين جرقه خورد و من تورو ديدم زيباى تورو،خوبى تورو،مهربونيه تورو، شرم تورو...حياى تورو و فرق با ديگر دخترارو... فرقى ژرفا و عميق و در عين حال دوست داشتنى....

زمانى كه حوله رو با نشونه ديدم ميخواستم بدونم اين ((خ))چيه؟كيه؟چى ميخواد؟

ولى هرچى فكر ميكردم كمتر به نتيجه ميرسيدم اونشيم اوادم به دستى بزنم ولى لو ندادى و زرنگيتو بهم ثابت كردى...

روزي كه افتادى و خبر بهم رسيد نفهميدم چطورى به بيماستان رسيدن وقتى علتشو فهميدم،فكر كردم مقصر ماهان بوده واسه همين عصبى و كلافه برگشتم حالم بد بود و هيچى حاليم نبود چند روزه بعدشم با وارسته اينا برگشتم ولى با اين حال مدام حالتو به طور مخفى از عارف ميپرسيدم... با شروع تدريست بهت نزديك تر ميشدم ولى دورتر ميرفتم...

نميدونستم چى شده كه همه چيز داره بد پيش ميرهد...

وقتي ازت دور شدم و رفتم اهواز دلم برات يه ذره شده بود وقتى زنگ زدى دنيا رو هديه شده جلوى خودم ديدم،با شنيدن سوال طولانيت فهميدم خودتم دلت تنگ شده چون اون سوال راحت تر ازاونى بود كه تو ننوئى حلتش كنى...

وقتي ايمان از پيشمون رفت با ناراحتيت ناراحت شدم با غمت غمگين شدم..

اونوقت بود كه عشق و حس كردم...

درك كردم...

ولى نميخواستم خودمو بهت تحميل كنم واسه همين بعد از سفرم نيومدم تا اگه خودت منو

ميخواى خودت بهم زنگ بزنى كه خدا خواست و تو رو به من هديه داد...

چشمهاس حقيقت محضو به تصوير ميكشيدن يه حقيقت كه از ذهن هر بيننده اى ميگذشت....

بايد جواب همه چيزو بهش ميگفتم از روز اول...

گفتم و گفتم...هرچى داشتم و ريختم بيرون...

از حسى كه موقعه ي نوشتن ((خ)) خاكستري داشتم...از نوشتنش و نقشه م از هدفم ومعنيش تا زمانى كه همه چيز بهم گره خورد پاهاش تو خونه ي ما باز شد تا اونجايى ممكن بود از دستش

بدمو چه حسى داشتم از اول تا آخر...

از شب تا روز...

از صبح تا عصر...

از حس تا جسم...

از دل تا قلب ...

بعد از حرفايى كه برام يه دنيا ارزش سختى و مشكلات و ياخت السايى جديد و داشت خيره به

چشمام گفتم:

_السا من میخوام خوشبخت کنم... من
ادامه ی صحبتش با جیغی از پایین خفه شد...
هر دو هراسون رفتیم پایین...
نمیدونستم چی شده فقط مامان خودم و مامان کیان میدیدم که سخت همدیگرو در آغوش گرفتن و
گریه سر میدادن...
صغری خانومم گریه میکرد و احسانم گریون بود...
دلیل اینهمه گریه و اندوه رو نمیدونستم با چشمم جستجو گر به بابا نگاه کردم که اونم تحت تاثیر
جو غمگین فقط به ان دو نگاه میکرد و حتی کیان و کنار من به فاصله ی چند سانتی نمیدید...
احسان اومد طرفم و بغلم کرد و گفت:
_مامان کیان خاله مونه السا.. خاله معصومه ی زیره آوار...
حرفهای احسان هم برای من هم برای کیان شوک آور بود...
شوکی عظیم و باور نکردنی..
بعد از نشستن و آرام شدن همه مامان و خاله با اینکه هنوز گریه میکردن مامان شروع به تعریف
کردن کرد...
_السا مامان، خاله معصومه ت مامان کیانه...
کیج پرسیدم:
_مامان من تو شکم میشه بیشتر توضیح بدین..
با حرکت سر بله رو به ذهنم رسوند و گفت:
_از زمانی که معصومه رو دیدم مهرش نشست به دلم و حس کردم خواهره نداشتمه وقتی
نشست اینجا من از مادر و پدرمو جنگ گفتم و اونم از در به دری های مادر و پدرش و خودش..
گفت و گفت تا فهمیدم معصومه ی مانه...
خواستم دوباره سوال بپرسم که خودش فهمید و بدون پرسیدن جواب داد:
_معصومه طبق آدرسی که میده زمانی که مادرو پدرش تو به تصادف میمیرن به کاغذ که وصیت
نامه نشون باشه رو پیدا میکنه که نوش نوشته بوده، معصومه رو فلان موقع تو فلان جا پیداش کردن
و بزرگش کردن و اکه روزی خواست اونا رو پیدا کنه میتونه بره و از اونجا سوال بگیره...
نمیدونستم چطوری و کی ولی با چشمهایی اشکیار به هردوشون نگاه کردم و بغلشون کردم...
بغلی تنگ از فامیلی نزدیک و تو در تو..
از به دست آوردن خاله ای عزیز و به دست نیوردنی...
نه من همه غرق لذت و شادی و غرق در اشک شوق بودن حتی بابا...
با چشم های خیسم برای چندمین خدا رو سجده و شکر کردم برای این همه نعمتها و نتیجه های
بی دریغش....

باشروع شدن دانشگاه و رفت و آمد منو کیان دیگه همه فهمیده بودن باهم نامزدیم و دیگه هم
دخترا هم پسرا کم تر دوره بره ما میپلکیدن...
شرکت مهساینا به خارج از کشور انتقال پیدا کرد و ماهان رفت و مهسا هم قرار شد بعد از درسش
بره، همچنان چشمهای پر از حسدش به من خیره بود ولی من دیگه اونی نبودم که به مبارزه با اون
به پا خیزم...
با انتقال شرکتشون به پیشنهاد بابا کیان تو شرکت اون مشغول به کار شد...
احتمالا با رفتنشون لعیا و رعنا هم بیکار میشدن...
نعیمی و ماهانم با دیدنه کیان کمتر به پرو پام میچیدن و منو راحت میزاشتن...
احسان با بابا درمورد نازنین حرف زده بود...
اوایل با سخت گیری های بابا مواجه شده بود ولی بعد از اصرارهای مامان و یاد آوری قضیه من و
از دست دادنه ایمان اونو راضی کرده بود به اینکه قول ساله آینده روازش بگیره...
خیلی خوشحال بودم که همه چیز به خوبی و خوشی میگذشت و غم و غصه ای جز نبود ایمان
حس نمیشد ...
با اینکه ۵ ماه بیشتر از مرگ ایمان نمیگذشت ولی مامان اعتراضی نشون نداد و خودش خواست که
روز عقد منو کیان مقارن بشه با روز عقد پردیس و عارف و همه تو به روز گرفتیم...
منو پردیس با به لباس نقره ای هم مدل و مردامون با کت و شلوار تک مدادی ست...
دو عروس و دو ماد عاشق....

به خواست منو اصرارهای مامان جشن تو خونه ی ما برگزار شد...
 با رسیدنمون به سالن سیل مهمونا پدیدار شد بچه های دانشگاه بیشترشون اومده بودن مهسا و ماهان نبودن و این منو راحت میکرد...
 هانیه و لعیبا و رعنا هم اومده بودنو منو خوشحال کرده بودن...
 سالن پر از مهمان بود..منو کیان تو جایگاه خودمون کنار عارف نشستیم...
 با اومدن عاقد و نشستنش در جایگاه خودش همه سکوت کردن و گوشه چهار بله ی مدام سپردن...
 هرچقدر به لحظه ی بله نزدیک تر میشدم تپش قلبم بالاتر و نفس و حرصه برم تنگ تر میشد...
 اول عارف و پردیس بله گفتن و دست پردیس تو دست عارف فشرده شد...
 حالا نوبت منو کیان بود..کیان دتمو میفشرد و منو به آرامش دعوت میکرد...
 بابله گفته کیان کل و دست همه بلند شد و دوباره ساکت شدن و صحنه رو به من واگذار کردن...
 چه استرسی داشتیم اون لحظه بماند با صدایی لرزون و پر از استرس گفتم:
 _ با اجازه از روح داداشم و بزرگترا بله...
 بله گفتن من با بلند شدن صدای آهنگ دی جی یکی شد...
 همه رفتن وسط و خودشونو از حرص رقص خالی میکردن...
 شامو شیرینی تا ساعت ۱۰:۳۰ سرو شد و همه خسته و کوفته نشسته بودم...پردیس و عارف مدام میرقصیدن ولی منو کیان هنوز از رسیدن بهم سیراب نشده بودیم بلاخره با اصرار اطرافیان بلند شدیم و رقصیدیم...
 ساعت حدودای ساعت ۱۲ بود که رقص تانگوو زوج های متداول بین پیست رقص پدیدار شدن...
 سرمو رو سینه های کیان گذاشتم و از تمام دنیا فارغ شدم..
 شروین میخوند و منو به مرز یک پارچگی با کیان میرسوند...
 آهنگ شروین

When I am down and oh my soul so weary
 وقتی که من از پا درمی آیم ، روحم خیلی افسرده میشه
 When troubles come and my heart burdened me
 زمانی که سختی ها میان و قلب من اونا رو به دوش میکشه
 And I am still and wait here in the silence
 و من هنوز اینجا تو سکوت منتظرم
 .Until you come and sit awhile with me
 تا وقتی که تو بیای و بشینی کنارم
 You raise me up, so I can stand on mountains
 تو منو بزرگ کردی، حالا میتونم رو پاهام وایسم
 You raise me up, to walk on stormy seas
 تو منو به اوج رسوندی ، تا بتونم روی دریاهاي طوفاني قدم بزنم
 I am strong when I am on your shoulders
 من خیلی قدرتمندم وقتی شونه های تو رو بغل میکنم
 .You raise me up to more than I can be
 تو منو بالا بردی و بزرگ کردی بیشتر از اونیه که بتونم باشم
 You raise me up, so I can stand on mountains
 تو منو بزرگ کردی حالا میتونم رو پاهام وایستم
 You raise me up, to walk on stormy seas
 تو منو به اوج رسوندی تا بتونم روی دریاهاي طوفاني قدم بزنم
 I am strong when I am on your shoulders
 من خیلی قدرتمندم وقتی شونه های تو رو بغل میکنم
 .You raise me up to more than I can be
 تو منو بالا بردی و بزرگ کردی بیشتر از اونیه که بتونم باشم
 You raise me up, so I can stand on mountains
 تو منو بزرگ کردی حالا میتونم رو پاهام وایستم
 You raise me up, to walk on stormy seas

تو منو به اوج رسوندي تا بتونم روي درياهاي طوفاني قدم بزنم
I am strong when I am on your shoulders
من خيلي قدرتمندم وقتي شونه هاي تورو بغل ميکنم
You raise me up to more than I can be
تو منو بالا بردي و بزرگ کردي بيشتتر از اوني که بتونم باشم
You raise me up to more than I can be
تو منو بالا بردي و بزرگ کردي بيشتتر از اوني که بتونم باشم

شب عقد من خیلی زود بدون حضوره خاله و خونواده ش به پايان رسيد وکيان و السا و عارف و
پرديس دو زوج تازه بهم سيده شدیم...
دو هديه ي آسمونی...
دو زوج تازه متولد شده...
با خارج شدن همه صغری خانوم مشغول جمع کردن وسايل ريخته شده بود...
احسان بعد از آرزوی خوشبختی برای ما و بوسه ای بر گونه ی هر دوی ما رفت که بخوابه...
ساعت حدودای ۲ شب بود که بابا و مامان به سمت منو کيان اومدن...
بابا برای اولین بار بهم لبخند زد و سرمو ببوسيد...
اولین بوسه ی پدرانه ی بابا سرمو از تشنگی به سیرابی رسوند...
دستمو تو دست کيان گذاشت و گفت:
_دخترم به دستت مي سپارم..خوشبختش کن..
کيان خم شد پاشو ببوسه که بابا اجازه نداد...
بعد از اون مامان بود و اشکهای خيس از تمناش..
خیلی غمگين بود که من کم کم ميرم و السا هم تو خونه نيست،ولی من چون خيالم از نازنين و
احسان راحت بود با لبخند و بوسه ای مطمئنش کردم...
بعد از اون هردوشون منو کيان و به سمت اتاقمون هدايت کردن...
با وارد شدنم به اتاق خواب دستامو باز کردم کيان و بغل کردم و گفتم:
_کيان؟
لبخندی زد و با بوسه ای به روی دستم گفت:
_جونم؟
_به فولی بهم میدی؟
به بوسه ی ديگه ای رو پيشونيم نشوند و گفت:
_هرچی که بگی...
_چون عشقتو مدیون دريام ميخوام اگه خدا بهمون به دختر سالمو خوشگليو داد اسمشو دريا
بزاريم...
خنديد و با بوسه ای رو لبم اين قولو بهم داد...
واينطور بود که منو دريا و کيان در اون شب به نام هم شدیم...
السا و کيان و دريا...
خدایا به پاس همه ی نعمات طولانی و بی دریغت شکر...
بخوان ای آواز خوان که صدايت در صبح فردا در شب ديروز و در زبان جاريست...
بخوان ای آواز خوان که صدايت سفری ست از عشق تا ماندن از بی قراری ست تا رسيدن...
بخوان ای آواز خوان که شعرت نايابترين ارزانی خداست...
که تو بازمانده ی عصر آواز عشقی...
ای آواز خوان...
بخوان...
(پايان))
23/6/91